

پیروک

افسانه ها و قصه های کُردی

هاشم سلیمی

نشر آنا


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)

چیرۆک



چیرۆک

(افسانه‌ها و قصه‌های کُردی)

گردآوری، پژوهش و ترجمه: هاشم سلیمی



نشر آنا

بهار ۱۳۹۰

سرشناسه	: سلیمی، هاشم
عنوان و نام پدیدآور	: چیروک (افسانه‌ها و قصه‌های کردی) تألیف هاشم سلیمی
مشخصات نشر	: تهران: آنا، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری	: ۳٦۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹٦٤-٦۸۷٦-٦٦-۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: افسانه‌ها و قصه‌های کردی
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۸س ۲۵ آ/۳۲۵٦ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸فا/۲۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۹۳۲۸۷٦



چیرۆک

(افسانه‌ها و قصه‌های کُردی)

گردآوری، پژوهش و ترجمه: **هاشم سلیمی**

یادداشت‌ها: **دکتر محمد جعفری قنواتی**

ویراستار: **حمیده داودی**

حروفچین: **آذین ولدبیگی، سمن پرویزی**

صفحه‌آرا: **وریا دیوانی**

طرح روی جلد: **مسعود نیکخواه**

ناظر چاپ: **شوانه طاهری**

تیراژ: ۲۰۰۰

ناشر: آنا

۷۰۰۰ تومان

برای طرح جلد، از کارهای آقای فردین صادق‌ایوبی استفاده شده است.

تقدیم به:

روح پاک ملا محمود بایزیدی (۱۷۹۹-۱۸۶۷م.)

نخستین پژوهشگر فرهنگ مردم کردستان

فهرست

شماره	عنوان	صفحه	کد جهانی
	پیشگفتار	۱	
	تاریخچه افسانه‌های جهانی	٦	
	تیپ‌شناسی یا طبقه‌بندی افسانه‌ها	۸	
	اسطوره‌ها، افسانه‌ها و قصه‌های کردی	۱۰	
	شیوه و لزوم گردآوری افسانه‌ها	۱٦	
	تیپ‌شناسی افسانه‌های کردی بر اساس مکتب فنلاندی آرنه ـ تامپسون	۲۲	
	کاربرد افسانه‌ها	۲۳	
	تأثیر افسانه‌ها بر سایر ملل	۲٤	
	نقش راویان	۲۵	
	منابع	۲۷	

فهرست

تیپ‌شناسی

شماره	نام افسانه	صفحه	کد جهانی
	افسانه‌های حیوانات	۳۱	
۱	روباه قمچوغه	۳۳	۱۷۰
۲	روباه زرنگ	۳۶	۵۱
	گفتار		
۳	خروس و روباه	۴۰	۱۰۲
٤	روباه و پیرزن	۴۴	۱۷۰A
۵	انسان، بی‌رحم‌ترین موجودات	۴۶	
٦	مورچه و گنجشک	۴۸	
۷	سلطان محمود	۴۹	

شماره	نام افسانه	صفحه	کد جهانی
۸	چاو چقیله	۵۳	٤۱۱
۹	احمد شکارچی	۵۵	٦۷۰
	گفتار		

افسانه‌های سحرآمیز ۶۱

۱۰	پادشاه آبله‌رو	۶۳	۳۰۱ _ ٤۰۳
۱۱	کنده	۷۲	٤۲٥B(۹۱) _ ٤٦۷
۱۲	مرد بینوا	۷۷	٥٥۲A (۱) ۸٥۷
۱۳	بخری پشیمانی، نخری پشیمانی	۸۴	۸٥۷
۱٤	احمد کچل	۹۵	_۷۲٥(۲) A٤٦٥_٤٦۷_٤٦۱B_۱٥۲٥SIII
۱۵	شاهزاده روستایی	۱۱۳	۳۰۱(۲) _ ۳۰۱E _ B٤٦۱
۱٦	سه برادر و چهل عروس و داماد	۱۲۶	۳۰۲ B (۲)
۱۷	کاروان و احمد شوان	۱۳۲	
	گفتار		
۱۸	سووری چاوشین	۱۳۹	٤٥۱ _ ٤٦۱
۱۹	احمد پادشاه	۱۴۵	۳۱٤ (۸) _ ۳۱٤
	گفتار		

افسانه‌های اجتماعی طنزآمیز ۱۵۳

۲۰	اعتماد بی‌جا	۱۵۴	۱۰۰۹
۲۱	نان پسر بهتر از نان داماد است	۱۵۷	
۲۲	امنیت مرد در خانه	۱۵۹	
۲۳	جام و لنگر	۱۶۱	۱٤۱۸ _ ۸٦۱ _ ٥۱٦A
۲٤	فرزند خلف	۱۶۸	۹۱۰ A
۲۵	عمر انسان (روایت اول)	۱۷۰	

شماره	نام افسانه	صفحه	کد جهانی
۲٦	عمر انسان (روایت دوم)	۱۷۲	
۲۷	خودم کردم	۱۷۴	۸۷۵
۲۸	آدم نمیشی	۱۷۶	
۲۹	این به آن در	۱۷۸	
۳۰	هیزم فروش	۱۸۲	(ک) ۲۰۳۰_۱۸۰٤ B
۳۱	سعد و سعید (روایت اول)	۱۹۰	٤٥٠ (٨) _ ٤٢٥B _ ٥٦٧
۳۲	آرام و بهرام (روایت دوم)	۱۹۶	٤٢٥ B _ ٥٦٧
۳۳	دو یار	۲۰۰	۸۸۱
۳٤	نوکر دانا و نوکر نادان	۲۰۴	۱۳۲۰
۳٥	تخم مرغ دزد	۲۰۶	(ج) ٦٥٢ A
۳٦	ازدواج اجباری	۲۰۸	٥١٦ A
	گفتار		
۳۷	کله سر	۲۱۰	۸۷٥D۱
۳۸	مام هومر دلشکسته	۲۱۴	۸۸٥ B
۳۹	فرزندی چون تو	۲۲۰	
٤۰	دارا و ندار	۲۲۴	
٤۱	حسین سقا	۲۲۷	
	گفتار		
٤۲	حمه کچل	۲۳۶	
٤۳	سووری چاوکال	۲۴۹	
٤٤	طلب پدر	۲۵۳	
٤٥	کدام مرد دلیر است؟	۲۵۵	
٤٦	خاتون و ماهی زر	۲۵۷	
٤۷	پیران برکت قوم‌اند	۲۶۰	
	گفتار		
٤۸	من برمکی نیستم	۲۶۵	

فهرست

شماره	نام افسانه	صفحه	کد جهانی
٤۹	همدلی	۲۶۷	
٥۰	مادرش در آب خوابیده است	۲۶۹	

افسانه‌های اجتماعی- عام ۲۷۳

٥۱	افسانه ونوشه و برزا	۲۷۴	
٥۲	آسیابان	۲۸۱	۹۲۱
٥۳	مهر و وفا	۲۸۴	۸۹٤ -۱۳۳۲
٥٤	خروس و مریم	۳۰۷	۳۰۱ (۱) -۲۰D
٥٥	زن خوب و زن بد	۳۱۲	۸٦۰ C۱
٥٦	سلطان محمود و دختر عاقل	۳۱۷	۸۷٥ D۲
٥۷	زیرپا خالی کردن	۳۲۱	
٥۸	باوفا و بی‌وفا	۳۲۴	٤٤۹
٥۹	جام جهان‌نما	۳۲۸	٤٦۱ B _ ۹٤٥
٦۰	مکر زنان	۳۳۶	۹٤٥ III-۱٤۱۹ E
	گفتار		
٦۱	شهادت دادن کبک‌ها	۳۴۲	۹٦۰ A
	گفتار		
٦۲	بازی روزگار	۳۴۶	
	یادداشت		
٦۳	اسماعیل چاوش	۳۵۲	۹۲۱III
٦٤	انگشتر مرموز	۳۵۸	٥٦۰ _ ۹۳۰ D
	گفتار		
٦٥	افسانه شیرزاد	۳۶۳	۷۰۷ (۲)

نشانه‌ها

کردی	آوا	فارسی
ئه	e	اَ
ئا	a	آ
اِ	ē	اِ
ی	I	ی
ئۆ	o	اُ
یو	u	او
ب	b	ب
پ	p	پ
ت	T	ت ـ ط
ج	C	ج
چ	Č	چ
ح	H	ح
خ	X	غ - خ
د	D	د
ر ـ ڕ	r	ر

کردی	آوا	فارسی
ز	Z	ز. ذ. ض. ظ
ژ	J	ژ
س	S	س. ص. ث
ش	Š	ش
و	W	و
ف	F	ف
ڤ	V	ـ
ق	Q	ق
ک	K	م
گ	G	گ
ل ـ ڵ	L	ل
م	M	م
ن	N	ن
هـ	H	هـ
ی	Y	ی

پیشگفتار

اسطوره، افسانه و قصه[1] از ژانرهای ادبیات شفاهی با مضمون و محتوای مشخص هستند که در برگیرنده: مجموعه سرگذشت‌ها. رویدادها. سنت‌ها و آداب و رسوم اجتماعی بوده و مایه‌ی عبرت، پندآموزی، تفریح و شادی و یا نفرت و کینه توده‌های مردم‌اند. به عبارتی افسانه‌ها، بازتابی از باورها. خرافات. امیدها و آرزوهای یک ملت از سده‌ها و هزاره‌های پیشین تاکنون هستند، که سینه به سینه و نسل به نسل منتقل و به صورت میراثی معنوی ارزشمندی به دست ما رسیده‌اند.

برخی از افسانه‌ها تاریخی‌اند و برخی تخیلی و جادویی. برخی شیرین و دل‌انگیز و برخی نیز پرماجرا و هیجان‌انگیز.

با نگرشی ژرف بر افسانه‌ها و قصه‌های ملل می‌توان رگه‌هایی از بنیان‌های فکری و مکاتب فلسفی. پیدایش تمدن‌ها، ادیان و مذاهب و حتی رمز و راز هستی را تا حدودی شناخت به همین دلیل پژوهشگرانی که در زمینه آیین‌ها و تمدن‌های بشری. به تحقیق و مطالعه می‌پردازند. باید پیشاپیش به خوانش جدی افسانه‌ها بپردازند.

در رویکردی دیگر. با وجود آنکه برخی از افسانه‌ها تخیلی هستند، اما پشتوانه بزرگ ادبی. اخلاقی و اجتماعی دارند و درونمایه آنها ترویج و

---

۱. این سه‌واژه دارای تعریف‌های جداگانه هستند. اما در بیشتر موارد از این به بعد در این کتاب از واژه افسانه استفاده می‌شود.

اشاعه اصول انسان دوستی و برابری است. «به عبارتی اگر چه در افسانه‌ها واقعیت زندگی به طور باید و شاید هم منعکس نگردد. ولی توده‌ها به واسطه افسانه. برای بهبود وضع زندگی تلاش نموده‌اند. در برابر نیروهای بدی رزمیده. عدالت و انصاف. مردی و شجاعت را تشویق نموده‌اند و آرمان‌های انسانی را مورد وصف و ستایش قرار داده‌اند.» [۱]

شاید برای خواننده این کتاب پرسشی پیش آید که خواندن و مطالعه افسانه‌ها و قصه‌های قدیمی. با توجه به پیشرفت علوم و فنآوری‌های پیچیده و پیشرفته جهان. امری بیهوده و اتلاف وقت باشد. اما چنین برداشت و نگرش به گذشته. قطعاً گام نهادن در کژراهه می‌باشد. زیرا که هیچ ملتی نمی‌تواند بدون شناخت و درک عمیق از تاریخ پرفراز و نشیب کشورش هویت و جایگاه فرهنگی و ملی خود را دریابد و چه بسا ممکن است لغزش‌ها و اشتباه‌های گذشته را دوباره تکرار نماید؛ بنابراین افسانه و قصه که از آغاز خلقت انسان همراه وی بوده‌اند. علیرغم همه پیشرفت‌های علمی و فنی. پیوند ناگسستنی با زندگی آدمیان دارند در واقع به گفته‌ی «یاشار کمال» نویسنده توانای کُرد: «افسانه پدیده‌ای نیست که از بین برود و یا در جایی متوقف شود؛ افسانه محصول مشترک فرهنگ انسانی است و تا روزی که انسان زنده است، قلب افسانه نیز در تپش است». [۲]

اگر چه ادبیات رسمی معمولاً ادبیات عامیانه جدی گرفته نشده و حتی به بهانه‌های مختلف درصدد سبک‌نمایی و تحقیر آن نیز برآمده است، اما ادب عامیانه سرفراز و سربلند در دل توده‌های گوناگون جامعه رخنه کرده است و برخلاف هنر و تاریخ رسمی که بیشتر در دربار پادشاهان و خلفا رشد یافته و در خدمت حاکمان مستبد و ستمگر بوده، جان سختی و

مقاومت در برابر زورگویان و حتی پادشاهان نشان داده و تنها از جانب عامه مردم حمایت شده است.

«ماکسیم گورکی» نویسنده سرشناس روس. ضمن انتقاد از مورخین گذشته می‌گوید: «هیچ مورخ فرهنگ اولیه و کهن، اطلاعات فولکلوری و هنر لفظی و یا شواهد افسانه‌های خدایان را مورد استفاده قرار نداده است». از گفته‌های گورکی برمی‌آید که افسانه‌ها برای آموختن تاریخ بشریت و بعضی مسایل مغلق تاریخ کهن کمک می‌نمایند؛ افسانه‌ها هم اکنون مثل سایر بخش‌های فولکلور به قول او «انعکاسی از زندگی اجتماعی‌اند».[۳]

ذکر این نکته ضروری است که ادبیات رسمی هر کشور آبشخور فرهنگ عامه مردمان زمان خویش است؛ بزرگانی چون سعدی، فردوسی، مولانا، احمد شاملو، محمود دولت‌آبادی در ایران و نیز دیگر ادیبان بزرگ جهان همچون: شکسپیر، مارکز، تولستوی و سروانتس از دریای بیکران فرهنگ عامه بهره برده و تأثیر گرفتن از آن شاهکارهای بزرگ ادبی و تاریخی را به نگارش درآورده‌اند.

بنابراین کار گردآوری پژوهش و طبقه‌بندی افسانه‌ها از نظر علمی از ارزش فراوانی برخوردار است، زیرا که افسانه‌ها قسمتی از میراث فرهنگی و معنوی اقوام و ملل هستند و در صورتی که نسبت به جمع‌آوری آنها اقدام نشود. بخشی مهم از این میراث گرانقدر به فراموشی سپرده می‌شود.

دکتر «روشن رحمانی»، فولکلوریست نامدار تاجیک، در مقدمه کتاب «افسانه‌های دری» می‌نویسد: «شنونده افسانه‌ها خرد و کلان و پیر و جوان می‌باشند؛ هر شخص از خردسالی با شنیدن افسانه ذوق دارد و می‌توان این حالت را هم‌اکنون نیز به خوبی مشاهده کرد. از این رو خردسالان و

جوانان نیز در موارد ضروری با تقلید از بزرگسالان. افسانه‌هایی نقل می‌کنند.[٤]

و اما در مورد افسانه‌های این کتاب، یادآور می‌شود، به منظور شناخت بیشتر خوانندگان فارسی‌زبان با قصه‌های کُردی، افسانه‌ها را از منابع گوناگون (کتب و مجلات) و نیز گردآوری‌های شخصی طی سالیان گذشته انتخاب نموده و از زبان کُردی به فارسی برگردانده‌ام و در پایان هر قصه، منبع، نام و مشخصات راوی و تاریخ و محل گردآوری را ذکر کرده‌ام و در موارد ضروری توضیحات لازم را در پانوشت‌ها آورده‌ام.

همچنین افسانه‌هایی به روایت بانو نصرت سلیمی (مادر مؤلف) و آقایان خلیفه محمد امینی و محمد صدیق اسلامیان که از سوی نگارنده گردآوری شده و همچنین قصه‌های روایت شده از مصطفی محمودزاده. سیدرحمن رستمی (که دوست و همکار عزیزم آقای آراد حسن‌زاده گردآوری و ضبط کرده و نوار کاست‌ها را سخاوتمندانه در اختیارم گذاشته‌اند). که به صورت مدون در این کتاب گردآوری شده‌اند.

کتاب حاضر این افتخار را دارد که با بررسی‌های تطبیقی استاد بزرگوار، قصه‌شناس ایرانی آقای دکتر جعفری قنواتی مورد عنایت قرار گرفته که ایشان نظر خود را طی گفتارهایی در پایان برخی از قصه‌ها آورده‌اند و نیز افسانه‌ها را در چهار گروه حیوانات، سحرآمیز، اجتماعی طنزآمیز و اجتماعی عام دسته بندی کرده‌اند. قطعاً مؤلف، سپاس بی‌پایان خود را به پاس زحمات فراوان ایشان، ابراز می‌دارد.

کار ویرایش کتاب را همسرم خانم حمیده داودی بر عهده داشته و ایشان با دقت و وسواس بسیار، محتویات کتاب را چند بار بازخوانی،

مقابله و اصلاح کرده‌اند. امور هنری و تایپ کامپیوتری کتاب نیز توسط خانم آذین ولدبیگی انجام شده که از حوصله و بردباری ایشان نیز سپاسگزارم.

همچنین از راهنمایی‌ها و تجربیات دوست ارجمندم آقای محمدصدیق اسلامیان، که در کلیه مراحل تهیه و تدوین کتاب، یار و یاورم بوده‌اند. کمال تشکر را دارم.

هاشم سلیمی
پاییز ۱۳۸۸ ـ تهران

تاریخچه قصه‌های جهانی

افسانه و قصه همزاد انسان بوده‌اند و با زندگی انسان‌ها پیوند عمیق و ناگسستنی داشته‌اند. به عبارتی می‌توان جاذبه‌های رنگارنگ و گوناگون ادبیات شفاهی را به مانند پل بزرگ ارتباطی بین اقوام و ملل جهان از گذشته‌های دور تا زمان کنونی دانست. از مطالعه این آثار به جهان‌بینی، مردم‌شناسی، روانشناسی و سایر بخشهای علوم انسانی و هویت و اصالت ملت‌ها دسترسی پیدا خواهیم کرد.

«قدیمی‌ترین آثار افسانه‌های جهانی، کتاب مشهور هزار و یک شب یا شب‌های عرب است، که از هندوستان سرچشمه گرفته و به ایران امده است و سپس از میان اعراب سربرآورده است و سرانجام آنتوان گالان با عنوان شب‌های عرب به فرانسوی برگردانده است که الهام‌بخش قصه‌پردازان و نویسندگان غرب شده است و نیز چارلز پرالت فرانسوی اولین مجموعه داستانی خود را در سال ۱٦۹۷ منتشر کرد.

اما اولین گلچین انسان شناسانه قصه‌های جن و پری توسط برادران گریم فولکلورشناسان آلمانی (جاکوب و ویلهلم۱۷۸۵-۱۸٦۳) در قرن نوزدهم گردآوری شد. برادران گریم از نخستین کسانی بودند که به شیوه‌ای علمی و با دیدی مردم شناسانه به بررسی و گردآوری قصه‌های عامیانه پرداختند. آنها ریشه و بنیاد همه نهادهای روزگار خویش را در گذشته‌های دور جستجو کردند آنها با استفاده از حافظه و استمداد سرشار

خود. در بهشت قصه‌هایی که توسط روستاییان و چوپانان پیر نقل می‌شد، خستگی ناپذیر بودند. قصه‌ها دارای زبانی مردم‌پسند و سبکی ساده و آزاد بودند. اما در عین حال روال قصه‌هایشان غالباً غریب و دور از ذهن بود. قهرمانان قصه‌های برادران گریم، مردم عادی بودند.

افسانه‌های یاد شده بعد از ترجمه به زبان‌های مختلف به طور بی‌سابقه‌ای مورد علاقه کودکان قرار گرفت. علاقمندان به قصه‌های عامیانه در قرن نوزدهم، آغاز به گردآوری مجموعه قصه‌های جن و پری کشور خود کردند و این کار در تمام طول قرن نوزدهم و تا اوایل قرن بیستم ادامه یافت.

در بریتانیا آندرولانگ و در آمریکا وانداگیج. کت داگلاس. ویگین ونورا.. و اسمیت مجموعه‌هایی گردآوردند. کشورهای اسکاندیناوی نیز ثابت کرده‌اند که دارای قصه‌گویان ماهری هستند. زبان ساده طبع ظریف پیترسی، اسب جورنس و جورجن، ای. مو قصه‌گویان نروژی سبب شد که داستان‌های آنان در سراسر جهان از محبوبیت خاصی برخوردار شوند. زمانی که آنها در اطراف کوه‌های نروژ سفر می‌کردند با قصه‌های محلی از قبیل «ویلی ویلون زن» و «قلعه سوریاموریا» آشنا شدند.

بزرگترین قصه‌گوی زمان «هانس، کریستین آندرسون» دانمارکی بود که از کار نویسندگی شهرت به‌سزایی یافت. نسل‌های زیادی تا کنون مجذوب سبک منحصر به فرد او شده‌اند. [۵]

تیپ‌شناسی یا طبقه‌بندی افسانه‌ها

محققان جهانی پس از سالها گردآوری و پژوهش بر روی اسطوره‌ها، افسانه‌ها و قصه‌ها، روشهایی برای طبقه‌بندی آنها ارایه کرده‌اند که در این رهگذر دو محقق فنلاندی و آمریکایی به نام‌های آنتی آرنه[۱] و استیث تامپسون[۲]، پس از گردآوری قصه‌های جهانی به فهرست بندی مضمون و درون مایه‌های قصه‌ها پرداختند و این شیوه به مکتب فنلاندی مشهور گشت.[۳]

«در فهرست آرنه ـ تامسون، تمام قصه‌ها به چهار طبقه اصلی و چند زیرطبقه دسته بندی شده‌اند و برای هر نوع قصه یا تیپ. شماره‌ای در نظر گرفته شده است که عبارتند از:

۱- قصه‌های حیوانات [تیپ‌های ۱-۲۹۹]

۲- قصه‌های معمولی

قصه‌های جادویی [۷٤۹-۳۰۰]

قصه‌های مذهبی [۸٤۹-۷۵۰]

---

۱ - Anti arne

۲ -stith thompson

۳. این مکتب در تلاش است که عرصه انتشار هر یک از قصه‌ها و همچنین گنجینه قصه‌های هر یک از ملل را به طور کامل دریابد تا از این رهگذر بتواند از لحاظ انتشار یا اشاعه قصه‌ها یا مسیر حرکت آنها به نتایجی کاملتر دست یابد (مقاله فهرست تیپهای قصه آرنه ـ تامپسون ـ پگاه خدیش ـ مجله فرهنگ مردم، شماره ۳٤ ص۲۱٦).

قصه‌های عاشقانه [۸۵۰-۹۹۹]

قصه‌های دیو ابله [۱۰۰۰-۱۱۹۹]

۳- قصه‌های شوخی [۱۲۰۰-۱۹۹۹]

٤-قصه‌های زنجیره‌ای [۲۰۰۰-۲۱۹۹]. [٦]

هر چند طبقه‌بندی مکتب فنلاندی مورد انتقادهایی قرار گرفته است و به حقیقت دارای کاستی‌هایی هم هست، اما از این مزیت برخوردار است که سیستم مطمئنی برای طبقه‌بندی قصه‌ها محسوب می‌شود و با این شیوه می‌توان به راحتی به قصه مورد نظر دسترسی پیدا کرد.

«ولادیمیر پراپ» روسی نیز شیوه دیگری در تنظیم و طبقه‌بندی قصه‌ها. مبتنی بر تجزیه و تحلیل ساختار و قالب افسانه‌ها ارایه داد. که نخستین بار این شیوه را در مورد قصه‌های پریان روسی به کار برد. وی بر این باور بود که شخصیت‌های قصه‌ها زیادند ولی کارهایی که آنها در این قصه‌ها انجام می‌دهند از تعدادی بیشتر تجاوز نمی‌کند. بعد از «پراپ»، محققان دیگری ضمن بررسی ضعف‌ها و کاستی‌های روش او. به جنبه‌های دیگری از جمله ملاحظات فرهنگی، اجتماعی، مردم‌شناسی و روانشناسی افسانه‌ها و نیز پیوند میان فرم و محتوا توجه کردند که مهمترین آنها عبارتند از «لوی استراوس»[۱]، «کلودبرمون»[۲]، «آلن داندس»[۳] و «گرماس»[٤] که این نظریه‌پردازان گام نخست را در باب ریخت شناسی افسانه‌ها رواج دادند.

۱ -Levi strauss
۲ - Claud Bremon
۳ -Alan Dundes
٤ - Giremas

اسطوره‌ها، افسانه‌ها و قصه‌های کُردی

یکی از گونه‌های پرمایه ادب شفاهی کُردی را اسطوره‌ها، افسانه‌ها و قصه‌ها تشکیل می‌دهد که خود به دو بخش سروده و غیرسروده تقسیم می‌شود. بخش سروده را بیت یا «بیت و باو» و بخش غیرسروده را «چیروک»[1] می‌گویند.

پیش از آنکه وارد دنیای قصه‌ها و افسانه‌ها شویم، بهتر است ابتدا به مفاهیم اسطوره، افسانه و قصه اشاره‌هایی داشته باشیم. تاکنون تعاریف متفاوتی درباره این مفاهیم از سوی صاحب‌نظران مختلف ارائه شده است و هر یک بنا به برداشتهای خود به این مفاهیم نگریسته و درباره آنها سخن گفته‌اند، برخی هر سه را یکی و پاره‌ای دیگر اسطوره را از افسانه و قصه متمایز می‌دانند. به نظر نگارنده این سه مفهوم را می‌توان چنین دسته بندی کرد:

الف ـ اسطوره، به دوران ماقبل تاریخ برمی‌گردد. یعنی زمانی که انسان در برابر حوادث طبیعی مثل باد و باران، سیل و زلزله و رعدوبرق، زار و زبون بوده و قدرت تجزیه و تحلیل وقایع را نداشته و به سحر، جادو و وهم و خیال متوسل شده است. در این دوره، اسطوره به جهان فراتر از ذهن انسان تعلق دارد و در زمان بی‌زمانی شکل گرفته است.

ب ـ افسانه، مربوط به دوران بعد از تاریخ است، دوره‌ای که انسان با

---

۱. čirok

قدرت تفکر و اندیشه به علل پیدایش حوادث طبیعی پی برده و به حفظ و تأمین معاش اندک، و برآوردن نیازهای اولیه خود و همزیستنش روی آورده و از موجوداتی چون دیو و پری سخن گفته است؛ دیو مظهر پلیدی و پری یا فرشته مظهر پاکی و یاری رسان انسان بوده است.

«استاد روشن رحمانی» درباره افسانه می‌گوید:

«بی جا نیست که در افسانه‌ها، طوطی سخنگو، بلبل گویا، آیینه جانان، اسب پرنده و چرخ فلک چون آرزوهای نیک انعکاس یافته‌اند. که ما امروز در عوض آن امیدها، یعنی طوطی سخنگو و بلبل گویا، رادیو، به عوض آیینه جانان، تلویزیون، به عوض اسب پرواز کننده و چرخ فلک، طیاره یا کشتی کیهانی را مشاهده می‌نماییم. [۷]

ج ـ قصه به دوران تکامل تاریخی انسان برمی‌گردد. در این دوره، موضوعاتی همچون کشف قوانین علمی در پدیده‌های طبیعی و رفتارهای انسانی، ظهور تمدن‌های بزرگ و مکاتب فلسفی و ادبی و ظهور قهرمانان ملی و مصلحان اجتماعی به چشم می‌خورد. در قصه‌ها، به انسان و پیوندهای اجتماعی وی پرداخته شده است. در واقع، قصه با دنیای ذهنیات انسان جدید سازگار است و در جهان واقعیت، مصداق دارد.

بنابراین اسطوره‌ها، افسانه‌ها و قصه‌ها هر یک آیینه زمان خاص خود بوده و از هر سندی معتبرتر هستند. گذشت ایام در هر دوره‌ای رنگ و بوی آن دوره را به آنها بخشیده است و در قصه‌ها و افسانه‌ها ساختارهای مذهبی، سیاسی، اخلاقی و فرهنگی جوامع گوناگون به روشنی دیده می‌شود.

بیت‌وباو و چیروک‌های کُردی شرح حوادثی هستند که در روزگاران

پیشین بر مردم این خطه از سرزمین ایران یعنی کردستان رفته است و چون دانش خواندن و نوشتن برای عامه مردم فراهم نبوده، این بیت‌ها و چیروک‌ها توسط افراد تیزهوش و خوش ذوق نسل به نسل و سینه به سینه، راه پرپیچ و خم سده‌ها و هزاره‌ها را پیموده و به دست ما رسیده است.

در سده‌های نوزدهم و بیستم میلادی، تعدادی از خاورشناسان غربی و شرقی و عده‌ای از روشنفکران و مشتاقان کُرد، نسبت به گردآوری این میراث ارزشمند کمر همت بسته‌اند. برخی خاورشناسان همچون اسکارمان آلمانی، رژی لسکو فرانسوی، م.ب. ردینکو روسی، ابوویان ارمنی، نیکیتین، ژابا و مینورسکی روسی شهرت بسزایی دارند و از میان کردها نیز بزرگانی همچون: قناتی کوردو، عرب شمو، ملا محمود بایزیدی، باقی صفاری هورامانی، فاروق حفید، گیومکریانی، پیره‌میرد، علاءالدین سجادی، قادر فتاحی قاضی، علی اشرف درویشیان، عتاری شرو، سید محمدامین شیخ‌الاسلامی (هیمن)، طارق جمباز، جلال تقی، مولود ابراهیم حسن، دکتر شکریه رسول، عزیزگردی، علی و عبدالرحمن نقشبندی تلاشهای فراوانی درگردآوری قصه‌های کُردی انجام داده‌اند. ولی باید به این نکته نظر داشت که مجموعه قصه‌های روایت شده توسّط این افراد. جز در موارد معدود. صرفاً گردآوری بوده و تاکنون پژوهشهای علمی قصه‌شناسی بر روی داده‌های این قصه‌ها صورت نگرفته است. اما «عزالدین مصطفی رسول» استاد دانشگاه سلیمانیه عراق، نظریات ارزشمندی درباره اسطوره‌ها و افسانه‌های کردی ارایه کرده است. به نظر وی: «در این افسانه‌ها پیکار خیروشر نمود روشنی دارد. نیروی خیر که آدمیزاد است، به سان مردم عادی در همه جا هست و در روشنایی آفتاب زندگی می‌کند. اما نیروی شر

که معمولاً دیو یا شیطان است، در تاریکی غارها و ویرانه‌ها دیده می‌شود؛ در این افسانه‌ها دیو تنها یک موجود هیولایی نیست. بلکه دارای روحی است کدویی که در جرز دیوارها و ویرانه‌ها نگهداری می‌شود، باید کدو شکسته شود تا دیو از پای درآید. البته خاورشناسانی چون مینورسکی، نیکیتین و عرب شمو و ابوویان افسانه کردی را آیینه شناخت باورهای دینی کردها تلقی کرده‌اند. بیشتر آنان درباره تصویر دیو، جن، پری، سنگ، درخت، روباه، اسب و به ویژه مار به تحقیق و بررسی پرداخته‌اند.

از طرفی قهرمان قصه‌ها شخصیتی خستگی‌ناپذیر دارد، هفت شبانه روز راه می‌پیماید. هفت کاله (کفش آهنی) زیر پایش پوسیده می‌شود. تا به هدف غایی یعنی پیروزی و زندگی سعادتمند برسد.»[۸]

«مولود ابراهیم حسن» فولکلوریست کُرد در سال ۲۰۰۰ میلادی کتاب ارزشمندی به نام «قەدەغەشکێنی»[1] تحت تأثیر مکتب «ولادیمیر پراپ» در زمینه افسانه‌های کُردی تألیف کرده است. این کتاب، شناسنامه، کلیدواژه‌ها و موتیف‌های اسطوره‌ها و افسانه‌های کُردی است. وی ضمن معرفی بن‌مایه‌های قصه، جایگاه، اهمیت و ویژگی هر یک از آنها را بیان داشته است. مؤلف کتاب در مقدمه می‌نویسد: «برای ریشه یابی یافته‌ها و دانسته‌های اقوام و ملل باید ابتدا به فرهنگ افسانه‌ها و قصه‌ها مراجعه کرد. تا ببینیم آن ملت‌ها در ابتدا چگونه اندیشیده‌اند. هر چه تحقیقات علمی در این زمینه ژرف‌تر باشد، غبار و تیرگی از زوایای فراموش شده، زدوده‌شده و شفاف‌تر و زیباتر جلوه می‌نماید.[۹] به نظر می‌رسد روش ایشان به روش ریخت شناسی قصه‌ها یا تجزیه و تحلیل ساختار و قالب مکتب

---

۱ . qedeqešikeni

ولادیمیر پراپ نزدیک باشد.

قصه‌های مذهبی نیز که بخشی از ادب شفاهی کُردی را تشکیل می‌دهند. آنچنان شیرین. ظریف و ساده بیان شده‌اند که تأثیرات ژرف بر عامه مردم نهاده‌اند. در برخی از این قصه‌ها حضرت خضر زنده. یار و مددرسان کسانی است که به مصیبتی گرفتار شده و از طرف خداوند مأموریت دارد نیکوکاران را که به مصیبتی گرفتار می‌آیند و یا در راهی اشتباه گام می‌نهند. راهنمایی کند چنانکه در قصه مهر و وفا آمده است: «ناگهان حضرت خضر زنده بر آن‌ها ظاهر شد و فرمود: شماها، مهر و وفا هستید، عقد شما در عرش و قورش بسته شده است. وفا بلند شد، آستین خضر را محکم گرفت و گفت: هر دو تای ما پیر شده و عمرمان از جوانی گذشته است، یا نمی‌گذاریم بروید یا اینکه باید کاری کنی سن ما به چهارده سالگی برگردد. حضرت خضر از خداوند برای آنها تمنای برآورده شدن مرادشان کرد. خداوند پذیرفت هر دو چهارده ساله شدند. بعد خضر فرمود: شما از این راه بروید. خداوند دو چشمه در آنجا آفریده، یکی از طلا و دیگری از نقره. در آن چشمه‌ها فرو شوید همین که شما از آنجا دور شدید. چشمه‌ها خشک می‌شوند. مهر خود را در چشمه نقره افکند و وفا در چشمه طلا غلتید. وقتی وفا به مهر نگاه کرد، دید زیباتر از همیشه شده است. یک مشت آب طلا بر اندام مهر پاشید، مهر باز هم زیباتر شد. از چشمه بیرون آمدند به سراشیبی رسیدند و شهری را دیدند. [۱۰]

افسانه‌ها و قصه‌ها نهاد اصلی فولکلور کُردی هستند. این قصه‌ها از زبان ساده‌ترین مردم بیان می‌شوند. در بسیاری از قصه‌ها یک معما وجود دارد که شنونده را وادار به تفکر می‌کند تا ببیند. قهرمان داستان چگونه بر

مشکلات غلبه می‌کند. در قصه‌ها بُعد زمان و مکان، به نحوی که با عقل و اندیشه، سازگار نیست، از بین می‌رود. در این رهگذر راه هفت دریا و هفت کشور در یک لحظه و با سوزاندن مویی یا خواندن افسونی طی می‌شود.

نام قهرمان اصلی بیشتر قصه‌های «کُردی» احمد است که از طبقات پایین جامعه برخاسته است. او گاهی با درایت و تدبیر شاه را مورد تمسخر قرار می‌دهد و خود بر جای او می‌نشیند، گاهی با دختر پادشاه ازدواج می‌کند و...

در افسانه‌های کردی موتیف‌های کهنی همچون سیبی که ازطرف شخص غیبی به دست زن و شوهر بی‌فرزند می‌رسد، نیز یافتن گنج در دل خرابه‌ها که ماری نگهبان آن است. و... دیده می‌شود.

شیوه و لزوم گردآوری افسانه‌ها و قصه‌ها

افسانه‌ها و قصه‌ها همچون قهرمانان خود. جان دارند، با مخاطبان صحبت می‌کنند، خاطرات نهفته در سینه‌شان را از گذشته‌های دور به گوش فرزندان امروز می‌رسانند. از این روی قصه‌های هر قوم و ملتی با زبان حال آن قوم و ملت، پیام‌ها را انتقال می‌دهد و به تداوم فرهنگی آن ملت جان می‌بخشد. پس پژوهشگر فرهنگ مردم و قصه‌شناسان وظیفه دارند که قصه‌های هر قوم را جداگانه ثبت و ضبط نمایند و سپس مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند. همانگونه که زبان‌ها و فرهنگ‌ها با هم تفاوت دارند. قصه‌ها هم که یکی از نمادهای زبان و فرهنگ هستند با هم متفاوتند. حتی روایت‌های مشابه قصه‌ها و افسانه‌های کُردی نیز همچون سرایندگان و راویان آن. در فضای فرهنگی ویژه خود رشد کرده و بالنده شده است و بیشتر ترجمان احوال مردم کُرد است. چنانچه از این قصه‌ها اصطلاحات، کلید واژه‌ها و بن‌مایه‌های ویژه‌اش را بگیریم، دیگر نه رنگ و بویی دارد و نه بیان کننده حالات، رفتار و کردار آن مردم است؛ کاری که تا کنون در بسیاری ازآثار ترجمه فارسی در کشور ما متداول بوده است. بنابراین پژوهندگان باید با دقت شایان، قصه‌ها و بیت‌ها را پیش از آنکه گذشت زمان آنها را به فراموشی بسپارد. یا گرد تعلقات مشابه سازی و همگونی فرهنگی برآنها بنشیند، ثبت و ضبط نمایند. همانگونه که «اولریش مارزلف»

قصه‌شناس شهیر آلمانی در کتاب طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی اظهار می‌دارد:

«درباره قصه‌های کُردی تا به حال به کرات چنین اظهارنظر شده که این قصه‌ها دارای ماهیت خاص هستند و هرگاه آنها را بدون ملاحظه و یک دل و یک جهت از توابع حوزه خاص بشماریم، مشکلاتی در کار ایجاد خواهد شد.» وی در ادامه این مبحث می‌افزاید: «از نظر زبانی قصه‌های کردها، ترک‌ها، ترکمن‌ها، بلوچ‌ها، عرب زبان‌های ساکن ایران و سایر دسته‌ها و گروههای کوچکتر، همچنین آرامی‌های جدید که در شمال غربی مملکت (ایران)، زیست می‌کنند، باید در موضوع تحقیق ما از نظر تیپ‌شناسی جداگانه مورد بررسی قرار گیرند.»[۱۱] بنابراین بر پژوهشگران کُرد است که افسانه‌ها و قصه‌های کُردی را گردآوری و به مانند سایر ملت‌های جهان آن‌ها را براساس طبقه‌بندی آرنه-تامسون یا مکب فنلاندی طبقه‌بندی کنند تا جایگاه تطبیقی این قصه‌ها در بین قصه‌های جهانی مشخص شود.

در برخی گردآوری‌ها که در زمینه قصه‌های کُردی صورت گرفته است، دیده شده که گاهی ویژگی‌های فرهنگی و زبانی که از شاخصه‌های مهم قصه‌شناسی است لحاظ نشده و قصه‌ها بدون معرفی کلید واژه‌ها و شرح و بیان اصطلاحات و یا بیان باورهای مردم منطقه و ویژگی‌های جغرافیایی و تاریخی به صورت دست و پا شکسته منتشر شده‌اند، این قبیل قصه‌ها خواننده را سردرگم می‌کند و او ممکن است نتواند تمایزی بین این قصه‌ها و قصه‌های سایر مناطق کشور قائل شود. در حالیکه تنوع و گونه‌گونی زبان‌ها و لهجه‌ها در کشور ما. یک واقعیت انکارناپذیر است. و اساساً به همین دلیل است که سازمان‌های فرهنگی جهانی همچون آکادمی

قصه‌شناسی جهانی، یونسکو و... سعی در حفظ زبان و فرهنگ، سنت و رفتارهای اجتماعی اقوام و طوایف روی زمین دارند و بر ثبت و ضبط کلیه مشخصات پیرامونی قصه‌ها و افسانه‌ها تأکید دارند.

اما سؤال اصلی در این مقدمه آن است که پژوهشگر کُرد برای آگاهی دیگر اقوام ایرانی به آثار ادبیات شفاهی در فرهنگ و زبان کُردی از جمله افسانه‌ها چه راهی پیش رو دارد؟

مسلم است از یک سو باید فرهنگ و زبان کُردی از پوسته خویش بیرون آید و نه تنها در دسترس همگان قرار گیرد. بلکه در کنار دیگر فرهنگ‌های جهان در معرض پژوهش و واشکافی قرار می‌گیرد. تا پیام فرهنگ مردم کُرد به گوش هموطنان و جهانیان برسد و دیگران نیز از این منبع عظیم بهره ببرند.

به گفته سیداحمد وکیلیان نویسنده و عضو آکادمی قصه‌شناسی جهانی:«کار برگردان قصه‌ها به فارسی و سایر زبان‌ها باید با چنان ظرافتی انجام شود که بر پوسته و مغز فرهنگ کُردی، خدشه‌ای وارد نیاید و واژه‌های کلیدی و مفاهیم فرهنگی عیناً در انتقال به زبان دیگر مدنظر قرارگیرند. به طوری که خواننده، حتی دریابد که این قصه متعلق به کدام ناحیه از کردستان است. فراموش نکنیم که ما در عصری زندگی می‌کنیم که ادراک اقوام و ملل گیتی از همدیگر مطرح است، نه مشابه سازی و مخدوش سازی. اگر نه کار ما غیر علمی و غیرمعتبر خواهد بود».[۱۲] باید به این نکته هم توجه داشت که پژوهش بر روی افسانه‌ها و قصه‌ها، کار یک فولکلوریست به تنهایی نیست، بلکه تشریک مساعی صاحبنظرانی در زمینه‌های جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی، روانشناسی، تاریخ، فلسفه و جغرافیا

و غیره را می‌طلبد، تا هماهنگ و همگام، افسانه‌ها را در سطوح و جوانب مختلف مورد مطالعه و بررسی قرار دهند.

و اما نکته مهمی که باید به آن پرداخت و پراهمیت تلقی کرد، مسئله ترویج فرهنگ گردآوری افسانه‌های کُردی است. که نه تنها مدیران فرهنگی کشور، بلکه همه‌ی علاقمندان به فرهنگ و زبان کُردی، فرهیختگان، استادان و آموزگاران در برابر آن مسئول هستند. اگر این نکته بسیار جدی گرفته نشود. به زودی بیشتر آثار ادبیات شفاهی کُردی، به دست فراموشی سپرده می‌شود و این فرصت گرانبها برای همیشه از دست می‌رود. رسانه‌های گروهی به ویژه مطبوعات، رادیو، تلویزیون و ماهواره‌ها می‌توانند برنامه‌های مدوّنی در این زمینه تهیه کنند و گام‌های ارزشمندی بردارند، و یا آموزگاران و دبیران ما در جهت رشد و اعتلای این فرهنگ، بهتر است در کنار برنامه آموزشی خود گردآوری و تحقیق افسانه‌ها، ترانه‌ها، مثل‌ها و چیستان‌ها که زیربنای ادبیات و فرهنگ ما را تشکیل می‌دهند را در برنامه کار خود قرار دهند و به این ترتیب پس از چند سال گنجینه گرانبهایی از گوهر ادبیات شفاهی فراهم آید. نگاهی به خدمات پر ارج خاورشناسانی چون اسکارمان، نیکیتین، ژابا، ردینکو، مینورسکی این واقعیت را بیشتر روشن می‌سازد که اگر نبود تلاشهای ارزشمند آنها، بسیاری از میراث فرهنگی خود را از دست داده بودیم. به طور نمونه به گردآوری یکی از آثار گرانقدر فرهنگ ایرانی به نام «قصه‌های مَشدی گلین خانم» توسط لارنس پ. الول ـ ساتن (۱۹۸٤-۱۹۱۲) انگلیسی اشاره کرد. الول ساتن در سال ۱۹٤۳ میلادی به عنوان کارمندی از طرف رادیو بریتانیا به ایران آمد. این جوان سی ساله که ذوق سرشار و علاقه فراوانی به شناخت فرهنگ

مردم ایران داشت. با یک روزنامه‌نگار ایرانی به نام علی جواهر کلام آشنا شد و ضمن رفت و آمد به خانه دوست خود، به طور اتفاقی متوجه حضور پیرزنی هفتاد ساله به نام مشدی گلین خانم به عنوان خدمتکار آن خانه شد که قصه‌های فراوان می‌دانست. الول ساتن از آن پس، به اشتیاق فراوان هفته‌ای یکبار به خانه دوستش می‌رفت و هر بار تعدادی از قصه‌های ناب و اصیل ایرانی را بر روی کاغذ می‌نوشت. ایشان نه تنها هیچگونه دستگاه ثبت و ضبطی در اختیار نداشت، بلکه در تهیه کاغذ هم در تنگنا بود! با وجود آن توانست حدود یکصد و هفده قصه فارسی را از زبان مشدی گلین خانم با همان لهجه و گویش ایشان ثبت کند که این مجموعه سالها بعد با نام «قصه‌های مشدی گلین خانم» چاپ شد. به گفته پروفسور مارزلف، ایران‌شناس آلمانی و یکی از مؤلفان این کتاب، این متن به عنوان جزیی از میراث فرهنگ ایران، گوهری بی‌همتا است»[۱۳]

مشدی گلین خانم بعدها توسط علی جواهر کلام (دوست الول ساتن) که نسبت قوم و خویشی نیز با وی داشت، به رادیو ایران معرفی شد و چندین قصه در رادیوی آن زمان برای مردم گفت. اما نه مشدی گلین خانم و نه الول ساتن، کتاب چاپ شده قصه‌ها را ندیدند و زمانی که این کتاب در سال ۱۹۹٤م. در تهران با تلاش پروفسور مارزلف، سید احمد وکیلیان و آذر امیرحسینی تنظیم و تدوین شد، هر دوی آنها دنیای فانی را ترک گفته بودند.

در مقدمه آن کتاب، پروفسور مارزلف می‌نویسد:«این قصه‌ها اکنون پس از نیم قرن دوباره به مبدأ و خواستگاه خود برمی‌گردند. این قصه‌ها نه تنها سندی سرگرم کننده از هنر مردمی قصه‌گوئی در ایران به شمار می‌رود،

بلکه در عین حال نمونه منحصر به فردی هم هست از همکاری بین‌المللی برای حفظ قسمتی از میراث سنتی ایران. این قصه‌ها را در اصل یک زن ایرانی تعریف کرده، یک انگلیسی آنها را بر بیاض کاغذ آورده و یک ایران‌شناس آلمانی با همکاری یک خانم ایرانی منتشر کرده است و سرانجام یک همکار ایرانی آنها را برای چاپ در ایران آماده نموده است.»[۱٤]

بنابراین استدعای من از نوجوانان و جوانان کُرد این است که هر آنچه از مادربزرگان، پدربزرگان و والدین خود در زمینه قصه‌ها و افسانه‌ها، ترانه‌ها، چیستان‌ها و بازی‌ها و سنت‌های گذشته می‌دانند، ثبت و ضبط نمایند، تا فرهنگ ملی آنها از نابودی نجات یابد و نگذارند این میراث ارزشمند نیاکانشان، در گذرزمان، به فراموشی سپرده شود و مطمئن باشند که همین ثبت و ضبط ساده آثار ادب شفاهی، نه تنها موجب غنای فرهنگ ملی، بلکه مایه شکوفایی و پویایی آن نیز خواهد شد.

تیپ‌شناسی یا طبقه‌بندی افسانه‌های کردی

چنانکه پیشتر اشاره شد، اغلب تلاشهای انجام‌شده در زمینه‌ی ادبیات شفاهی کُردی، تنها در چند دهه‌ی اخیر، در حد گردآوری ساده بوده است و به جز آثار بزرگانی چون استاد مولود ابراهیم حسن در کتابی به نام «قه‌ده‌غه‌شکینی» که به معرفی موتیف‌ها و کلیدواژه‌های مطرح درافسانه‌ها پرداخته است، و نیز ایران‌شناسی معروف استاد اولریش مارزلف که در کتاب «طبقه‌بندی افسانه‌های ایرانی» از کتابی به نام تحقیقات کردی بر روی افسانه‌ها نام می‌برد که متأسفانه از میزان پژوهش و شیوه آن اثر، شرحی داده نشده است و ترجمه‌ای از این کتاب، در دسترس نیست.

در کتاب حاضر، افسانه‌های کُردی برای نخستین بار با شیوه علمی «مکتب فنلاندی» یا تیپ‌شناسی قصه‌های جهانی «آرنه ـ تامپسون» طبقه‌بندی شده است. [۱۵] که به این ترتیب افسانه‌های کُردی نیز جایگاه خود را در فرهنگ مشترک جهانی پیدا می‌کند.

بدیهی است آن دسته از افسانه‌هایی که کدگذاری نشده‌اند، به دلیل عدم دسترسی به اصل کتاب تیپ‌شناسی است که تاکنون وارد کشور نشده است و یا به دلیل ویژگی‌های منحصربه‌فرد افسانه‌های کردی است.

امید است این کار پژوهشی و تطبیقی، گامی کوچک در مسیر باز شدن دریچه‌ها بیشتر بر روی افسانه‌های جهانی باشد، تا در آینده نزدیک به عنوان بخشی از دستاوردهای فرهنگ بشری و نیز شناخت هویت

فرهنگی مردم کردستان مورد توجه و عنایت قرار گیرد.

کاربرد افسانه‌ها

شمار قصه‌های کردی با گویش‌ها و لهجه‌های فراوان آن به هزاران و بیت‌ها به صدها می‌رسد. این قصه‌ها و بیت‌ها بر زبان اصیل‌ترین مردمان روزگار جاری شده‌اند. اگر در جستجوی گویشی یکپارچه، سلیس و پویا از زبان کردی باشیم، بهترین شیوه آن است که همه آنها را گردآوری کنیم و ناب‌ترین واژه‌ها را از بین همین گنجینه ارزشمند ادبی استخراج کنیم. زیرا واژه‌ها، جملات و تشبیهات همگی از کام و زبان ساده‌ترین افراد این مرز و بوم جوشیده است و به این ترتیب می‌توان یک زبان روان و منسجم را که برای همه لهجه‌ها و گویشهای زبان کردی قابل پذیرش باشد به عنوان زبان ادبی و نگارشی انتخاب کرد. به این ترتیب ادبیات کُردی تولدی دوباره می‌یابد.

یکی دیگر از موارد کاربرد قصه‌ها، علاوه بر جنبه‌های ادبی و ذوقی که در بطن و متن آنها نمایان است، نوشتن رمان و داستان‌های اخلاقی و اجتماعی است که این رمان و داستان‌ها زمینه‌های مناسب برای تهیه فیلم‌های کوتاه و بلند مدت سینمایی و تلویزیونی است.

این را نباید فراموش کرد که آثار نویسندگان بزرگ ادبی دنیا برگرفته از همین فرهنگ شفاهی و عامه مردمان روزگار بوده است.

افسانه‌های کُردی در میان سایر ملل

گزنفون به هنگام لشکرکشی یونانی‌ها در زمان اسکندر مقدونی به شرق در حین عبور از کردستان در دوهزار و پانصد سال پیش می‌نویسد:«به هنگام بازگشت سپاهیان یونانی، در یک شب پاییزی و در کنار رودخانه سنتریست به ترانه‌ها و قصه‌های کُردی گوش می‌کردیم و لذت می‌بردیم.[۱٦]

مینورسکی می‌گوید: «در نزد آسوری‌ها، نقل ترانه‌ها و افسانه‌های کُردی به صورت یک عادت همیشگی درآمده است و هنوز هم در میان مردم آذربایجان، قصه‌های کُرداوغلی[۱] در آخرین شب چله بزرگ زمستان، نقل محافل و مجالس روستایی و شهری است. اهالی آذربایجان معتقدند که در این شب پسر صیاد کُرد، به شکار رفته و چون به خانه برنگشته، مادرش نگران می‌شود و بی‌تابی می‌کند. اما صیاد به همسرش می‌گوید: برو خیک روغن را دست بزن، اگر یخ نزده بود پسرت در صحرا از سرما نمی‌میرد. زن به شوهرش می‌گوید: خیک روغن نرم است. صیاد می‌گوید: او از سرما هلاک نمی‌شود، چون نفس زمین گرم شده است. یعنی زمستان رو به پایان است و بهار در راه است. [۱۷]

۱- kordoxli: پسر کُرد

نقش راویان در ساختار و متن افسانه‌ها

راویان قصه‌ها، در طول زمان به نسبت درک و ذوق خود، به هنگام بازخوانی افسانه‌ها در پاره‌ای موارد تغییراتی در ساختار و متن قصه‌ها به وجود آورند؛ مثلاً کلمه، جمله و یا بخشی بر آن می‌افزایند و گاهی ازآن حذف می‌کنند. هر قصه و افسانه، روایتی خاص دارد که ممکن است با روایتی دیگر اندکی تفاوت داشته باشد، البته روایت همه راویان از نظر تحقیقی قابل ارزش و بررسی است و محقق باید به هنگام تحقیق، همه‌ی روایت‌ها را با ذکر نام و نشان روای گردآوری و ثبت نماید. نکته جالب دیگر این است که، هر راوی درنوع خاصی از افسانه مهارت دارد. برخی از راویان، افسانه‌های دلدادگی را بهتر از افسانه‌های حماسی و پهلوانی بیان می‌کنند و یا بالعکس، مرحوم عزیز قلی یکی از راویان مهابادی، که باغبان باغ سیسه[۱] بود در شب‌های زمستان و رمضان در قهوه‌خانه‌ها به نقالی می‌پرداخت، که اجرا و نقل قصه‌های حماسی‌اش، چیز دیگری بود! وی با گفتار و حرکات بسیار جذاب، شنونده را مجذوب خود می‌کرد و وقتی که سرنوشت یکی از قهرمانان قصه تمام می‌شد و می‌خواست به سرنوشت. قهرمان اصلی قصه بپردازد. در حالیکه هر دو کف دست خود را محکم بهم می‌زد. می‌گفت:

۱. Baxe sise

هەموو شتێک بەر کەنار بێ   نۆرەی شێری جەبار بێ[1]

حـالا همه چیز برود کـنار   که نوبت شیر جبار اســت

می‌خواست شنوندگان را از سرنوشت شخصیت اصلی داستان که مثلاً انسانی ظالم و زورگو بوده است آگاه سازم. نظیر همان عبارات کلیشه‌ای که نقالان فارسی زبان در جایی که دو حرکت یا دو قصه در یک داستان وجود داشته باشد، می‌گویند: «حالا اینجا را داشته باشید.» یا «حالا برویم سراغ...» و...

۱ - Hemu šitek ber kenar bē   Norey šēri čebar bē

منابع

۱- رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، انتشارات سروش تهران، ۱۳۷۷، ص ۱۸
۲- مەولود ئیبراهیم حەسەن، قەدەغەشکێنی، ئەزگای سەردەم، سلێمانی۲۰۰۰ز، ل ۱۱
۳- رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، انتشارات سروش تهران، ۱۳۷۷، ص ۱۹
٤- رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، انتشارات سروش تهران، ۱۳۷۷، ص ١٤
٥- سرزمین افسانه‌ها، ترجمه سید احمد وکیلیان و... آندرس هانس، گریم، آندرولانگ، نشر ثالث، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۵، ص ۱۷-۱۵
٦- خدیش پگاه، ریخت شناسی افسانه‌های جادویی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۸۷، ص ۲
۷- رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، انتشارات سروش تهران، ۱۳۷۷، ص ۲۰
۸- عزالدین مصطفی رسول، پژوهشی در زمینه‌ی فولکلور کردی، ترجمه هاشم سلیمی، مرکز تحقیقات صدا و سیما، تهران ۱۳۷۷، ص ۱۱
۹- مەولود ئیبراهیم حەسەن، قەدەغەشکێنی، ئەزگای سەردەم، سلێمانی۲۰۰۰ز، ل ۸و۱۱
۱۰-محمودزاده مصطفی، (راوی) قصه مهر و وفا، ١٤/۸/۱۳۷۸، روستای کانی سیو مهاباد
۱۱-مارزلف اولریش، طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، انتشارات سروش، تهران ۱۳۷٦، ص ۲٥
۱۲-وکیلیان، سید احمد، دست نوشته، تهران ۱۳۷۹
۱۳-الول ساتن، لارنس پ، قصه‌های مشدی گلین خانم، نشرمرکز، تهران، ۱۳۷٤، ص ١٦

۱٤-الول ساتن، لارنس پ، قصه‌های مشدی گلین خانم، نشرمرکز، تهران، ۱۳۷٤، ص ۱۸

۱۵-مارزلف، اولریش، طبقه‌بندی قصه‌های ایرانی، انتشارات روش، تهران، ۱۳۷٦

۱٦-گزنفون، بازگشت ده هزار یونانی، تهران ۱۳۳۹

۱۷-سلیمی، هاشم، زمستان در فرهنگ مردم کرد، انتشارات سروش، تهران ۱۳۸۱، ص ۱۹۹

افسانه‌های حیوانات

افسانه‌های حیوانات

گاهی راویان قصه‌ها برای بیان مقاصد خود از سرذوق و یا محدودیت‌های اجتماعی و منطقه‌ای، پاره‌ایی از افسانه‌ها را از زبان حیوانات نقل کرده‌اند. کاری که در ادبیات رسمی همچون کتاب‌های مرزبان‌نامه، کلیله و دمنه و چهل‌طوطی نیز سابقه طولانی دارد.

در این افسانه‌ها چهارپایان، پرندگان، خزندگان و حتی درخت و گیاه و سنگ و رودخانه و کوه، دارای صفات و مشخصات ویژه‌ای هستند و با انسان‌ها به گفتگو و مشورت می‌پردازند. مثل کبوتر نامه‌بر، طوطی سخنگو، سگ باوفا، اسب نجیب، روباه مکار، گرگ درنده، شیرسلطان جنگل، هدهد خبررسان، مورچه صبور و زحمکش، تازی شکاری تندرو و لاک‌پشت آرام و کندرو، بیشتر قصه‌های حیوانات بازتاب رفتارهای اجتماعی مردمان زمانه و نیز ستمگران و پادشاهان مستبد و خودکامه حاکم بر سرنوشت شهر و دیارشان بوده است و چنین است که در افسانه‌ها از زبان حیوانات درباره شخصیت‌های بزرگ به جای پادشاه از شیر، به جای دشمن از گرگ و به جای آدم حیله‌گر از روباه استفاده کرده‌اند.[1] این قبیل افسانه‌های طنزآمیز را قصه تمثیلی نام نهاده‌اند و با این شیوه راویان با ذوق حوادث و رویدادهای دوران را منعکس و ستمگران را سرزنش کرده و در پایان قصه موارد

۱. پروفسور اولریش فارزلف، مصاحبه‌ی تلویزیونی ۱۳۸۹/۷/۳۰

افسانه‌های حیوانات

گاهی راویان قصه‌ها برای بیان مقاصد خود از سرذوق و یا محدودیت‌های اجتماعی و منطقه‌ای، پاره‌ایی از افسانه‌ها را از زبان حیوانات نقل کرده‌اند. کاری که در ادبیات رسمی همچون کتاب‌های مرزبان‌نامه، کلیله و دمنه و چهل‌طوطی نیز سابقه طولانی دارد.

در این افسانه‌ها چهارپایان، پرندگان، خزندگان و حتی درخت و گیاه و سنگ و رودخانه و کوه، دارای صفات و مشخصات ویژه‌ای هستند و با انسان‌ها به گفتگو و مشورت می‌پردازند. مثل کبوتر نامه‌بر، طوطی سخنگو، سگ باوفا، اسب نجیب، روباه مکار، گرگ درنده، شیرسلطان جنگل، هدهد خبررسان، مورچه صبور و زحمکتش، تازی شکاری تندرو و لاک‌پشت آرام و کندرو، بیشتر قصه‌های حیوانات بازتاب رفتارهای اجتماعی مردمان زمانه و نیز ستمگران و پادشاهان مستبد و خودکامه حاکم بر سرنوشت شهر و دیارشان بوده است و چنین است که در افسانه‌ها از زبان حیوانات درباره شخصیت‌های بزرگ به جای پادشاه از شیر، به جای دشمن از گرگ و به جای آدم حیله‌گر از روباه استفاده کرده‌اند.[۱] این قبیل افسانه‌های طنزآمیز را قصه تمثیلی نام نهاده‌اند و با این شیوه راویان با ذوق حوادث و رویدادهای دوران را منعکس و ستمگران را سرزنش کرده و در پایان قصه موارد

۱. پروفسور اولریش فارزلف، مصاحبه‌ی تلویزیونی ۱۳۸۹/۷/۳۰

عبرت و پندآموزی را یادآور شده‌اند. چه هر اندیشه‌ورزی این را به خوبی می‌داند. موجودی به نام دیو و دد که بارها در افسانه‌ها مطرح شده است. وجود خارجی نداشته است. اما گوینده افسانه بعضی از آدمیان خودکامه و مستبد زمان خویش را به صورت استعاره و طنز، در قالب دیو بیان داشته است. در پایان افسانه دیو بدسگال توسط یکی از افراد گمنام و پایین دست توده‌های مردم، نابود شده و به هلاکت می‌رسد. یعنی در نهایت روشنایی بر تاریکی و عدالت بر استبداد پیروز خواهد شد.

روباه قمچوغه[1]

یکی بود یکی نبود. روباهی در قمچوغه بود. روباه هر وقت گرسنه می‌شد. به خانه‌ای می‌آمد و مرغی را با خود می‌برد و می‌خورد. اهالی آبادی از دستش به امان آمده بودند. زیرا خانه‌ای نبود که مرغ آنها را نخورده باشد. هر بار هم بعد از خوردن مرغ به خانهٔ شکارچی آبادی می‌رفت. چون این شکارچی هر حیوانی که شکار می‌کرد در اتاقی پوستش را قلفتی در می‌آورد و در آن کاه می‌ریخت و آن را خشک می‌کرد. روباه برای آنکه روزها خود را پنهان کند و کسی محلش را نداند به این اتاق می‌آمد و مثل بقیه روباهها و جانوران دیگر خود را به سقف آویزان می‌کرد اما بعد از مدتی روباه شروع کرد به خوردن مرغ‌های شکارچی. شکارچی و پسرانش تمام سوراخ سنبه‌های خانه را درز گرفتند. تا روباه از هیچ سوراخی نتواند وارد خانه شود ولی باز هم هر روز می‌دیدند که یکی دیگر از مرغ‌ها نیست. دیگر عقلشان به جایی قد نمی‌داد. روباه هم به کار خود ادامه می‌داد. روزی شکارچی روباهی را گرفت. پوستش را درسته درآورد و خشک کرد و بعد برد نزد روباه‌های دیگر که آویزان کند. وقتی دستی به یک یک آنها زد تا آنها را بشمارد. متوجه شد که یک روباه بیشتر از تعدادی است که شکار کرده است. دوباره همه آنها را با دست لمس کرد؛ این بار متوجه شد که یکی از آنها زنده است. اما به روی خود نیاورد و از اتاق خارج شد.

۱- Qemčoxe نام روستایی در کردستان عراق

روباه، فوری جای خود را عوض کرد. شکارچی پسرانش را جمع کرد و قضیه را با آنان در میان گذاشت. همگی خود را آماده گرفتن روباه کردند هر یک در محلی مستقر شدند تا هیچ راه گریزی نداشته باشد شکارچی به پسرانش گفت: حالا می‌روم روباه را بیرون می‌کنم. شما بگیریدش. وقتی پا توی اتاق گذاشت، گفت:

ای روباهِ زنده‌ای که خود را در میان مرده‌ها مخفی کرده‌ای، خودت بیا بیرون. اگرنه کتک می‌خوری. بعد چوبدستی خود را گرفت و به محلی که نشان کرده بود، رفت. چوبی را به پوست روباه مورد نظر خودش زد. اما آن پوست. روباه نبود. اگرچه روباه می‌خواست از طرفی دربرود، اما پسران شکارچی روباه را زنده گرفتند. برای مجازات او هر کس پیشنهادی داد. یکی گفت: چهار میخش کنیم. یکی گفت: در اتاقی بسته دودش می‌دهیم. یا اینکه بر دمش حلبی ببندیم و از این حرف‌ها. تا اینکه تصمیم گرفتند چهار میخ را به دیوار بزنند و هر چهار دست و پای روباه را به مدت یک ماه به آن ببندند و اگر تا یکماه زنده ماند، آزادش کنند و اگر مُرد، پوستش را خشک کنند. در همین هنگام روباه خود را به مُردن زد خیلی با لاشه‌اش ور رفتند تا ببینند راست می‌گوید یا نه. سودی نداشت. پسرها گفتند: بیچاره زهره ترک شد و ما از تفریح افتادیم.

روباه را برداشتند و در گوشه‌ای روی زمین گذاشتند. روباه به سرعت جهید و دررفت و از ده خارج شد. رفت و رفت تا اینکه در جاده‌ای کاروانی را دید که چند تا مرغ و خروس با خود می‌بردند. روباه در مسیر آنان خود را به مُردن زد. کاروانچی‌ها دو نفر بودند. یکی از آنها گفت:

من پوست این روباه را می‌کنم و می‌فروشم. رفیقش ناراحت شد و گفت: مرد حسابی ما باید این بارها را به مقصد برسانیم، چه وقت این کارهاست؟ ولش کن! آنها رفتند روباه دوباره برخاست از راه دیگری وارد شد. دوباره خودش را سرجاده به مردن زد. این بار آن کاروانچی به رفیقش گفت: دیگر به حرفت گوش نمی‌کنم.

اگر آن یکی روباه را هم برداشته بودم. صاحب کلی پول می‌شدم، لاشه روباه را برداشت و در پشت سرخود. روی ترک اسب گذاشت. بعد از آنکه کمی راه رفتند، روباه دمش را به زیر کمر کاروانچی مالید. چند بار این کار را تکرار کرد. کاروانچی رو به رفیقش کرد و گفت: تو خجالت نمی‌کشی کارهای سبک می‌کنی؟ تو به من حسادت می‌کنی. رفیقش گفت: برو بابا خدا پدرت را بیامرزد! من و این کارهای جلف؟! روباه هر چند قدم که کاروان به پیش می‌رفت، دمی به پایین کمر کاروانچی می‌مالید. تا اینکه کاروانچی کاسه صبرش لبریز شد و با خنجر به رفیقش حمله‌ور شد. آنان با خنجر همدیگر را زخمی و خونین کردند. روباه از فرصت به دست آمده خوشحال شد و به مرغها حمله‌ور شد. چند تای آنها را پاره پاره کرد و خورد. کاروانچی و رفیقش وقتی به خود آمدند. تازه فهمیدند که روباه چه حقه‌ای سوار کرده است. در همین زمان سروکله چند سوار پیدا شد. آنها موضوع را به سواران گفتند و سواران روباه را دنبال کردند. روباه خود را به آتشدان کهنه خرمنی انداخت که کمی خرت و پرت و لباس پاره آنجا بود. آنها را روی سر خود انداخت و خود را به شکل بچه‌ای که در سایبان خوابیده است، در آورد. سواران رسیدند، فکر کردند بچه است. رو به بچه کردند و گفتند: آهای! بچه روباهی با این شکل و قیافه ندیدی؟

بچه گفت: چرا از این طرف رفت. سواران از آن طرفی که بچه گفته بود راهی شدند. روباه وقتی مطمئن شد که سواران رفتند. کهنه پاره‌ها را از سرخود برداشت و برای همیشه از معرکه گریخت.

راوی: حیدر صالح بابایی
سلیمانیه عراق، ۱۹۹۹ م
برگردان از مجله که‌له‌پووری کورد، شماره ۱۲، ص ۱۳۱

روباه زرنگ

می‌گویند شیر و گرگ و روباهی در بیشه‌ای زندگی می‌کردند. یک روز که شیر گرسنه بود به گرگ گفت: زود برو شکار. غدایی بیاور.

گرگ گفت: چشم. رفت قوچ و گوسفند و بره‌ای با خود آورد شیرگفت: خوب است اما بگو ببینم اینها را چگونه تقسیم کنیم؟

گرگ گفت: قوچ برای شما که پادشاه هستی. گوسفند برای من که گرگ هستم و بره را هم می‌دهیم به روباه.

شیر خشمگین شد، با یک چنگ گردن گرگ را در هم شکست و و او را کشت. روباه این صحنه را دید به شدت ترسید، شیر خواست روباه را آزمایش کند. این بار روباه جلو آمد تعظیم کرد شیر به روباه گفت: حالا تو اینها را تقسیم کن.

روباه گفت: چشم قربان. قوچ برای نهارت. گوسفند برای شامت و بره برای صبحانه‌ات.

شیر گفت: خیلی خوب پس شما چه می‌خورید؟

روباه گفت: من همین جا. زیر سایه شما لک و لکی می‌کنم. پوستی. روده‌ای...

شیر گفت: آفرین بر تو روباه دانا که درس روزگار را خوب یاد گرفته‌ای. آفرین، آفرین روباه چگونه عقلت رسید؟

روباه گفت: قربان از برادر گردن شکسته‌ام یاد گرفتم.

راوی: بانو نصرت سلیمی[1]
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد ـ ۱۳۷۹/۶/۲٤

گفتار:

از این افسانه سه روایت در ادبیات فارسی وجود دارد. اما در «الاذکیاء ابن جوزی» نیز روایتی از آن آمده است. (بحر در کوزه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات علمی، ۱۳۷۳، ص ۱۸۷) روایتی از آن را لافونتن نیز نقل کرده است که دکتر زرین کوب احتمال می‌دهد از طریق منابع فارسی به لافونتن رسیده باشد. اکنون به روایت‌های فارسی آن می‌پردازیم:

۱- در فرائدالسلوک. شیر و گرگ و روباه به شکار می‌روند. شیر گورخری شکار می‌کند، گرگ آهویی و روباه خرگوشی. پس از آن شیر به گرگ می‌گوید صیدها را قسمت کند. گرگ گفت: گورخر ملک را و آهومرا و خرگوش روباه را. شیر از این قسمت در خشم شد. پنجه‌ای بزد و سر گرگ را از تن بر گرفت و پیش بنهاد و در میان کینه و خشم روباه را گفت بیا تو قسمت کن. روباه گفت گورخر را ملک راتب چاشت سازد و آهو راتب شام و به خرگوش حالی را تنقلی می‌فرماید. شیر گفت قسمتی بدین زیبایی از کی آموختی؟ گفت از آن سر کی در پیش تخت ملک نهاده است. (فرائدالسلوک، به تصحیح نورانی وصال و علامرضا افراسیابی، انتشارات پاژنگ ۱۳٦۸ صص، ۲۲۹-۲۳۱).

۲- روایتی مختصر نیز در باب ششم از جزء اول قسم دوم «جوامع الحکایات و لوامع الروایات» با عنوان گرگ و روباه در خدمت شیر و تقسیم صید و ادبی که روباه از گرگ آموخت آمده است. (جوامع الحکایات: مقابله و تصحیح امیر بانو

---

۱ - مادر نگارنده

مصفا. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۵۹. ص ۱۷۱).

۳- روایت سوم در دفتر اول مثنوی، با عنوان رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار» آمده است. روایت مولوی در پایان با روایت فرائد السلوک و نیز روایت شفاهی متفاوت است. مولوی در پایان نتیجه گیری‌های عرفانی می‌کند و نشان می‌دهد که انسان هم فقط وقتی خود را در وجود حق فانی کند و از خود بیرون آید مثل روباه به مقصود می‌رسد. اما سالک باید همواره شاکر باشد که حق وجود او را مایهٔ عبرت دیگران نساخته است و به او فرصت و امکان داده است تا مثل روباه از سرگذشت گرگ درس عبرت بیاموزد و سِرِ از خود رهایی و نفی‌نفس را از تأمل در احوال دیگران دریابد. که خلاصهٔ آن نقل می‌شود.

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود — لیک کرد اکرام و همراهی نمود
چونک رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
گاوکوهی و بز و خرگوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن — که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگِ کهن
نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست
بز مرا. که بز میانه ست و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چه گفتی؟ بگو — چونگ من باشم تو گویی ما و تو؟
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید — پیش چون من شیر بی مثل و ندید؟

گفت پیش آ. ای خری کو خود خرید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید در سیاست پوستش از سرکشید
گرگ را برکند سر آن سرفراز تا نماند دوسری و امتیاز
بعد از آن رو شیر با روباه کرد گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بز از بهر میان روز را یخنی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم شب چرهٔ این شاه با لطف کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی این چنین قسمت زکی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو هر سه را برگیر و بستان برو
روبها چون جملگی ما را شدی چونت آزاریم؟ چون تو ما شدی

(مثنوی معنوی، تصحیح قوام‌الدین خرمشاهی، انتشارات دوستان، ۱۳۸۰، صص ۱۳۵-۱۳۹)

خرس و روباه

در روزگاران گذشته خرسی و روباهی با هم دوست شدند روزی روباه به خرس گفت: اگر به من اجازه دهی. می‌خواهم امسال مثل یک نوکر در خدمت شما باشم. تا مثل سال گذشته بر من تلخ نگذرد.

خرس گفت باشد من حرفی ندارم. بیا با هم از این راه برویم. رفتند و رفتند تا به گلهٔ گوسفندی رسیدند. خرس گفت: حالا می‌رویم. گوسفندی را با خود می‌بریم. خرس رفت وسط گله. یک قوچ بزرگ را با خود آورد و کشت. آتش روشن کردند و تمامی گوشت و استخوان قوچ را قاورمه[1] کردند و آن را در داخل کوپه‌ای[2] بزرگ ریختند. خرس گفت: حالا باید یک جای امن پیدا کنیم و قاورمه را برای زمستان در آنجا بگذاریم.

روباه گفت: خوب کجا بگذاریم؟

خرس گفت: در دامنه همین کوه روبرو. آن دو رفتند و قاورمه را در گودالی

۱- qawirme: قاورمه، در زمانهای گذشته که یخچال و فریزر نبود. هر خانواده‌ای به فراخور خود یک تا سه گوسفند را ذبح می‌کرد. تمامی گوشت و استخوان آن را خرد کرده در دیگی گذاشته و با آتش تنور سرخ می‌کردند و بعد همه آنرا در یک کوزه سفالی بزرگ می‌ریختند و دهانه آن را با چربی خود حیوان می‌بستند. در زمستان هر بار چند قطعه از آن را از کوزه در می‌آوردند و با آن خورشت و آبگوشت تهیه می‌کردند.

۲- کوزه بزرگ دهن گشاد

گذاشته و پنهان کردند. خرس به روباه گفت: هر گاه گرسنه شدی به من بگو.

بعد از مدتی زمستان سررسید. برف سنگینی همه جا را پوشاند. گرسنگی به روباه فشار آورده بود نمی‌توانست به خرس هم بگوید. شما هر روز حیوانی را شکار کن و بده من بخورم. برای همین در فکر کلک و حقه برآمد. شبی نزد خرس رفت و گفت: قربان یکی از اقوامم صاحب بچه شده است و از من برای نام گذاری دعوت کرده است. خرس گفت: برو. نامگذاری کن. خداوند او را برای پدر و مادرش سلامت دارد. اما زود برگرد. مرا بی‌خبر نکن.

روباه گفت: چشم قربان. رفت و رفت تا خود را به کوپهٔ قاورمه رساند. سرکوپه را برداشت و شروع به خوردن کرد. تا رسید به دستگیرهٔ کوپه. وقتی سیر شد سرکوپه را پوشاند و در جای خود نهاد و بعد برگشت پیش خرس. خرس پرسید نام بچه را چه گذاشتی؟

روباه گفت: قولفا و قولف (حلقه به حلقه)

خرس گفت: خدا او را از پدر و مادرش نگیرد.

روباه به خوبی دریافت که خرس خیلی ساده است و چیزی نمی‌فهمد. باز هم مدتی گذشت دوباره گرسنگی به روباه فشار آورد. کمی فکر کرد و با خود گفت: بهترین کار آن است که دوباره نزد خرس بروم و کلاهی سرش بگذارم و سری به قاورمه بزنم. رفت و نزد عمو خرسه و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

قربان سرم درد می‌کند پایم درد می‌کند.

خرس گفت: تا آنجا که من بدانم. این پا درد و سردرد شما از یک ناراحتی است، بگو ببینم چی شده؟

روباه گفت: قربان نمی‌ندانم چه بگویم. این اقوام من مثل اینکه جوجه درمی‌آورند، دوباره از من خواستند تا در جشن نامگذاری بچه‌شان شرکت کنم و اسم بچه را من بگذارم.

خرس گفت: پاشو روباه برو، خدا به تو پاداش خیر دهد.

روباه دوباره به سراغ قاورمه رفت. سرکوپه را برداشت و نشست تا توانست از آن خورد. گوشت‌ها به وسط کوپه رسید. دوباره سرکوپه را گذاشت و آن را در گودال مخفی کرد و پَیش خرس برگشت.

خرس به او خوش آمد گفت و پرسید نام بچه را چی گذاشتی؟

روباه گفت: با اجازه شما صاحب پسری شده بودند که نام او را نیۆاونیۆ (نصف و نصف) گذاشتم. خرس گفت: خسته نباشی، البته قوم و خویش برای روز مبادا به درد می‌خوردند. کار خوبی کردی. باز هم مدتی گذشت گرسنگی آرام و قرار را از روباه گرفت. پیش خرس رفت. در گوشه‌ای کز کرد و غمگین و پریشان نشست. خرس پرسید آقا روباه چی شده؟ خیلی افسرده‌ای؟! روباه گفت: عمو خرسه دست به دلم نزن. آخه من کاری به کسی ندارم اما این قوم و خویشانم روزگار را به من تلخ کرده‌اند. یک روز در میان می‌فرستند سراغم که بروم بچه‌شان را نامگذاری کنم. کسی نیست به آنها بگوید. بابا بچه دار شدی به من چه؟ چرا خودت نامگذاری نمی‌کنی؟

خرس گفت: چی شده نکنه باز هم بچه دار شده‌اند؟

روباه گفت: بله قربان برایتان نوکری به دنیا آورده‌اند از من خواسته‌اند بروم من هم از روی شما خجلم روم نمیشه چیزی به تو بگویم.

خرس گفت: آقا روباه برو اینکه ناراحتی ندارد.

روباه رفت. دوباره سرکوپه را برداشت. باقیمانده گوشت قاورمه را خورد و ته کوپه را لیسید و با آسودگی پیش خرس رفت.

خرس گفت: خوش آمدی اسم بچه را چی گذاشتی؟

جواب داد قربان نامش را گذاشتیم لیساولیس نوکرت. (کوپه لیسیده شده است).

خرس گفت: خدا حفظ کند هر وقت چنین موردی پیش آمد کوتاهی نکن برو نامگذاری کن، اما بی‌خبرم نگذار.

روباه گفت: انشاءالله که بار آخرشان باشد. از آن به بعد دیگر روباه کم کم خود را از خرس دور می‌کرد و کمتر به سراغش می‌رفت. تا اینکه روزی خرس به روباه گفت:

بیا برویم سری به قاورمه بزنیم.

روباه گفت: من کار مهمی دارم، می‌خواهی کمی صبر کن تا کارم تمام شود. اگر نه خودتان تشریف ببرید.

خرس گفت: باشد، خودم تنهایی می‌روم. سری به آن می‌زنم و برمی‌گردم. بعدها با هم می‌رویم.

روباه گفت: قربان بزرگواری می‌کنی.

خرس رفت؛ کوپه را از گودال در آورد. دید چیزی در آن نمانده است. حالا فهمید که روباه چه کلکی زده است با دو دست به سرخود کوبید و به خود گفت:

خاک برسرم. خانه ویران شدم. پس اینهمه قولفاو قولف و نیواونیو و لیساولیس همگی برای خوردن این قاورمه بی‌زبان بوده است.

یک دسته گل، یک دسته نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: مسعود بابامیری
مجله زیویه، شماره ۳، تابستان ۱۳۷۶
نشریهٔ اداره ارشاد اسلامی سقز

روباه و پیرزن

پیرزنی بزی داشت که با آن روزگار می‌گذراند. روزها وقتی که شیر را می‌دوشید. آن را در یک دیگ می‌ریخت. روباهی هر روز پنهانی می‌آمد و شیر را می‌خورد. تا روزی پیرزن در کمین نشست، متوجه شد که دزد شیر او روباه است. روز بعد خودش را پنهان کرد وقتی روباه دوباره خواست شیر را بخورد. با ساطوری که در دست داشت دم روباه را قطع کرد و روباه فرار کرد.

روز بعد روباه پیش پیرزن آمد و از او خواهش کرد که نیمه دُمش را به او پس بدهد، پیرزن گفت: تو شیر مرا خورده‌ای باید برایم شیر بیاوری. روباه پیش بز رفت و از او شیر خواست و گفت:

ای بز به من شیر بده. برای مادر پیر. تا او هم دُمم را پس دهد.

بز گفت: برو پیش درخت، برایم برگ بیاور تا بخورم و شیر به پستانهایم بیاید و آن را به تو بدهم. روباه پیش درخت رفت و قضیه را با او گفت، درخت گفت:

درخت برگ دهد برای بز. بز شیر دهد. شیر را به مادر پیر دهم. بلکه مادر پیر دُمم را پس دهد.

درخت در جواب گفت: برو به چشمه بگو به من آب دهد، من برگ دربیاورم، برگهایم را به بز بدهم و بز شیر دهد و شیر را به مادر پیر دهم و او هم دم شما را پس دهد.

روباه نزد چشمه رفت و منظور خود را گفت، چشمه گفت: برو نزد دختران

کُرد زیبا تا بیایند و دور من پایکوبی و رقص کنند و من هم پر آب شوم آب را به درخت دهید درخت برگ دهد، بز شیر دهد، پیرزن دُم را به شما بدهد.

دختران گفتند: به نزد کفاش برو و برای هر یک از ما یک جفت کفش بخر تا رقص و پایکوبی کنیم، چشمه آب دهد و درخت آب بخورد و. ..

روباه نزد کفاش رفت و گفت: کفاش کفش برای دختران می‌خواهم.

کفاش گفت: برو برای من پول بیاور تا به تو کفش بدهم.

روباه چون پول نداشت به حیله متوسل شد و گفت برو برای من کفش بیاور تا من نیز پول به تو بدهم.

کفاش فریب خورد. و به او کفش داد. روباه کفش‌ها را گرفت و به دختران زیبا داد، دختران به کنار چشمه رفته و رقصیدند و از چشمه آب جوشید و آب به درخت رسید. درخت سیراب شد و پربرگ شد. بز برگها را خورد و پستان‌هایش پر شیر شد شیر را به مادر پیر داد و مادر پیر دُم روباه را به او پس داد.

راوی: عزیز شمس برهان
۱۸ ساله، چهارم ریاضی
محل گردآوری مهاباد
۱۳۸٤/٥/۲۳

انسان بی‌رحم‌ترین موجودات

شیری در جنگلی کنار یک آبادی گربه‌ای را دید. خیلی تعجب کرد! چون همه اعضای بدنش شبیه او بود. دست. پا. دم. صورت. قیافه و غیره. ......

شیر پرسید تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای ؟ گربه گفت قربان من از طایفه شما هستم اما کوچک اندام و ضعیف. شیر پرسید اگر از طایفه ما هستی چرا چنین ضعیف و نحیف هستی؟ گفت قربان. انسان ها مرا چنین کوچک کرده‌اند. شیر گفت انسان کیست؟ من شاه جنگل هستم. او را به من نشان بده. بلایی به سرش بیاورم آن سرش پیدا نباشد. گربه گفت: چشم قربان، حتماً این کار را می کنم. دو سه روزی با هم زندگی کردند. روزی انسانی از کنار جاده‌ای می‌گذشت. گربه او را به شیر نشان داد. شیر تا بحال حیوان دو پا ندیده بود. خیلی تعجب کرد! اما به گربه گفت : واقعاً که بی عرضه هستی. تو چرا در برابر این موجود دو پا چنین خود را کوچک کرده‌ای ؟ چرا او را نابود نکرده‌ای؟ گربه گفت : قربان این جنس دو پا مکار است و نمیشود با وی در افتاد. شیر گفت: حالا بگذار آنها را در جائی ببینم به شما نشان میدهم که چگونه آنها را باید ادب کرد. چند روز دیگر گذشت. روزی چند شکارچی به داخل جنگل آمدند. گربه آنها را به شیر نشان داد. شیر به طرف آنها حمله کرد. شکار چیان شیر را دیدند و در اطراف شیر پراکنده شدند. آنها چهار طرف شیر را با شاخه های درخت بستند و شیر را در آن محاصره کردند. و سپس از

پشت شاخه‌های درخت به کمین شیر نشستند و شیر را در گوشه و کنار. آماج تیرهای کمان قرار دادند. شیر یکی دو تیر به دست و پایش خورد اما هنوز از پا نیفتاده بود به طرف گربه رفت و گفت دستم به دامنت. چکار کردید که‌اینقدر کوچک شدید؟ محض رضای خدا راهی به من نشان بده که مثل تو کوچک شوم، این جنس دو پا. هرچه درباره اش بگویی کم است. ترا به خدا فقط به من بگو چگونه خود را مثل تو کوچک کنم؟ بلکه در سوراخی یا محلی خود را پنهان کنم و از دست این بی‌رحم‌ها نجات یابم.

راوی: محمد صدیق اسلامیان
لیسانس روانشناسی، ۵۸ ساله، ۱۳۷۸/۱۲/۱۰
محل گردآوری: تهران

گفتار:

از این افسانه دو روایت کتبی وجود دارد که به آنها اشاره می شود:

۱- روایتی در موش و گربه شیخ بهایی که از زبان موش برای گربه نقل می شود(کلیات شیخ بهایی به کوشش غلامحسین جواهری. انتشارات محمودی. ص ۱۷۷)

۲-روایتی نیز در هزار و یکشب موجود است که از روایت شفاهی و روایت شیخ بهایی بسیار مفصل تر است. (هزار و یکشب -انتشارات جامی. ص ۱۰۸ -۱۱۴). تهران ۱۳۷۹)

حکایت مورچه و گنجشک

مورچه‌ای به گنجشکی گفت: در این تابستان گرم. به جای هرزه‌گویی و از این شاخه به آن شاخه پریدن. برو برای فصل زمستان لانه‌ای درست کن و آذوقه‌ای در آنجا فراهم کن. که در فصل سرما در نمانی.

گنجشک گفت: دوستِ من. دَم را غنیمت دان. حالا تا زمستان فرصت زیادی داریم. خدا بزرگ است.

بعد از چندی زمستان فرا رسید. شبی گنجشک از فرط گرسنگی و سرما به نزد مورچه رفت و گفت به من پناه بده. به شدت گرسنه‌ام.

مورچه گفت: خدا بزرگ است.

گنجشک گفت: درست است که خدا بزرگ است. اما از آسمان که برای من دانه نمی ریزد.

مورچه گفت: بله خدا بزرگ است. اما خدا گفته از تو حرکت از من برکت. پس این را بدان تا شما حرکتی برای نیاز خودت انجام ندهی. از برکت خداوند خبری نیست.

راوی: عباس کمندی
دست نوشته: دفتر ۲۸ـ کردستان را بهتر بشناسیم
محل گردآوری: سنندج

گفتار:

از این افسانه تمثیلی. روایتی با عنوان « آن وقت که جیک جیک مستونت بود. یاد زمستونت نبود» در زبان فارسی موجود است.

سلطان محمود

سلطان محمود و هیاسِ خاس[1] شبی با لباس درویشی در شهر گردش می کردند، در کوچه‌ای گوهری پیدا کردند سلطان محمود گفت معمولاً گوهر را نصف نمی‌کنند. من شاهم تو هم وزیری. پس باید هریک سرگذشتی بیان کنیم. سرگذشت هر کدام از ما بهتر بود. گوهر مال او باشد. هر دو در دربار نشستند سلطان محمود سرگذشت خود را چنین تعریف کرد:

زمانی که طلبه بودم. روزی جهودی آمد و گفت: من هفت اسب دارم. هر کس بتواند هفت شبانه روز از این اسب ها مواظبت کند. صد لیره به او می دهم. من که ندار بودم. قبول کردم بلکه یکدست لباس برای خودم بخرم. شب هفتم جهود گفت: محمود اسبی را زین کن. آماده باش که با هم جایی می‌رویم. رفتیم تا به بیابانی رسیدیم. در جایی ایستادیم. جهود سنگی را به من نشان داد تا بلند کنیم. سنگ را از جا کندیم و به من گفت:

این جا گنج هست. برو پایین این هفت گونی را پر کن. این گونی را هم برای خودت پر کن. وقتی گونی ها را پر کردم و بالا فرستادم. گفت:

محمود بیا این کمی نان و آب. من ترا بالا نمی کشم. سنگر را روی در چاه گذاشت و رفت و من به ناچار چند روزی را در این چاه سر کردم. روزی روباهی

۱- heyase xas نام وزیر دست راست و عاقل سلطان محمود غزنوی در قصه‌های کردی. که همان ایاز است در قصه‌های فارسی..

را در چاه دیدم. دمش را گرفتم و خود را بالا کشیدم و چند روز بعد با قیافه مبدل نزد جهود رفتم. جهود گفت:

اگر بتوانی به مدت هفت شبانه روز مواظب هفت قاطر من باشی. صد لیره به تو می دهم. گفتم: قبول است.

جهود نامم را پرسید. گفتم نامم فقیه محمد است. بعد از هفت روز قاطرها را پالان نهادیم و به سر همان چاه رفتیم. جهود گفت: اینجا گنج است برو پایین دو گونی از نقره پر کن. یکی برای من. یکی برای خودت.

گفتم : من نمی‌روم. می ترسم. تو خودت برو پایین، من ترا بعداً بالا می کشم.

جهود رفت پایین، گونی ها را پر کرد و من آنها را بالا کشیدم. اما هر چه خواهش کرد. او را بالا نکشیدم. به خانه ام برگشتم. وضعم خیلی خوب شد. بعد از مدتی جهود و زنش را سر بریدم. ثروت و دارائیش را تصاحب کردم. با آن جواهرات. شهر غزنه را ساختم و بالاخره سلطان محمود شدم. حالا نوبت هیاس خاس بود که داستانی را تعریف کند. او گفت: من زنی داشتم که عموزاده‌ام بود، شب‌ها که می‌خوابیدیم. برای آنکه از هم جدا نشویم طوقی را در گردن هم می‌انداختیم. چند شب احساس کردم وقتی که نزد من می‌آید. بدنش سرد است فکر نمی‌کردم ناپاکی بکند. مهتری داشتم که مواظب دو تا اسب من بود. اگر چه به اسبها بد نمی‌گذشت. اما لاغر و مردنی شده بودند. روزی از مهتر پرسیدم. این اسب‌ها چرا این جوری ضعیف شده‌اند؟

جواب داد: از من چرا می پرسی؟ از زنت بپرس هر شب یکی را می‌برد راه دور. دم دمای صبح خسته و کوفته آن را برمی‌گرداند.

به مهترم گفتم: امشب یکی از اسب‌ها را نیز برای من زین کن.

وقتی شب خوابیدم. زنم موروی خەوی[1] را روی سینه‌ام گذاشت تا خوابم ببرد. الکی خود را به خواب زدم. زنم سوار اسب شد و رفت. من هم سوار آن یکی اسب شدم و به دنبالش رفتم. زنم با شتاب از بیابانی گذشت تا به غاری رسید. وقتی به غار رسید. دیوها جلوی او را گرفتند و گفتند چرا این قدر دیر آمدی؟

گفت: امشب شوهرم دیر خوابش برد. من دیدم زنم با همه دیوها نزدیکی کرد و بعد رفت. خودم وارد غار شدم. همه دیوها را سر بریدم. گوش و دماغ آنها را بریدم و در کیسه‌ای انداختم و از راه نزدیک‌تری قبل از زنم به خانه برگشتم و در رختخوابم خوابیدم و چیزی نگفتم.

فردا شب زنم دوباره به آنجا رفته بود. متوجه شده بود که همه دیوها کشته شده‌اند، وقتی برگشت خیلی افسرده و غمگین بود. پرسیدم. چرا چنین گرفته‌ای؟

گفت: کسی از درد کسی خبر ندارد. قوم و خویش زیادی داشتم. همه شان کشته شده‌اند، من کیسه را باز کردم. گوش و دماغ دیوها را روی زمین ریختم. گفتم : اینها قوم خویشت هستند؟

او تیشه‌ای را بلند کرد و گفت: به نیت اینکه به سگی سیاه تبدیل شوی!

همان موقع تبدیل به سگ سیاهی شدم. از خانه بیرونم کرد. به خانه خواهرش که در شهر دیگری بود. رفتم خواهرش از سرّ او آگاه بود!

پسر این زن مرا پیش خودش نگه داشت. این پسر عاشق دختر قصابی بود که سگ بزرگی داشت. روزی ما را به جان هم انداختند، به شرطی که اگر من دعوا را ببرم. دختر قصاب را به این پسر بدهند و اگر سگ آنها برنده شد. دخترشان را به پسر قصاب ندهند.

وقتی ما دو سگ را به جان هم انداختند. فکر کردم اگر حیله‌ای به کار نبرم. این

۱- Muruy xewě مهرهٔ خواب. سنگ افسانه‌ای است که چون آن را روی سینه کسی بگذارند به خواب می‌رود.

سگ بزرگ مرا می کشد. از پشت. خایه‌هایش را گرفتم. هرچه تلاش کرد ولش نکردم. تا اینکه هلاک شد، به‌این ترتیب دختر قصاب را به آن پسر دادند و من هم خیلی عزیز شدم.

روزی خواهر زنَم رفت رودخانه تا خود را بشوید من هم دنبالش رفتم. سعی کرد که من را برگرداند فایده نداشت. خیلی تند و تیز به او نگاه کردم تا چشمان مرا دید. گفت:

این چشم‌ها به چشمان هیاسِ خاس می‌ماند. من هم شروع به زوزه کشیدن کردم، یعنی بله خودم هستم. گفت: اگر هیاسی. برو پشت این تپه. کارم که تمام شد. فکری به حالت می‌کنم. خواهر زنم رفت توی رودخانه. آب تنی کرد و خود را شست بعد که بیرون آمد و لباسش را پوشید. مرا صدا کرد و گفت: سه تا ترکه چوب به تو می‌زنم. صدایت در نیاید! دو چوب زد. دوام آوردم. ولی سر سومین ضربه. صدایم درآمد. دوباره به قیافه انسان درآمدم. اما پشتم مانند بدن سگ پر مو ماند! اگر باور نمی کنی. پشتم را نگاه کن. بعد یک ترکه به من داد و گفت: برو هر طور که می خواهی با خواهرم رفتار کن. من هم برگشتم به خانه. عمداً مقداری آت و آشغال در خانه ریختم. زنم داد و بیداد کرد ترکه‌ای به پشتش زدم. گفتم به نیت اینکه یک ماچه خر شوی! او تبدیل به ماچه خر شد و تا مُرد از او کار کشیدم.

سلطان محمود گفت: سرگذشت تو از من بهتر است. گوهر را به هیاس خاس داد.

برگردان از کتاب هونراوه و چیروکی کوردەواری
تالیف : محمد صالح توفیق
جلد ۱، ص ۳۸۹، کردستان عراق، سلیمانیه ۲۰۰۰م

چاو چه‌قیله[1]

فاطمه دختر بسیار زیبایی بود که مادرش مرده بود و با نامادری‌اش زندگی می‌کرد. چهارده ساله بود که پدرش هم مرد. چون نامادری از او بدش می آمد، چند روز بعد از فوت پدرش او را از خانه بیرون کرد. فاطمه گربه‌ای زیبا داشت که نامش «چاو چه‌قیله» بود. فاطمه و گربه با هم رفتند تا به شهری رسیدند. در این شهر به خانه پیرزن و پیر مردی رفتند و مهمانشان شدند. فاطمه سرگذشت خود را برای آنها تعریف کرد. پیرزن و پیر مرد به او گفتند :ما که بچه نداریم بیا دختر ما شو. فاطمه پذیرفت و نزد آنها ماند.

روزی پسر پادشاه‌این شهر از کوچه رد می شد. فاطمه را دید و عاشقش شد. پسر شاه به محض آنکه به منزل رسید. چند نفر را برای خواستگاری به خانه فاطمه فرستاد. پیر زن و پیر مرد با این وصلت موافقت کردند. بعد از چند روز فاطمه زن پسر پادشاه شد و چاو چقیله را نیز با خود برد. روزی چاو چقیله به فاطمه گفت: این وصیت من را خوب گوش کن. وقتی مُردم. لاشه ام را دور نینداز که سگ مرا بخورد. بلکه لاشه‌ام را دریک صندوق تخته‌ای بگذار. چون یک روزی پوست من خیلی ارزش پیدا می کند. بعد از مدتی در شهر شایعه‌ای پخش می‌شود، پادشاه یک شهری نزدیک شهر آنها فوت کرده است که خیلی ثروتمند است اما اجاقش کور است. آن وقت من یک فامیل الکی برایت درست می کنم. به من پول بده. که به

۱- čawčeqile احتمالاً به معنی چشم‌سرخ.

پیرزنی بدهم. تا به خانه این پادشاه برود و به آنها بگوید : که پادشاه سال ها پیش زن دیگری گرفته و دختری از این زن دارد. حالا این دختر. زن پادشاه فلان شهر است او را به‌این مجلس ختم دعوت کنید. فاطمه به حرف چاو چقیله گوش داد. بعد از چند روز چاو چقیله گفت:

فاطمه کارها را ردیف کردم. اگر آنها آمدند. شما گریه و زاری راه بینداز و به همراه آنها برو. بعد از چند روز کسان شاه آمدند. فاطمه با گریه و ناله به همراه آنها رفت و در عزاداری شرکت کرد. سپس مال و ثروت شاه را آوردند نصف کردند. نصف آن را به فاطمه دادند و نصف دیگر را بین خود تقسیم کردند. وقتی فاطمه به شهر خود برگشت. چاو چقیله نزدش رفت. گفت: فاطمه. تو دوست با وفا باش. اگر من مُردم. لاشه‌ام را دور نینداز که سگ‌ها مرا بخورند.

فاطمه گفت : به چشم. خیالت راحت باشه.

روزی چاو چقیله خواست. فاطمه را امتحان کند. خودش را به مُردگی زد. کلفت ها خبر مرگ او را به فاطمه دادند. فاطمه گفت: خیلی خوب. لاشه اش را بیرون بیندازید. لاشه اش را بیرون انداختند، پس از چند لحظه چاو چقیله برخاست و نزد فاطمه رفت و از او گلایه کرد که‌این طوری جواب خوبی‌هایم را می دهی؟

فاطمه گفت : پیشی جان مرا ببخشید.

بعد از یک ماه گربه راست راستی می میرد. کلفت ها به فاطمه می گویند. این بار گربه واقعاً مرده است. فاطمه گفت: بروید لاشه‌اش را با یک صندوق برایم بیاورید. کفنش کنید و در صندوق بگذارید و آنرا در محل امنی بگذارید. مدت زیادی گذشت. یک روز خبر آوردند که لاشه ی چاو چقیله تبدیل به طلا گشته است. چون خیلی با وفا و راستگو بود.

من هم دست خالی برگشتم و چیزی نصیبم نشد

راوی: فاطمه محمد

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد، شماره ۱۲، ص ۱۵۰

محل گردآوری سلیمانیه کردستان عراق، ۱۹۹۹م

احمد شکارچی

روزی احمد شکارچی به صحرا می‌رود. بعد از آنکه خیلی راه می‌رود خسته می‌شود در جایی کمی استراحت می‌کند. در یک لحظه مار کوچکی را می‌بیند که به گردن ماری بزرگ و زیبا پیچیده است. احمد شکارچی با تفنگ شکاری به مار کوچک نشانه می‌رود. اما مار بزرگ و زیبا کشته می‌شود. مار کوچک نزد شاه مارها می‌رود و می‌گوید: احمد شکارچی دختر شما را کشت. شاه مارها ناراحت می‌شود می‌گوید: چه کسی می‌تواند انتقام مرا بگیرد؟ مار سیاه می‌گوید: من احمد شکارچی را می‌کشم.

شاه مارها می‌پرسد چگونه؟

مارسیاه می‌گوید: من داخل کفشش می‌روم و او را نیش می‌زنم. شاه مارها می‌گوید برو کارت را انجام بده.

از آن طرف احمد شکارچی چون آن روز هیچ شکاری نیافته بود خیلی غمگین می‌شود با خود می‌گوید: که چگونه با دست خالی به خانه برگردم؟ وقتی وارد خانه می‌شود زنش می‌گوید: احمد شکارچی نه دستت خونین است و نه شکاری به اسبت داری؟

احمد می‌گوید: زن نپرس امروز قضیهٔ من این طوری بوده است. بعد همهٔ جریان را برای زنش تعریف می‌کند.

مار سیاه که خود را در خانهٔ احمد شکارچی پنهان کرده بود. همهٔ صحبتهای او

را می‌فهمد. پیش شاه مارها می‌رود و قضیه را بازمی‌گوید.

شاه مارها دنبال احمد شکارچی می‌فرستد. احمد هم پیش شاه مارها می‌رود و به او می‌گوید: من خیلی متأسفم که دخترت را کشته‌ام ولی نظرم کشتن مار کوچک بود.

شاه مارها می‌گوید: اگر مار کوچولو را ببینی می‌شناسی؟

احمد شکارچی می‌گوید: بله می‌شناسم.

شاه مارها دستور می‌دهد تمامی مارهای کوچک از لانه بیرون بیایند. وقتی نگاه می‌کنند مار کوچک بین آنان نیست شاه دستور می‌دهد مارهای کوچک به لانه برگردند. در حین برگشتن احمد شکارچی مار کوچک را می‌بیند که خود را از چشم آنها مخفی کرده است. احمد شکارچی با صدای بلند می‌گوید: همین مار کثیف است.

شاه مارها به احمد شکارچی دستور می‌دهد که با تفنگ خودش او را بکشد. احمد شکارچی با یک تیر مار کوچولو را می‌کشد. شاه مارها به احمد شکارچی می‌گوید: من زبان همهٔ جانوران را به تو یاد می‌دهم. اما اگر این راز را پیش کسی بگویی می‌میری. احمد شکارچی این شرط را می‌پذیرد از این به بعد صحبت‌های همه جانوران را می‌فهمد برای همین گاهی می‌خندید و گاهی نگران می‌شد.

روزی زن احمد شکارچی به او می‌گوید. مرا به خانه پدرم ببر. وقتی خواستند بروند، زن و بچه‌اش سوار مادیان آبستن شدند و احمد شکارچی هم سوار اسبش شد. در این لحظه اسب احمد شکارچی شیهه زد مادیان هم جوابش داد. احمد شکارچی خندید زنش پرسید به چه می‌خندی؟

گفت: هیچی یک نکته قدیمی یادم آمده است.

زن اصرار می‌کند که برایش تعریف کند. دو سه نکته را می‌گوید. زن قبول نمی‌کند. و می‌گوید یا راستش را می‌گویی یا طلاقم می‌دهی!

احمد شکارچی می‌گوید: آخر اگر بگویم می‌میرم.

زنش می‌گوید: نخیر من باید بدانم

احمد شکارچی می‌گوید: باشد در خانه پدرت برایت می‌گویم. وقتی رسیدند گفت: در راه اسب به مادیان گفت: تندتر راه برو. مادیان گفت: من خودم آبستنم دو نفر هم سوارم هستند تندتر از این نمی‌توانم راه بروم.

زمانی که پا توی منزل پدر زن گذاشتند، احمد شکارچی گفت: حالا که قرار است من بمیرم. بهتر است در زمان حیات خودم سه روز تعزیه بگذارم و نان به مردم بدهم. وقتی مراسم را برگزار کرد، احمد شکارچی دید خروس و مرغ و سگ روی باقیمانده غذاها دعوا می‌کنند. سگ به خروس می‌گفت: برو ای گدای ولگرد!

خروس هم در جواب به سگ گفت: برو تو و صاحبت هر دو ولگرد هستید.

سگ گفت: باشد من ولگردم ولی صاحبم چی؟

خروس گفت: این مرد ضعیف از ترس زنش دارد می‌میرد. اما نمی‌تواند طلاقش بدهد. من روزی صدبار به مرغانم می‌گویم تمامی اندامتان را در طلا و جواهر می‌گیرم، وقتی مرغها خود را تکان می‌دهند، می‌بینند خبری نیست. احمد شکارچی این صحبت‌ها را شنید. رفت و زنش را طلاق داد به خانه‌اش برگشت و دیگر صحبت‌های آنها را فاش نکرد.

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد. شماره ۱۲، ص ۱۱۲
گردآورنده: محمود محمد شیخ
کردستان عراق، سلیمانیه ۱۹۹۹م

گفتار:

از این افسانه که با عنوان کلی زبان حیوانات معروف است و در کاتالوگ آرنه / تامسون با کد ٦٧٠ مشخص شده روایتهای شفاهی فراوانی در دست هست. علاوه بر این در ادبیات فارسی نیز چند روایت از آن وجود دارد که به منابع آنها اشاره می‌شود:

۱- اسکندرنامه. به کوشش ایرج افشار. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. صص ۲۸۰-۲۸۱

۲- طوطی نامه. ضیاء نخشبی. تصحیح فتح الله مجتبایی و غلامعلی آریا. انتشارات منوچهری. تهران. ۱۳۷۲. ص ۳۵۵

۳- هزارو یک شب. انتشارات جامی. تهران. ۱۳۷۹. ص ٤

٤- حاتم نامه. به کوشش حسین اسماعیلی. انتشارات معین. ۱۳۸٦ ص

٥- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات. تألیف محمدبن محمودبن احمد طوسی. به اهتمام منوچهر ستوده انتشارات علمی و فرهنگی. ۱۳۸۲. ص٤٨٨

٦- روایتی نیز که تفاوتهایی اساسی با روایت های بالا و نیز روایتهای شفاهی دارد در مثنوی. دفتر سوم. با عنوان «استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور» آمده است (مثنوی معنوی. تصحیح قوام الدین خرمشاهی. صص ٤٤٠-٤٤٥)

افسانه‌های سحرآمیز

(دیو، پری، ارتباط انسان و حیوان)

افسانه‌های سحرآمیز

شاید عمر اینگونه افسانه‌ها از همه افسانه‌های دیگر قدیمی‌تر باشد و به باورهای دوران اولیه انسان برگردد. زیرا که انسان‌های اولیه که در دام هزار چنبر طبیعت و محیط زیست گرفتار آمده بودند، در برابر پدیده‌هایی چون طلوع و غروب ماه و آفتاب و ستارگان. سیل. طوفان. باران. سرما و یخبندان زمستان. گرمای داغ تابستان.تولد و مرگ انسان و حیوان. عاجز مانده و به دلیل عدم شناخت از رمز و راز دنیای هستی به باورهای خرافی مثل سحر و جادو پناه برده و همه امور را با این باورها توجیه و تعبیر می‌کردند.

در این دنیای خیالی. دیو و پری با ویژگی‌های بدترین و بهترین معرفی شده‌اند. در همین رهگذر رابطه انسان و حیوان نیز به صورت افسانه‌ای مطرح شده است و حیوان با انسان به گفتگو پرداخته. در بسیاری موارد انسان را از گرفتاری و بلا به دور داشته و حتی راهنمایی کرده است.

پاره‌یی از حیوانات و پرندگان نیز مظهر شر و خرابکاری و آدم‌کشی معرفی شده‌اند؛ مانند گرگ درنده. روباه حیله‌گر و پاره‌یی دیگر مظهر خِیر و وفاداری و خدمت به انسان شناسانده شده‌اند؛ مانند سگ و اسب. «در این افسانه‌ها سگ و اسب به قهرمانان اصلی وفادارند. آنها دوستان صدیق انسان‌اند. که در هر مشکلی به وی کمک می‌رسانند. در افسانه‌های سحر و جادو اشیای گوناگون سحرانگیز مانند: آیینه. شانه. سنگ و غیره هم گاهی سهیم‌اند که هنگام احساس خطر به قهرمان

افسانه کمک می‌کنند». [1]

در افسانه‌های سحرآمیز کردی، انگشتر، کفش، تارمو و جعبه جادویی وجود دارد که کارهای خارق‌العاده‌ای که از دست انسان‌های عادی برنمی‌آید، انجام می‌دهند. مسافت هفت دریا و هفت کوه را در یک چشم بهم زدن طی می‌نمایند و در آخرین لحظه به یاری صاحبان خود می‌شتابند و آنان را از خطر واقعی رها می‌سازند.

گاهی در افسانه‌های سحرآمیز، باورهای خرافی و اعتقادات پوچ و بی‌معنی نهفته است. این قبیل قصه‌ها و افسانه‌ها، نشانگر رواج خرافه و خرافه پرستی در میان جوامع انسانی در روزگاران گذشته است. به گفته "میکا بالتاری". نویسنده کتاب "سینوحه پزشک فرعون" . "بیشتر انسانها از لودگی و باورهای خرافه لذت می‌برند و این باورها از گذشته‌های دور تاکنون، همدم و همراه آنها بوده و هست."

همچنین در قصه های جادویی، قهرمان داستان گاهی مظهر خیر و سلامت برای خود و اطرافیان است و به یاری او بسیاری از مشکلات حل می‌شوند اما در برخی دیگر، قهرمان دیوی بدسگال یا حاکمی مستبد است که مظهر شرارت است و به خود و همه انسان‌هایی که با او روبرو می‌شوند، آسیب می‌رساند.

۱- رحمانی، روشن، افسانه‌های دری، انتشارات سروش، تهران ۱۳۷۷، ص ٢٤

پادشاه آبله رو

بود و نبود پادشاهی بود که سه تا پسر داشت. محمود و محمد و احمد. احمد که برادر کوچک بود از همه زرنگتر بود. پادشاه به بیماری آبله مبتلا شد و آبله رو شد. هر چه پزشک و حکیم در آن شهر بود به بالینش آوردند. نتوانستند معالجه‌اش بکنند. روزی یکی از وزیران به پادشاه گفت: تنها علاج بیماری شما گُلی است که در شهر گل‌خندران[1] وجود دارد. تا این گُل را برای شما نیاورند خوب نمی‌شوی. اگر این گُل را مصرف کنی مثل یک جوان چهارده ساله می‌شوی! پادشاه هر سه پسرش را صدا زد و از آنها خواست که به‌این شهر بروند و این گُل را بیاورند زیرا غیر از آنها کس دیگری نداشت. پسران گفتند به هر قیمت که باشد می‌رویم و این گُل را می‌آوریم. آنها هفت شبانه روز راه رفتند هیچ آبادی ندیدند تا اینکه به سر یک دو راهی رسیدند. بر سر یکی از راهها نوشته شده بود راه خطر. هر کس از این راه رفته به سلامت برنگشته البته راه گل‌خندران از همین جا است. بر سر راه بعدی نوشته شده بود راه سلامت. هر کس از این راه رفته باشد به سلامت برگشته است. احمد به تنهایی از راه خطر رفت و محمود و محمد از راه سلامت رفتند. همین که احمد کمی راه رفت پیرمردی ریش سفید که همان خضر زنده بود. بر او ظاهر شد.

۱- Gol xenderan نام یک شهر در افسانه‌های کردی است. در افسانه‌های فارسی به عنوان «گل خندان» آمده است، نه نامِ شهری.

پرسید احمد کجا می‌روی؟ احمد گفت: حالا که اسمم را می‌دانی پس می‌دانی به کجا می‌روم. پیرمرد گفت: بله به شهر گل‌خندران می‌روی. تا گل مخصوص را برای پدرت ببری که حالش خوب شود. بیا این دو گورده[۱] و دوتار مو را بگیر. این موها موی اسب باد هستند. هر وقت یکی از این موها را آتش زدی اسب باد حاضر می‌شود، هر کجا خواستی ترا می‌برد. هر وقت هم به دریا رسیدی سوار این دو گورده شو ترا به آن طرف دریا می‌رساند.

در مسیر راه اگر به چند آدمیزاد رسیدی که همگی مثل سنگ سیاه شده‌اند هیچ سخن نگو. اگر حرف بزنی تو هم مثل آنها به سنگ سیاه تبدیل می‌شوی. دراین لحظه پیرمرد غیبش زد. احمد بعد از آنکه خیلی راه رفت. به آدم‌هایی رسید که همگی سنگ سیاه شده بودند. کمی که پیش رفت خود را در محاصرماین سنگ‌های سیاه دید. چیزی نگفت و از آنجا رد شد و به پشت سرخود نگاه نکرد. رفت و رفت تا اینکه به دریایی رسید نگران شد. خدایا در اینجا هیچ وسیله‌ای نیست که سوار شوم و خود را به جایی برسانم. ناگهان گفته‌های پیرمرد به یادش آمد سوار بر گورده شد در یک لحظه احمد به آن طرف دریا رسید. کمی اطراف را پایید غاری را دید داخل غار شد. در داخل غار دختر زیبا و طنازی دید از دختر پرسید تو اینجا چکار می‌کنی؟ دختر گفت: من دختر پادشاه فلان شهرم. دیوی مرا دزدیده و اینجا آورده است. اما تو چرا اینجا آمده‌ای؟ اگر دیو برگردد. ترا می‌کشد. از اینجا دور شو. احمد گفت: تا ترا نجات ندهم از اینجا نمی‌روم.

هر دو از غار خارج شدند، دیو از دور پیدا شد نزدیک‌تر آمد. گفت: ای احمد من ترا در آسمانها می‌جستم ولی روی زمین پیدایت کردم[۲]! احمد گفت: بیا جلو

۱- Gurde چوب بافندگی که از تارهای نخ رد می‌شود.

۲- جمله‌ای است که در ادبیات شفاهی کردی به معنای یک موفقیت عجیب و باور نکردنی استفاده می‌شود.

کافر تا ادبت کنم. شمشیر را بلند کرد. به سر دیو زد. سر دیو شکاف برداشت و افتاد و مُرد. احمد از دختر پادشاه پرسید خوب این دیو از مال دنیا چه چیزی دارد؟ دختر پادشاه گفت: چیزی ندارد جز یک آسیاب دستی که وقتی به حرکت در آوری از یک طرف آن طلا و از طرف دیگر آن نقره می‌ریزد. احمد و دختر پادشاه آسیاب را برداشتند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا خسته شدند. به غاری رسیدند برای استراحت به آنجا رفتند. در داخل غار دختر زیبایی دیدند. پرسیدند کی هستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟ دختر گفت: من دختر پادشاه فلان شهر هستم. دیوی مرا از خانه پدرم دزدیده و اینجا آورده است.

سرگرم این صحبت‌ها بودند که دیو آمد احمد با ضربه شمشیر سرش را شکافت و دیو را کشت. بعد از دختر پادشاه پرسید این دیو از مال دنیا چه چیزی دارد. گفت: فقط یک قفس دارد که چهل زنگوله بر آن آویزان است، اگر یکی از زنگوله‌ها را بزنی سی و نه زنگوله دیگر هم زنگ می‌زنند و به صدا در می‌آیند.

احمد شب با دو دختر در غار استراحت کرد، فردای آن روز قفس و آسیاب را برداشتند و به طرف شهر گل‌خندران راه افتادند. وقتی نزدیک شهر شدند، احمد دختران و قفس و آسیاب را در محلی گذاشت و خود به طرف شهر رفت. به باغی رسید به خود گفت: احتمالاً گُلی که من در پی آن هستم در همین باغ است. وقتی وارد باغ شد، دید پر از گُل گل‌خندران است. در وسط باغچه دختری را دید که خوابش برده است. باغبانی هم که بیلی در دست داشت آن طرف باغ بود. باغبان احمد را ندید احمد از پشت سر. خود را به او رسانید و او را کشت. چون تا بحال کسی جرأت نکرده بود وارد این باغ شود و اگر باغبان فرصت پیدا می‌کرد، حتماً احمد را می‌کشت. احمد خود را به دختر نزدیک کرد. دید که خواب است و یک قوطی کنار اوست. قوطی را باز کرد. انگشتری داخل آن بود، تا دست به انگشتر زد. هزار دیو بر او ظاهر شدند گفتند قربان امر بفرمایید هر کاری که داری برایت انجام

دهیم. احمد به دیوان گفت: خیلی خوب حالا بروید با شما کاری ندارم. احمد بوسه‌ای بر گونه دختر زدف جای بوسه‌اش تبدیل به خال سیاهی شد. بعد رفت چند دسته گُل گل‌خندران چید و با خود برد و به نزد دختران برگشت و به آنها گفت: حالا باید شماها را نزَد پدر و مادرتان ببرم. آنها گفتند ما جایی نمی‌رویم و غیر از تو کسی را نمی‌خواهیم. احمد پذیرفت و از آنجا برگشتند در بین راه به دو نفر رسیدند احمد فهمید این دو نفر محمود و محمد برادران او هستند ولی آنها احمد را نشناختند و بعد به احمد گفتند آقا چرا ما را به غلامی نمی‌گیری؟ احمد گفت: من شرطی دارم هر کس غلام من باشد باید داغش کنم و علامتی بر روی بدن او بگذارم! اگر موافقید اشکالی ندارد، می‌توانید غلام من شوید. احمد بلند شد یک انگشتری فلزی روی آتش گذاشت و باسن هر دو را داغ کرد و به‌این ترتیب آنها غلام او شدند. برادران تازه فهمیدند که‌این آقا، احمد است و رفته گلِ گل‌خندران را پیدا کرده و این دو دختر زیبا را نیز به دست آورده است. اما رویشان نشد که چیزی بگویند. چون احمد برادر کوچکشان بود ولی به این فکر رسیدند که احمد را از بین ببرند. این دو دختر را هم هر یک به عقد خود درآورند. همگی با هم رفتند و رفتند تا به چشمه‌ای رسیدند احمد گفت خیلی تشنه‌ام برویم کمی آب خوردن بیاوریم. آنها گفتند: ما جرأت نداریم وارد این چاه شویم.احمد گفت: من می‌روم شال کمر خود را در آورد یک سر آن را به دور کمر خود بست و یک سردیگر را به برادرانش وصل کرد و داخل چاه شد. دو دفعه از ته چاه آب کشید دفعه سوم برادران سر شال را رها کردند و احمد در چاه افتاد، محمد و محمود دختران را با خود بردند و رفتند و یکسر به نزد پدرشان رفتند و گل‌خندران را به پدرشان دادند. پدر آن را مصرف کرد، بعد از سه روز پادشاه کاملاً شفا یافت و مثل یک جوان چهارده ساله شد. اما در مورد احمد چیزی از پسرانش نپرسید.

احمد در چاه مانده بود تا اینکه کاروانی رسید. کاروانچی‌ها می‌خواستند از چاه

آب بردارند. وقتی کاروانچی ها سطل آب را بالا کشیدند دیدند که یک جوان به ریسمان آویزان است. کاروانچی ها ترسیدند از او پرسیدند کی هستی؟ احمد گفت نترسید من هم مثل شما آدمیزادی. بعد هم سرگذشت خود را برای آنها تعریف کرد و به هر یک مشتی طلا داد، از کاروانچیان خداحافظی کرد و وقتی کاملاً از آنها دور شد، موی اسب باد را سوزاند. اسب سفیدی حاضر شد. احمد سوار شد و در یک لحظه به مملکت خود برگشت. در اطراف شهر خود را سرگرم کرد تا شب رسید. خود را شبانه به دختران رسانید به آنها گفت: اگر خواستند شما را به عقد محمود و محمد در بیاورند، بگویید ما شوهر نمی‌کنیم مگر آنکه برای هر یک از ما آسیاب و قفسی با آن مشخصات فراهم کنند. آسیابی که وقتی به حرکت درآوردی از یک طرف آن طلا و طرف دیگر آن نقره بریزد. همچنین قفسی که چهل تا زنگوله داشته باشد. اگر یک زنگوله را به صدا در بیاوری سی و نه زنگوله دیگر نیز به صدا در آیند. احمد آسیاب و قفس را با خود برداشت و رفت. فردای آن روز پیش یک جهود رفت و به او گفت: می‌خواهم کار بکنم. جهود گفت: من برای مسلمان کاری ندارم. ولی چون تو خیلی زرنگ هستی می‌توانی اینجا بمانی و کار کنی.

بعد از آنکه پادشاه کاملاً شفا یافت، پسرانش را نزد خود خواند و به آنها گفت: حالا از من مال دنیا را بخواهید هر چه می‌خواهید بگویید تا برایتان فراهم کنم. پسران گفتند ما چیزی نمی‌خواهیم آنچه کرده‌ایم وظیفه‌ای بوده که در حق پدرمان انجام داده‌ایم. تنها خواست ما آن است که‌این دختران را به عقد ما در آوردید. پادشاه گفت این که چیزی نیست. دستور داد ملا را آوردند دختران گفتند: ما حاضریم زن این برادران بشویم به شرطی که برای ما آسیاب و قفس آنچنانی بسازند. پادشاه خیلی تعجب کرد چون تاکنون چنین چیزی در عمرش نشنیده بود. وزیر دست راست به پادشاه گفت باید بفرستی جهودها بیایند چون غیر از آنها کسی بلد نیست این کارها را انجام دهد.

پادشاه همه جهودانِ شهر را خواست به آنها گفت: باید امشب قفسی بسازید که چهل زنگوله داشته باشد. زنگوله اول را که زدی سی و نه زنگوله دیگر زنگ بزنند. جهودان همه درماندند چون هیچکدام قادر نبودند. چنین قفسی بسازند. آن جهودی که احمد نزد او کار می‌کرد خیلی غمگین به مغازه برگشت. احمد پرسید استاد چرا ناراحتی؟ جهود ماجرا را برایش تعریف کرد. احمد گفت: اگر من چنین قفسی بسازم چکاری برایم می‌کنی؟ جهود گفت: هر چه خواستی به تو می‌دهم. احمد گفت: برو امشب یک گونی گردو برایم بیاور تا فردا من قفس را می‌سازم و تحویل می‌دهم. جهود رفت یک گونی گردو برایش آورد. شب رسید احمد مشغول خوردن گردو شد. صبح که جهود به مغازه آمد خواست داد و بیداد راه بیندازد. چون دید احمد گردوها را همه خورده اثری هم از قفس نیست. احمد فهمید که جهود خیلی ناراحت است گفت: بیا اینهم قفس. جهود از خوشحالی نمی‌دانست چکار کند. قفس را از او گرفت و پیش پادشاه برد. پادشاه هم خیلی خوشحال شد. قفس را پیش یکی از دختران بردند دختر گفت حالا می‌توانید عقدم کنید. دختر را به عقد محمود در آوردند. هفت شبانه روز شادی و پایکوبی در خانه پادشاه راه افتاد. روز هفتم طبق سنت قدیمی محمود سوار اسبی شد. می بایستی با سواران دیگر مسابقه دهد. احمد به جهود گفت: امروز برنامه اسب سواری است. اسبی نداری من هم بروم شرکت کنم. جهود گفت: چرا. اسب پیری دارم ولی مشکل است که بتوانی با آن اسب سواری کنی. احمد گفت: اشکالی ندارد. جهود رفت اسب پیر را برای احمد آورد. احمد اسب را برد در کنار شهر به درختی بست. موی اسب باد را سوزاند. اسب باد حاضر شد سوار آن شد و دم در خانه داماد رفت. گفت: به داماد بگویید بیاید با من یک کمی اسب سواری کند. آیا می‌تواند با من مسابقه دهد؟ داماد با اسب زینت شده‌اش بیرون آمد احمد نهیبی به اسب خود زد. اسب چون باد از هوا پرید و تنه بر داماد و اسبش زد. داماد یک پا و دستش شکست. داد و فغان از

منزل پادشاه برخاست رفتند حکیم آوردند و به مداوای او پرداختند.

احمد پیش اسب جهود رفت. اسب باد را رها کرد و سوار بر اسب جهود شد به خانه جهود رفت از جهود پرسید. در شهر می‌گویند امروز پسر پادشاه یک دست و یک پایش در اسب‌سواری شکسته است؟ می‌دانی کی آن را شکسته؟ جهود گفت: من هم شنیده‌ام که مردی تنه‌ای بر پسر پادشاه زده و دست و پایش را شکسته. نمی‌دانم آن چه کسی بوده است؟ روز بعد پادشاه گفت: تا محمود حالش خوب شود. بهتر است برای محمد زن بگیرم. هر وقت محمود خوب شد. مراسم عروسی را برگزار می‌کنیم. سپس برای مراسم عقد. ملا را دعوت کردند. ملا از دختر دوم پرسید، دخترم محمود را می‌خواهی؟ دختر گفت: بله به شرطی که آسیابی برایم بیاورد که وقتی به حرکت درآید از یک طرف طلا و از طرف دیگر نقره بریزد. ملا قضیه را با پادشاه مطرح کرد. پادشاه خیلی ناراحت شد. وزیر دست راست به او گفت اینکه ناراحتی ندارد. بفرستید همان جهودی که قفس زنگوله‌دار را ساخت یک آسیاب با این ویژگی بسازد. جهود را پیش پادشاه آوردند، پادشاه گفت: ای جهود باید آسیابی درست کنی که وقتی دسته آنرا حرکت دادی، از یک طرف طلا و از طرف دیگر نقره بیرون بیاید. جهود با نگرانی پیش احمد برگشت، احمد پرسید ها جهود دوباره ماتم گرفته‌ای؟ جهود گفت: چرا ناراحت نباشم. پادشاه گفته اگر چنین آسیابی نسازی. سرت را از تنت جدا می‌کنم.

احمد گفت: خیلی خوب. خودت را ناراحت نکن. بفرست یک گونی گردو برایم بیاورند، امشب آن آسیاب را هم برایت درست می‌کنم. جهود گفت: به جای یکی دو گونی گردو برایت می‌آورم. فردا که جهود آمد. احمد آسیاب ساخته شده را به او داد. جهود فوراً پیش پادشاه رفت. آسیاب را تحویل او داد. دختر دوم را به عقد محمد در آوردند.

هفت شبانه روز مراسم عروسی و پایکوبی در خانه پادشاه برقرار شد. عروس

را به خانه داماد بردند. احمد اسب پیر جهود را گرفت و با خود برد. در کنار شهر به درختی بست. موی اسب باد را سوزاند. اسب حاضر شد. احمد دم در خانه داماد رفت و از داماد خواست که با او مسابقه اسب سواری دهد، احمد بلای محمود را به سر محمد نیز در آوَرد و دوباره نزد جهود رفت.

حالا برگردیم به شهر گل‌خندران. وقتی دختر در باغ از خواب بیدار شد. آئینه‌ای آورد به خود نگاه کرد. دید خالی سیاه بر روی گونه‌اش نقش بسته است. قوطی را باز کرد. دید انگشتر در آن نیست. باغبان را صدا زد. دید که او را نیز کشته‌اند. تا توانست جیغ زد. دیوها در اطرافش ظاهر شدند و گفتند: امربفرمایید بزرگوارا. دختر پرسید: تاکنون مگس جرأت نکرده وارد باغ من شود. چه کسی به‌اینجا آمده است؟ می‌خواهم ظرف چند لحظه این شخص را به‌اینجا بیاورید. دیوها رفتند. پادشاه و محمود و محمد دست و پا شکسته را آوردند. وقتی دختر آنها را دید گفت چنین کاری از شما ساخته نبوده است. شماها برادر دیگری ندارید؟ در این لحظه احمد هم از خانه جهود خارج شد. در کنار شهر موی اسب باد را سوزاند اسب حاضر شد. در یک لحظه به شهر گل‌خندران رسید وارد باغ شد. به دختر زیبا گفت من بودم که وارد باغ شما شدم گُل چیدم و ترا بوسیدم، تو در خواب بودی، حالا اجازه بده بروم صحبتی با پدر و برادرانم بکنم.

احمد از پدرش پرسید چه کسی گل گُل‌خندران برایت آورد؟ پادشاه گفت: محمود و محمد برایم آوردند. احمد گفت: من آنها را در راهی دیدم و گُل را به آنها دادم اگر باور نمی‌کنی به آنها بگو لخت شوند تا جای داغ مرا بر روی باسنِ هر دو ببینی. چون به شرط داغ کردن آنها را غلام خود کردم: آنها مرا در چاه گذاشتند و دختران و گلها را با خود بردند و به من خیانت کردند. این من بودم که دست و پای محمود و محمد را روز عروسیشان شکستم.

پادشاه که‌این وضع را دید به احمد گفت: بیا پیش من عزیزم. مگر من پدر تو

نیستم؟ احمد گفت: نخیر پدر من نیستی، اگر پدر من بودی یکبار می‌پرسیدی که چه بر سر احمد آمد؟ احمد شمشیرش را بلند کرد و پدرش را دو نصف کرد. هر دو برادر را نیز کشت. در این لحظه دختر صاحب باغ که پادشاه شهر گل‌خندران بود گفت: حالا که‌اینطوری شد به خدا نباید از اینجا بروی تا مرا به عقد خود در نیاوری. چون من شایسته شما هستم. احمد هر سه دختر را به عقد خود در آورد و پادشاه دو کشور شد.

من هم دست خالی برگشتم و چیزی نصیبم نشد

برگردانده شده از کتاب «تکستی هه‌شت چیروکی ئه‌فسانه‌ی کوردی»
طارق جمباز، ص١٥
محل گردآوری اربیل کردستان عراق، ١٣٦٥ - ١٩٨٦

کُنده

خار کنی سه تا دختر داشت، دختران مادر نداشتند. خارکن همه روزه می‌رفت یک بار خار و هیزم جمع میکرد. آنرا می‌فروخت. با پولش نان و غذا برای بچه‌ها تهیه می‌کرد. روزی گلوله نخی را یافت، خیلی ذوق زده شد. تو دلش گفت این را خدا داده است. می‌فروشمش. خارکن متوجه شد این گلوله هنوز همه‌اش جمع نشده. لذا بقیهٔ نخ را کشید و به دور گلوله پیچید. وقتی نخ به آخر رسید، دیوی ظاهر شد. دیو از مرد پرسید تو کیستی اینجا چکار می‌کنی؟ مرد گفت: پیرمرد خارکنم. هر روز هیزم و خار جمع آوری می‌کنم و می‌فروشم. دیو گفت: باید دختر بزرگت را به من بدهی. مرد گفت نمیشه آنها مادر ندارند بدون هم نمی‌توانند زندگی کنند.

دیو گفت: من او را می‌خواهم. هر چه بخواهی به تو می‌دهم. خارکن مجبور شد دخترش را به دیو بدهد. دیو دختر را با خود به خانه‌اش برد. فردا صبح وقتی از خانه خارج شد، دلش را پیش دختر گذاشت. دختر دل را در گلوینه[1] تنور گذاشت. عصر که دیو برگشت. داد زد. دل کجایی؟ گفت: در کوفت و زهرمار هستم. دیو ناراحت شد گفت: این دختر برای من زن نمی‌شود. برای دل من احترام نگذاشته است. فردا دوباره بر سر راه مرد خارکن ظاهر شد گفت: پیرمرد. دخترت شب و روز گریه می‌کند. آرام و قرار ندارد می‌گوید باید اون یکی خواهرم هم بیاید پیش

۱- Gilwene سوراخی در کنار تنور. برای آنکه هوا به آتش تنور برسد و آتش تنور را روشن نگه دارد.

من. بالاخره هر طوری که بود. پیرمرد را راضی کرد خواهر وسطی را نیز به او بدهد. وقتی او را برد خانه. با او کاری نداشت. فردا صبح دلش را پیش او گذاشت، او هم دل دیو را برد در چهارچوبِ در گذاشت. عصر که دیو برگشت. داد زد. دل کجایی؟ گفت: در جهنم و عذاب. دیو دوباره ناراحت شد. به خودش گفت: نخیر. این هم برای من زن نمی‌شود. فردا برای سومین بار گلوله نخی را رها کرد. پیرمرد آن را برداشت. دیو ظاهر شد و گفت: هر دو تا خواهر شب و روز برای خواهر کوچک خود گریه می‌کنند و می‌گویند ما بدون او نمی‌توانیم زندگی کنیم بالاخره خارکن دختر کوچکش را هم به دیو داد. فردا صبح که دیو از خانه بیرون رفت دلش را پیش او گذاشت. دختر کوچکه خیلی زرنگ و باهوش بود. دل دیو را روی دل خود گذاشت. عصر که دیو برگشت داد زد. دل کجایی؟ گفت: روی دل هستم. دیو گفت: این زن خوبی است، از خوشحالی سرش را روی ران دختر گذاشت و خوابش برد. دختر همین‌طور که موهای پرپشت دیو را با دستش نوازش می‌کرد. دید در انبوه موهایش یک دسته کلید وجود دارد. یواشکی آن را برداشت. فردا صبح طبق معمول دیو از خانه بیرون رفت. دختر دسته کلید را برداشت و کلیدها را شمرد دید چهل تا کلید است. هر یک، کلید یک اتاق در اول را باز کرد، دید پر از انسان است. درهای دیگر را باز کرد، دید در هر اتاقی تعدادی زن و مرد جداجدا اسیرند و دیو دست آنها را از بالا به سقف آویخته است. تا نتوانند جایی بروند. دختر همهٔ آنها را از بند رها کرد. آنها به دور او جمع شده و گفتند: می‌خواهیم در برابر خدمتی که در حق ما کرده‌ای کاری، برایت بکنیم. بگو از ما چه می‌خواهی؟

نجاری جزو اسیران بود. دختر به نجار گفت: باید برایم چیزی شبیه کُنده از چوب بسازی که بتوانم در آن جا بگیرم، جای نفس کشیدن و چشمانم را باز بگذاری. ضمناً طوری باشد که بتوانم راحت راه بروم. زرگری هم آنجا بود به او گفت: تو هم باید تمامی بدن مرا در طلا و نقره بگیری. ابتدا زرگر اندامش را در طلا

و نقره گرفت، بعد نجار بدنش را در کنده چوب جاسازی کرد. به چند نفر گفت شماها هم مرا بردارید و در کنار رودخانه رهایم کنید و دیگر به من کاری نداشته باشید.

عصر که دیو برگشت، خانه و زندگیش همه به هم ریخته بود، نه زنی بود و نه اسیری. خانه کاملاً خلوت و به هم ریخته. با عصبانیت گفت: بالاخره دختره را پیدا می‌کنم و انتقام خود را از او می‌گیرم.

دختر در کنده کنار رودخانه مانده بود رهگذران اعتنایی به آن نمی‌کردند. هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. خیلی ناامید بود، پادشاه این شهر از شکارگاه برمی‌گشت. در مسیر خود چشمش به کنده افتاده که همین طور گریه و زاری می‌کرد. پادشاه خیلی از قیافه‌اش تعجب کرد پیش او رفت و گفت: تو کیستی؟ دیوی یا جانوری؟ چیستی؟ دختر ناله کنان گفت به خدا من نه دیوم و نه جانور. انسانی هستم مثل شما. شاه دلش بر او سوخت. به کنده گفت ترا به خانه خود می‌برم، کنده گفت: قربانت شوم من لق لقو را می‌بری خانه چکار؟

پادشاه گفت: فرزندی کوچک دارم. می‌توانی گهواره‌اش را تکان دهی؟

گفت: بله بله، این جور کارهای ساده را می‌توانم انجام دهم.

وقتی کنده را برد خانه. مادر پادشاه و زنش از دیدن او خیلی تعجب کردند و به او نیشخند زدند. پادشاه ناراحت شد و گفت: کاری به او نداشته باشید وای به حالتان اگر ناراحتش کنید.

چند روز بعد اهل و عیال شاه به حمام رفتند. زمانی که برگشتند. کنده به مادر شاه گفت: من هم نیاز به نظافت دارم. میشه کمی صابون با یک دیگ کوچک به من بدهید تا بروم و کنار رودخانه خودم را بشویم؟ مادر شاه گفت: بله، کنده به طرف رودخانه راه افتاد. پادشاه در پی او رفت. تا بداند این موجود چطور خود را می‌شوید؟ در گوشه‌ای کمین کرد. دختر ناگه از کنده خارج شد درخشش طلا و

نقره بدن او همه جا را روشن کرده بود. آن قدر زیبا بود که باید فقط می‌نشستی و نگاهش می‌کردی.

دختر طلایی آب را در دیگ گرم کرد و به شستشوی بدن مرمرینش پرداخت بعد. دوباره به داخل کنده رفت و یواش یواش به طرف خانه برگشت. پادشاه که راز کنده را دریافته بود، وقتی به خانه رفت، به مادرش گفت: امشب مجمعه شام را به کنده بدهید برایم به طبقه بالا بیاورد. مادرش گفت: پسرم این توان این کار را ندارد. پادشاه گفت: من میگم بفرستید کاری نداشته باشید.

وقتی شام آماده شد، آنرا به کنده دادند. هر چه اصرار کرد که من نمی‌توانم گفتند: شاه دستور داده باید اجرا کنی. او مجمعهٔ مسی را دو سه پله بالا برد و بعد آن را روی پله‌ها واژگون کرد. مادر پادشاه عصبانی شد و گفت: هر چه می‌گویم. این بدبخت نمی‌تواند ظرف به‌این سنگینی را بردارد به حرفم گوش نمیده. پادشاه شنید و گفت: مانعی ندارد. دوباره مجمعه را پر از غذا کنید و بدهید دستش تا برایم بیاورد. آنها به ناچار دوباره غذا را به او دادند. کنده دید هیچ چاره‌ای نیست. انگار که پادشاه راز او را فهمیده است. به ناچار مجمعه را بالا برد. پادشاه در اتاق را به رویش بست. گفت: هر چه زودتر از کنده خارج شو همه چیز را می‌دانم. هر چه کنده خواهش و تمنا کرد به خرج شاه نرفت شاه گفت: امروز ترا در رودخانه دیده‌ام. دختر به ناچار از کنده خارج شد. پادشاه دختر زیبایی را دید که تا به حال در هیچ جای دنیا ندیده بود. طراوت و درخشندگی او از درخشش ماه نیز بیشتر بود. به ماه می‌گفت: تو در نیا، که من در آمده‌ام. فردای آن روز پادشاه دختر را به عقد خود در آورد. حالا به سروقت دیو برگردیم. دیو با عصبانیت همچنان در این فکر بود که چکار بکند و چکار نکند. تا اینکه فکری به ذهنش رسید و گفت: بهترین راه آن است که خودم را به شکل خرازی دوره‌گرد در بیاورم و شهر به شهر بگردم تا دختره را پیدا کنم. همین کار را هم کرد. او روستا به روستا و شهر به شهر گشت و گشت. تا اینکه روزی

راهش به کوچه خانه پادشاه افتاد. دیو راه می‌رفت و فریاد می‌زد که مال خرازی دارم. وقتی مادر شاه صدای او را شنید گفت: بهتره صدایش بزنیم کمی لوازم مورد نیاز عروسان و دختران را از او بخریم. دختره صدای دیو را شناخت و گفت: خانم جان من از این صدا وحشت دارم ترا خدا ولش کنید. این مرد به خانه ما نیاید. مادر گفت: او هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. بگذارید بیاید. دیو وارد حیاط خانه شد. تا چشمش به دختر افتاد. او را شناخت. چشم غُره‌ای رفت و کمی لبان خود را گزید. دختر وحشت کرد. دیو بعد از خرید کردن زنان. از خانه پادشاه خارج شد و برای آنکه در تاریکی شب خانه را بشناسد. روی در آن علامتی گذاشت.

دیو نصف شب وارد آن خانه شد. او روح همهٔ اعضای خانواده اعم از نوکر. کارگر و کنیز و زن و مرد را قبضه کرد و آنها را در کدویی گذاشت و وسط اتاقی آویزان کرد. بعد به سراغ دختر رفت. دختر وحشت کرد و دست و پایش لرزید. صدای غیبی به او ندا داد. هیچ نترس. کدویی در وسط فلان اتاق بزرگ آویزان است. برو و ضربهٔ محکمی به آن بزن تا پایین افتد و بشکند. با صدای بلند نیز جیغ بکش. دختر با عجله خود را به آنجا رساند. کدو را به زمین پرت کرد. کدو تکه پاره شد. جیغی بلند کشید. اهل خانه همگی از خواب بیدار شدند. و دور دیو را گرفتند و همان جا او را به جهنم فرستادند. دختر تا آخر عمر زن پادشاه ماند. از وی صاحب دو پسر زیبا و کاکل زری شد.

من هم دست خالی برگشتم و چیزی نصیبم نشد

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد ۱۳۷۹/۲/۱۰

مرد بینوا

شخصی بود که او را مرد بی‌نوا می‌گفتند. روزها گله گاوهای آبادی را برای چرا به بیابان می‌برد و شب‌ها به خانه برمی‌گشت. او و زنش بچه‌ای نداشتند. اما بعد از چندی زنش حامله شد. پس از نه ماه و نه روز وقت زایمان رسید و درد زایمان در دل و شکم زن پیچید. مرد بینوا به در خانه چند همسایه رفت تا زنان همسایه به یاری زنش بیایند، اما کسی نیامد. مرد بینوا به زنش گفت: من به صحرا نمی‌روم پیش تو می‌مانم. دست به شانه‌های من بگیر. بلکه فارغ شوی. بعد از چند ساعت درد و ناراحتی زن یک ماهی زایید. زنش گفت: امروز پیش من بمان و برایم غذا درست کن، پاشو برو دم در خانه‌ها و کمی آرد و روغن بگیر.

مرد بی‌نوا به دمِ در چند خانه رفت، نه تنها کسی چیزی به او نداد. بلکه به او پرخاش هم کردند. و گفتند: مثل اینکه یاغی شده‌ای؟ چرا گله را به چراگاه نبرده‌ای؟ با ناامیدی به خانه برگشت و ماجرا را برای زنش تعریف کرد. ناگهان ماهی به صدا در آمد و گفت: ای بابا تو چرا این‌قدر دست و پا چلفتی هستی پاشو. لباس‌های مادرم را از تنش در بیاور، لباس تمیز و نو تنش کن و رختخواب تمیزی را هم برایش پهن کن. کمی هم هیزم در تنور بینداز. تا خانه گرم شود. مرد بلند شد و همهٔ دستورهای ماهی را انجام داد. ماهی گفت: حالا نوبت رسیدگی به من است. مرا تمیز بشور توی تشتی بینداز، تشت را پر از آب کن و گوشه اتاق بگذار. مرد این کار را هم کرد. مدتی گذشت. روزی ماهی به پدرش گفت: باید برای من به خواستگاری

دختر پادشاه بروی! مرد بینوا گفت: فرزندم او پادشاه است و من گاوچران. چگونه برای خواستگاری به خانه پادشاه بروم؟ ماهی گفت: این حرف‌ها به گوش من نمی‌رود باید بروی.

مرد بینوا هر روز به دم در خانه پادشاه می‌رفت، از صبح تا شب می‌ایستاد و هیچ نمی‌گفت و شب ناامید به خانه برمی‌گشت. روزی پادشاه به وزیرش گفت: من مدتی است این مرد را می‌بینم هر روز اینجا می‌آید و شب برمی‌گردد. نمی‌دانم کیست و چه می‌خواهد؟ وزیر گفت: پادشاه شما آنقدر عصبی و تند خو هستی که یارو جرأت نمی‌کند. سخن خود را بگوید. شاه گفت بفرست دنبالش. قول می‌دهم. هر چه بگوید به او کاری نداشته باشم. مرد بی‌نوا را آوردند و از او پرسیدند چند روزی است به‌اینجا می‌آیی و حرفی نمی‌زنی، مشکل تو چیست؟ مرد بینوا به پادشاه و وزیر گفت: سخنی در دل دارم که به اندازه یک کوه بزرگ است، هر چه زور می‌زنم از گلویم بیرون نمی‌آید. وزیر به او گفت: کسی به تو کاری ندارد. هر چه در دل داری بگو. مرد بی‌نوا گفت: پادشاه من پسری دارم که خواستگار دختر شماست. پادشاه به وزیر گفت: می‌بینی این مرد بی‌نوا چه حرف درشتی می‌زند؟ وزیر گفت بله حرفی زده. تو دختر جوان داری. این مرد هم پسر جوان دارد و از دختر شما خوشش آمده. دنیا که به آخر نمی‌رسد. شما هم بهانه‌ای بیاور و تقاضای بزرگی را بکن که او نتواند فراهم کند. اگر هم توانست دخترت را به او بده. پادشاه گفت: خیلی خوب مرد بی‌نوا من دخترم را به پسر تو می‌دهم اما پسرت باید قلعه هفت طبقه‌ای بلندتر از قصر من بسازد که یک خشت آن از طلا و خشت دیگر آن از نقره باشد. چهار باغی را می‌خواهم حوض و فواره داشته باشد. سنگ مرمر را هم در حوض آن کار گذاشته باشند. آب فواره بر روی برگ ریحان سیاه افشانده. هر کس آن را ببیند. یک دل نه صد دل عاشق آن شود. در چهارباغ هم. به هر شاخهٔ درخت. یک زنگوله طلا بسته شده باشد. نزد هر زنگوله‌ای بلبلی باشد و هر بلبلی آوازی

بخواند. هفت قطار شتر هم پارچه و ترمه بیاورند. از فاصله قصر من تا خانهٔ تو. توپ‌های پارچه مخمل پهن شود. بعد از مراسم. توپهای مخمل را فقیر و فقرا با خود ببرند.

تمامی این درخواستها را برای مرد بینوا روی کاغذ نوشتند و به او دادند. مرد بی‌نوا کاغذ را برداشت و به خانه‌اش برد. وقتی به خانه رسید ماهی پرسید: بابا از خانه پادشاه چه خبر؟ مرد گفت: دختر پادشاه را به من می‌دهند اما تقاضاهای بسیار سنگینی دارند.

ماهی گفت: باباجان مرا به چشمه آبی ببر که هر روز گله را به آنجا می‌بری و گاوها را آب می‌دهی. هفته‌ای در آن چشمه می‌مانم بعد مرا به خانه برگردان. مرد بی‌نوا همین کار را کرد و هنوز یک هفته نگذشته بود که قلعه طلا ونقره ساخته شد. شبی که ساخت قلعه تمام شد، برق قلعه تمامی شهر را روشن کرده بود. ملای مسجد، به خیال آنکه هوا روشن است وصبح شده، به مسجد رفت و اذان صبح خواند. برخی ازمردم اعتراض کردند.این اشتباه سه بارتکرارشد.وملا گفت درخشش قلعه باعث شده که من وقت اذان را اشتباه بکنم. فردای آن شب.پادشاه خبرساختن قلعه راشنید. فرستاد تا ببیند قضیه چیست؟ وزیر به پادشاه گفت: این قلعه‌ای که شما از پسرمرد بی‌نوا خواسته بودید. خیلی کاملتر ساخته و آماده شده است. باغ وباغات آن هم کاشته شده است.

مرد بینوا بعد از یک هفته ماهی رابه خانه آورد. روز هفتم باصدای دهل و سرنا دختر پادشاه را به عقد پسر مرد بینوا درآوردند. فقیر و فقرا هم بعدِ از پایان مراسم عروسی توپ های مخمل را به خانه خود بردند.

بعدازمراسم سه‌روزانه[1] پادشاه رفت که به دخترش سربزند.طی چند روزی که مراسم عروسی برپا بود، ماهی از جلد خود خارج شده و مثل یک پسر جوان رشید ظاهر شده بود. اما بعد از سه روز دوباره به جلد خود فرو رفته بود پادشاه تا ماهی را دید زبانش بند آمده و چشمانش از حدقه بیرون زد. جوان فوری از لاک خود خارج شد و به پادشاه گفت: ای عموی من تو چرا چنین حیران مانده‌ای؟ پادشاه چیزی نگفت کمی نشست و از هر دری سخنی گفت و بعد به خانه‌اش برگشت. وقتی به خانه رفت همه چیز را برای زن و بچه‌اش تعریف کرد. همه تعجب کردند! زن پادشاه هم به خانه داماد رفت و او هم وضع را همین طور دید و چیزی نگفت!

بعد از مدتی زن پادشاه پیش دخترش رفت و به او گفت: می‌دانم که شوهر خوبی داری. همه چیز را برای تو فراهم کرده است. غیر از کلید جلد ماهی، آن را هم از او بخواه. اگر داد که بهتر، اگر نداد. قهر کن. وقتی پرسید چرا چنین غمگینی؟ بگو. تو مرا امین خود نمی‌دانی. اگر مرا امین می‌دانی کلید جلد ماهی را به من بده تا پیش خودم نگهداری کنم. دختر چنین کرد. شوهرش وقتی علت را فهمید کلید را به وی داد. دخترِ فریب خورده کلید را پیش مادرش برد. مادرش آن روز نان می‌پخت. زمانی که خواست نان را به تنور بچسباند کلید در تنور افتاد و سوخت، مادر پیش خود گفت: به جهنم بگذار دیگر داخل جلد ماهی نرود. شوهر دختر پادشاه غروب از شکار برگشت و به او گفت: امروز مادرت کلید جلد ماهی را در تنور انداخته و سوخته است. می‌دانی من ماهی بودم؟ چند سال عبادت خدا را کردم که آدمی‌زاد شوم تا به تو برسم. ولی دیگر من و تو نمی‌توانیم با هم باشیم، حالا این گردنبندی که گردن داری به من بده. دختر پادشاه گردنبندش را به او داد. شوهرش

۱– در بیشتر نقاط کردستان. سه روز بعد از عروسی. مراسم رقص و پایکوبی با شرکت کلیه افراد خانواده داماد و عروس در خانه داماد برگزار می‌شود و شرکت کنندگان ضمن دیدن عروس و داماد. هدایای خود را به آنها تقدیم می‌کنند و مراسم عروسی رسماً پایان می‌پذیرد.

آن را به گردن آویخت. تبدیل به کبوتری شد و پرواز کرد، دختر پادشاه که بی‌نهایت از این پیشامد ناراحت شده بود با پای لخت و سراسیمه به خانه پدرش رفت گریه می‌کرد و موی سرش را می‌کند و داد و فریاد می‌کرد. اهل خانه دور او گرد آمدند. و علت را پرسیدند. دختر پادشاه ماجرای خود را تعریف کرد و گفت: شوهرم کبوتر شد و پرواز کرد هر چه او را دلداری دادند. سودی نداشت، دختر پادشاه سوگند یاد کرد که نان و آب را برخود حرام کند و دنبال او برود تا او را پیدا نکندآسوده ننشیند. دختر پادشاه آواره کوه و بیابان شد. عصر یک روز به چشمه‌ای رسید کمی استراحت کرد، کم‌کم هوا تاریک شد. از ماندن در آنجا ترسید و گفت: بهتر است کمی از چشمه دور باشم. مبادا موقع شب دیوها به‌اینجا بیایند و آب بخورند. ناگهان دید سطلی از آسمان پایین آمد و توی آب افتاد، دختر گفت: بهتر است که داخل سطل شوم بلکه به آسمان بروم و در آنجا شوهرم را پیدا کنم تا خود را آماده کرد سطل پر آب شد و به آسمان کشیده شد. منتظر ماند که سطل بعدی پایین بیاید بعد از مدتی سطل پایین آمد، دختر در سطل نشست. او به آسمان کشیده شد. وقتی به آسمان رسید، دید همه پریان آنجا هستند. به گوشه‌ای رفت تا او را نبینند. همین‌طور داشت اطرافش را می‌پایید. ناگهان متوجه شد هفت برادر و شش زن زیبا که همگی پری دریایی بودند دور چشمه‌ای گرد آمدند و وضو گرفتند و نماز خواندند. بعد شروع به خوردن غذا کردند. دختر پادشاه که بیشتر دقت کرد متوجه شد که برادر هفتم که زنی همراهش نیست شوهر خودش است، چیزی نگفت و فقط از دور او را زیر نظر گرفت. او دید که شوهرش روی تخته سنگی نشسته و با خدا درد دل می‌کند و از دست مادر زنش شکوه می‌کند که چرا با سوختن کلید جلد ماهی. باعث این همه رنج و محنت برای او شده است؟ گردنبند دختر پادشاه هم در دستش بود و با آن مثل تسبیح بازی می‌کرد. پسر رفته رفته خوابش برد. کمی مانده بود که گردنبند از دستش بیفتد دختر پادشاه به او نزدیک شد، خواست با دو انگشت گردنبند را از

دست او بگیرد که یک مرتبه پسر از خواب پرید و چشمانش را باز کرد و دختر پادشاه را جلو خود دید. خیلی تعجب کرد و پرسید دختر پادشاه تو چطور اینجا آمدی؟

دختر پادشاه گفت: من مدت‌ها آواره کوه و بیابان شده و گیاهخواری کرده‌ام تا اینکه روزی به سرچشمه‌ای رسیدم و سطلی از آسمان پایین آمد و در سطل نشستم و به‌اینجا آمدم، به‌این امید که ترا در آسمان پیدا کنم، پسر گفت: خیلی خوب. فعلاً برو به همان گوشه‌ای که پناه گرفته بودی تا صبح آنجا بمان.

فردا صبح برادران و همسرانشان از خواب بیدار شدند و نماز صبح را به جماعت خواندند. بعد صبحانه خوردند پسر با گربه‌ای بازی می‌کرد. برادران گفتند چرا این گربه را بیرون نمی‌کنی؟ پسر گفت: شما ها هر یک با زن خود صبحانه می‌خورید. چه اشکالی دارد من هم با این گربه مشغول خوردن صبحانه شوم. برادرانش گفتند: تو چه مشکلی داری؟ بگو تا برایت حل کنیم. ما که بدون تو انگشت در آب فرو نمی‌کنیم. اگر می‌خواهی تا برویم زنت را برایت بیاوریم.

پسر گفت: زحمت شما را نمی‌خواهد خودش اینجا آمده است. در آن گوشه نشسته بروید او را برایم بیاورید. برادران و همسران همگی دست به سینه پیش دختر پادشاه رفتند، دختر پادشاه را به حمام بردند. یک دست لباس تازه و زیبا تنش کردند. او از همهٔ زنها زیباتر بود. او را پیش شوهرش نشاندند. اما پسر همچنان غمگین و افسرده بود. برادران پرسیدند حالا دیگر چرا افسرده‌ای؟ پسر گفت: من مدت‌هاست که خوی و طبع آدمیزاد پیدا کرده‌ام. در روی زمین پدر و مادر دارم. آنها بینوا هستند و خیلی هم برای من زحمت کشیده‌اند. دوست دارم پیش آنها بروم. از روزی که پسر مرد بی‌نوا و دختر پادشاه از خانه رفته بودند. در اتاق آنها قفل شده بود. هر روز صبح مرد بینوا سری به در اتاق آنان می‌زد تا ببیند آنها برگشته‌اند یا نه؟

پسر و دختر پادشاه از پریان خداحافظی کردند و پسر و دو تا از برادران او به

صورت کبوتر درآمدند و دختر را روی بال‌های خود گذاشتند و آنها را به منزلشان آوردند. برادران دست و روی همدیگر را بوسیدند و رفتند و پسر و دختر پادشاه به اتاق خود رفتند. صبح فردا که مرد بی‌نوا از خانه بیرون آمد. سری به اتاق پسرش زد. دید که در باز است و پسر و عروسش آنجا هستند. از خوشحالی با پای لخت به خانه پادشاه رفت.

گفت: پادشاه مژده بده که پسرم و عروسم به خانه برگشته‌اند. پادشاه نیز با پای لخت و سر برهنه پیش داماد و دخترش آمد. و همگی شاد و خوشحال همدیگر را در آغوش کشیدند.

بعد از چند روز پادشاه به دخترش گفت: دخترم چون مادرت به شوهرت خیانت کرده است هر بلایی به سرش می‌آوری، من حرفی ندارم. دختر گفت: مادرم باعث این همه درد سر و محنت برای من شده است دوست دارم او را آتش بزنم. دختر پادشاه مادرش را زنده زنده آتش زد و همگی تا آخر عمر به شادی و سرور زندگی را ادامه دادند.

من هم با پای خسته برگشتم
دسته‌ای گل دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: سید رحمان رستمی
۶۵ ساله، بی سواد
محل گردآوری : روستای قولقوله بوکان، ۱۳۷۸/۹/۱۵

بخری پشیمانی نخری پشیمانی

پیرمرد هیزم فروشی بود هر روز که به صحرا می‌رفت. مقداری هیزم جمع آوری می‌کرد و آن را به شهر می‌آورد و به بیست سکه می‌فروخت و از پول آن زندگیِ زن و بچه خود را تأمین می‌کرد. روزی موقع غروب که به خانه‌اش می رفت. مردی را دید که صندوق بزرگی بردوش دارد و فریاد می‌زد این صندوق را می فروشم. هر کس بخرد پشیمان می‌شود. اگر هم نخرد پشیمان می‌شود. هیزم فروش از این گفته تعجب کرد. ازمرد پرسید قیمت آن چند است؟ مرد گفت: بیست سکه. هیزم فروش پیش خود گفت: اگر چیزی هم در داخل صندوق نباشد چوبش بیست سکه می‌ارزد، ولی دلش شور می زدکه چه چیزی داخل صندوق هست؟ صندوق رابه خانه آورد. کمی استراحت کرد و بعد به زنش گفت: تبرش را بیاورد تا به جان صندوق بیفتد. وقتی در صندوق را باز کرد مارسیاه بزرگی به اندازه حجم صندوق در آن دید. زنش به اواعتراض کرد. که این چه کاری بود که کردی؟ هیزم فروش گفت. ای زن نترس، این مار رام است اگر نه الان که سر صندوق را برداشته‌ام می‌بایست به ما حمله می‌کرد. حالا برو گاو را بدوش. شیرگاو را به او می‌دهیم. اگر خورد معلوم است که اهلی شده. اگرنه مجبوریم او را بکشیم.

زن رفت شیر را آورد و به مار داد. مار به آرامی شیر را خورد. و سرجای خود رفت. چند روزی این وضع ادامه داشت. روزی زن فراموش کرد که شیر را بدوشد ویه مار بدهد، مارگرسنه‌اش شده بود. از صندوق بیرون آمد تا به زن حالی کند که

به او شیر بدهد. زن وحشت کرد و فکرکرد که می‌خواهد او را نیش بزند. از ترس جیغی کشید و دردم افتاد و بی‌هوش شد. هیزم فروش به خانه آمد. وقتی زن را بی‌هوش دید که روی زمین افتاده است. تبر رابرداشت و به طرف مار حمله‌ور شد. مارگفت: ای مرد. دست نگهدار. من اورا نیش نزده‌ام یادش رفته بود به من شیر بدهد گرسنه‌ام بود. خواستم به او حالی کنم که به من شیر بدهد. و او از ترس من بی‌هوش شد. ضمناً من پسرشاه مارها هستم. سال‌ها در دست آدمیزاد اسیر مانده‌ام و سرنوشت مرا به تو رسانده است. چون مرد خوب و بی‌آزاری هستی یک خوبی درحق تو می کنم. هیزم فروش از تصمیم خودپشیمان شد. بعد زنش به هوش آمد گفت این مار به من نیش نزده است. اما چون دیدم به طرف من می آید. وحشت کردم و بی‌هوش شدم. دوباره به مار شیر دادند. مار سال‌ها مهمان هیزم فروش بود. بعد از چند سال مار به هیزم فروش گفت: خود را آماده یک سفر کن. با هم پیش پدرم می‌رویم از شهر که خارج شدیم به دره‌ای می‌رسیم. در آنجا هزاران مار وجود دارد که همهٔ آنها تحت فرمان پدرم هستند. آنها مرا می‌شناسند وقتی آنجا رسیدیم پیش پدرم می‌رویم. پدرم یک مار سفید است که خال قرمزی در کمر دارد. او روی سنگ بزرگی نشسته است. وقتی پدرم مرا ببیند خیلی خیلی خوشحال می‌شود. از من می‌پرسد که‌این چند سال کجا بودی؟ چه کسی از تو مواظبت کرده است؟ من ترا معرفی می‌کنم او می‌گوید: می‌خواهم به تو خدمتی بکنم چه چیزی می‌خواهی؟ تو تا دوبار چیزی نخواه. اما بار سوم بگو من مِجری[1] شما را با کلیدش می‌خواهم. هیزم فروش دنبال مار راه افتاد در مسیر خود هزاران مار دید. وقتی نزد شاه مارها رسیدند پدر و پسر به همدیگر پیچیدند و پسر قصه را برای پدرش تعریف کرد و هیزم فروش مجری را خواست. شاه مارها گفت: کاش که بیست سال دیگر هم

۱- Mejri صندوقچه طلا . سکه و زیورآلات

پسرم برنمی‌گشت و این تقاضا را از من نمی‌کردی. ولی حالا که چنین شده. این مِجری بر من حرام است و به تو می‌دهم. مجری را تحویل هیزم فروش داد. هیزم فروش به خانه‌اش رفت و با زنش مشغول باز کردن آن شدند. اما هر چه با تبر و تیشه به جانش افتادند و یا آن را در آتش انداختند و بر زمین کوبیدند نتوانستند مجری را باز کنند. زن هیزم فروش گفت: این فقط یک تکه آهن است که به تو داده‌اند. به ناچار آن را در گوشه‌ای از پستوخانه نهادند و چندین سال نتوانستند از آن سودی ببرند.

یک روز پسر هیزم فروش که سالها بود از خانه قهر کرده بود و به دیار غربت رفته بود به شهر آمده و پرسان پرسان به خانه پدرش آمد. اما پدر مدتی بود که فوت کرده بود. مادر و پسر همدیگر را در آغوش کشیدند و شاد شدند.

چند روزی گذشت، پسر به مادرش گفت: آیا پدرم ثروتی باقی نگذاشته که من با آن کاسبی کنم؟

مادر گفت: خیر او سالهای سال هیزم فروش بود و روزی هم صندوق بزرگی خرید که ماری در آن بود و مار را به پدرش که شاه مارها بود. برگرداند و پدر مار هم این مِجری آهنی را به ما داد که نتوانستیم آن را باز کنیم. پسر هیزم فروش مِجری را نزد آهنگران شهر برد که آن را با پتک بزنند و باز کنند. اما فایده‌ای نداشت وقتی از همه جا ناامید شد. رو به آسمان کرد و با خدای خود راز و نیاز کرد که‌این مِجری را برایش باز کند تا به اسرار داخل آن پی ببرد. با گفتن ذکر ماشاءالله لا حول و لاقوت الی بالله سرِ مِجری باز شد! پسر دست در داخل مجری کرد. یک کلاه کهنه و یک کیسه سوراخ‌دار را از آن در آورد که سرنایی در آن بود. پسر هیزم فروش خیلی ناراحت شد و گفت: عجب شاه مارها چه خوب پاداش خوبی‌های پدرم را داده است؟ لابد می‌خواسته پدرم آخر عمرش مطرب هم شود تا از گرسنگی نمیرد! به هر حال سرنا را کناری گذاشت و چند تا سکه پول نقره که در جیب داشت داخل

کیسه گذاشت سکه‌ها از سوراخ کیسه بیرون ریخت و همهٔ آنها تبدیل به طلا شدند. پسر هیزم فروش گفت: الهی قربون شاه مارها بروم پاداش خوبی داده. اینطوری درست است او رفت سکه‌های طلا را فروخت و سکه معمولی گرفت. دوباره سکه‌ها را داخل کیسه ریخت سکه ها تبدیل به طلا شدند. این کار را بارها ادامه داد تا اینکه به ثروت زیادی رسید. یک روز به مادرش گفت: حالا که خاصیت کیسه‌ی پاره را دریافتیم ببینیم این سرنا چه خاصیتی دارد؟ آن را بیرون خانه بُرد و در آن دمید. بلافاصله تعدادی دیو و پهلوان و چند رأس فیل حاضر شدند و به پسرهیزم فروش گفتند: ما همه در خدمت شما هستیم. هر امری داشته باشید برایت انجام می‌دهیم، کجا را می خواهی ویران کنیم؟ کجا را می‌خواهی آباد کنیم؟ ما همه گوش به فرمان صاحب سرنا که شمائید. هستیم.

پسر هیزم فروش گفت: فعلاً کاری به شما ندارم تا بعد. یک روز به مادرش گفت: حالا ببینیم این کلاه چه خاصیتی دارد؟ کلاه را روی سرش گذاشت فوری از دیدها پنهان شد. او همه را میدید اما کسی او را نمی‌دید. معلوم شد که آن کلاه کلاه «صخره جن» است.

پسر هیزم فروش به مادرش گفت: خوبی که شاه مارها به پدرم کرده است آنقدر زیاد است که اندازه‌ای ندارد. به هر حال او مشغول کار و تجارت شد و در همه شهر سرآمد تاجران گشت. اما پس از چندی به‌این شغل راضی نبود مغازه‌اش را فروخت و چند کاروان راه انداخت که کالای تجاری را از این شهر به آن شهر می‌برد و تجارت عمده می‌کرد. روزی در یکی از شهرها چشمش به دختری افتاد که شاهزاده شهر بود، هر تاجری وارد آن شهر می‌شد. باید پیش او می‌رفت و با او تخته نردبازی می‌کرد هر تاجری که با او بازی کرده بود همه ثروتش را می‌باخت و دست خالی بیرون می‌رفت. پسر هیزم فروش پیش شاهزاده رفت. شاهزاده از او پرسید شما کیستی؟ پسر هیزم فروش گفت: نامم میرزا محمد تجار است. آنها مشغول

نردبازی شدند. میرزا محمد طلاهای زیادی باخت. اما هیچ ناراحت نشد و لحظه به لحظه شادتر بود شاهزاده از او پرسید. من از هر تاجری که برده‌ام ناراحت و پریشان شده چگونه است که شما لحظه به لحظه شادتر هستی؟ میرزا محمد گفت: اگر صد برابر این هم ببازم برایَم مهم نیست. شاهزاده گفت: من باید راز کار ترا بدانم. میرزا محمد گفت: حقیقت آن است که من کیسه‌ای دارم هر پولی که داخل آن بریزم به طلا تبدیل می‌شود!

شاهزاده گفت: این غیر ممکن است.

میرزا محمد گفت: چرا همینطور است.

شاهزاده گفت: این کیسه را به من بده ببینم راست می‌گویی؟ کیسه را به او داد و امتحان کرد، دید حرف تاجر راست است. شاهزاده به نوکران و اطرافیان دستور داد که میرزا محمد تجار را با اُردنگی از قصر بیرون کنند. نوکران بر سر او ریختند و بیرونش کردند. میرزا محمد پیش کاروان خود رفت. به کاروانچیان گفت: من خرید خود را تمام کرده‌ام شما بارها را به مقصد برسانید ولی خودم نمی‌آیم چون با این وضعیت خجالت می‌کشم که به شهر برگردم. و تا روزی که من برنگشته‌ام شما اینجا نیایید.

میرزا محمد سر به بیابان گذاشت رفت و رفت تا به یک چشمه رسید. در سر چشمه درختی را دید بسیار سرسبز و شاداب با میوه‌های درشت. هوس کرد از این میوه‌هایی که هیچگاه ندیده بود چندتایی بخورد. وقتی دو سه تا از میوه‌ها را خورد که بسیار خوشمزه بود ناگهان چند شاخ از سرش روییدند شاخ‌های دراز. به طوری که از شاخ و برگ درختان نیز بالا زدند هر چه کرد شاخ‌ها را از سرش جدا کند. نتوانست. ناگهان سه پری ظاهر شدند و با همدیگر به گفتگو نشستند. یکی از پری‌ها از خواهرانش پرسید این آدمیزاد است چرا شاخ در آورده است؟ خواهرش گفت: خاصیت این درخت همین است هر کس از میوه‌اش بخورد شاخ در می‌آورد.

خواهر دیگری پرسید چاره آن چیست؟ خواهرش گفت: تنها چاره آن این است که برگ‌های این درخت را با لجن این چشمه با هم مخلوط کنی و بکوبی و به صورت معجون در بیاوری و بعد بخوری. میرزا محمد حرف‌های آنها را شنید چند برگ درخت را چید و با لجن ته چشمه قاطی کرد و کوبید و از آن معجون ساخت و خورد فوری شاخ‌هایش محو شدند او از پی بردن به‌این راز خیلی شاد شد و به شهر خود برگشت. مادرش وقتی چشمش به میرزا محمد افتاد او را بغل کرد و بوسید گفت: پسرم خیلی نگرانت بودم چرا دیر کردی؟ میرزا محمد گفت: مادر قصه من دراز است چند روزی در خانه ماند. روزی به خود گفت: بروم این سرنا را بنوازم ببینم خاصیت آن چیست؟

وقتی سرنا را زد تعداد زیادی دیو و فیل و پهلوان ظاهر شدند به میرزا محمد گفتند: امر امرشماست هر چه بفرمایید بگو تا برایت انجام دهیم. میرزا محمد گفت: هر چه من دستور دهم انجام می‌دهید؟ گفتند بله.

میرزا محمد گفت: من از شما می‌خواهم در این شهر باغی برایم درست کنید که از همهٔ میوه‌های دنیا در آن باشد هیچ کسی نظیر این باغ را نداشته باشد. آنها گفتند: چشم. میرزا محمد گفت: کی این باغ آماده می‌شود؟

گفتند: تا فردا آماده است.

دیوها، فیل‌ها و پهلوانان رفتند هر یک درختی را از باغی کندند و آوردند. در باغ کاشتند. دیواری بر دورش کشیدند و دروازه‌ای ساختند تا از آن رفت و آمد کنند. مردم شهر وقتی این خبر را شنیدند خیلی تعجب کردند! چگونه در این بیابان برهوت که تا دیروز زمین خالی بود. امروز باغی با چهاردیواری بزرگ ساخته شده است؟ و کلیه میوه‌ها در آن پیدا می‌شود؟!

خبر باغ را به پادشاه شهر دادند به او گفتند پادشاه لباس نو بر شما مبارک باد[۱]! مردی در اطراف شهر چنین باغی کاشته است. پادشاه دستور داد صاحب آن را پیدا کنید. مأموران به دنبال او گشتند و پیش پادشاه برگشتند و به او گفتند: قربان این پسر همان مرد هیزم فروش است، چند سالی ترک دیار کرده و تازگی برگشته است. پادشاه گفت بروید بگویید من و چند نفر وزیر و وکیل و کدخدا می‌خواهیم از این باغ دیدن کنیم. اجازه می‌دهد یا نه؟ میرزا محمد گفت: بله می‌توانند بیایند. اما باید تمامی اهالی شهر نیز برای صرف نهار به‌اینجا بیایند و مهمان من باشند. پادشاه باز تعجب کرد و دستور داد اهالی شهر را با خبر کنید بیشتر مردم شهر با پادشاه و اطرافیانش وارد باغ شدند. وقتی از گردش باغ فارغ شدند پادشاه و وزیران و وکیلان گفتند: ما در طول عمر خودمان چنین حکمتی را ندیده‌ایم. این از اعجاز خداوندی است و در اختیار آدمیزاد نیست.

میرزا محمد مهمانان را در ساختمان بزرگی جا داد. با قهوه از آنها پذیرایی کرد. پس از آن دستور داد. نهار بیاورند. برای هر کس یک سینی گذاشتند. روی هر سینی هفت نوع خوراک گذاشته بودند. شاه و مهمانان از تعجب داشتند شاخ درمی‌آوردند. چگونه یک نفر به تنهایی می‌تواند این همه نان و غذای رنگارنگ تهیه کند و به همه برساند به هر حال بعد از صرف نهار پادشاه و مهمانان از میرزا خداحافظی کردند و رفتند.

وقتی شاه به خانه برگشت به وزیران گفت: شما نظرتان درباره‌این شخص چیست؟ او تنهای تنهاست. حتی آشپزی یا کدبانویی نیز با او نبود که‌این همه تشریفات را برپا کند.

۱- اصطلاحی در قصه‌های کردی که هر وقت خبر خوب یا بدی را به پادشاه می‌دادند به کار می‌بردند به معنی آن است که حادثه تازه‌ای روی داده است آمادهٔ شنیدن آن باشید.

میرزامحمد دوباره فکر رفتن پیش شاهزاده به کله‌اش زد. او مست زیبایی او شده بود و نمی‌توانست از چنین دختر زیبایی دست بردارد. با خود گفت: این کلاه را به سر می‌کنم غایب می‌شوم. هر چه دلم خواست می‌کنم. کسی که مرا نمی‌بیند کلاه را بر سرگذاشت کاروان را هم با خودش به شهر دختر پادشاه برد. شاهزاده شنید که میرزامحمد برگشته است. دوباره برنامه بازی نرد را با هم اجرا کردند. شاهزاده ثروت میرزا محمد را در بازی برد. میرزا محمد. کاروان تجاری را دوباره بعد از خرید کالا به شهر خود فرستاد. کلاه صخره جن را بر سرگذاشت. غایب شد و به سرا پرده شاهزاده رفت. تعداد زیادی کلفت و کنیز دوروبر شاهزاده بودند. ناگهان صدای شاهزاده برخاست و فریاد زد. وای این آدم به من دست درازی کرد. اطرافیان هر چه نگاه کردند. کسی را ندیدند. ماجرا را به پادشاه شهر خبر دادند و گفتند دخترت دیوانه شده است. پادشاه یکی از وزیرانش را فرستاد. تا از کم و کیف ماجرا سر در بیاورد. وزیر نزد شاهزاده آمده وقتی وضع را دید به نزد پادشاه برگشت و گفت: دخترت دیوانه شده است، او هر چند وقت یکبار روی زمین می‌خوابد و فریاد می‌زند که کسی به او دست درازی می‌کند، در حالیکه هیچ کس دوروبر او نیست. پادشاه از همه حکیمان دعوت کرد که دخترش را معالجه کنند، اما فقط حکیمی بیاید که بتواند او را مداوا کند. در غیر این صورت سر آن حکیم را گوش تا گوش می‌برم.

چند حکیم آمدند. نتوانستند کاری بکنند. پیرزنی آمد گفت: پادشاه اگر من دختر شما را معالجه کنم، چه چیزی به من می‌دهید؟ پادشاه گفت: پیرزن من این همه حکیم ماهر آورده‌ام. هیچکدام کاری نتوانستند بکنند تو چطوری می‌توانی او را معالجه کنی؟ اگر چنین کاری بکنی. هر چقدر مال و ثروت دنیا را بخواهی به تو می‌دهم، پیرزن رفت و پیش دختر نشست. دختر پادشاه دوباره دراز کشید و فریاد زد که به من دست درازی می‌کنند. پیرزن آنقدر به دوروبر دختر پادشاه چنگ انداخت.

تا کلاه از سر مرد افتاد. مردی ظاهر شد. پیرزن فوری کلاه را برداشت و گفت: هر چه هست مربوط به‌این کلاه است. این کلاه صخره جن است. اطرافیان شاهزاده به جان میرزا محمد افتادند و او را کتک زدند و از کاخ بیرون کردند. در حالیکه کلاهش را نیز از دست داده بود او دوباره به بیابان رفت و بر سرچشمه حاضر شد به خودش گفت باید از میوه‌این درخت برای دختر پادشاه ببرم، شاید از طریق میوه این درخت بتوانم با شاهزاده دوست شوم و ازدواج کنم.

از طرفی وقتی خبر شاهزاده را به پادشاه دادند حکیمی را فرستاد تا معاینه‌اش کند. حکیم برگشت و به پادشاه گفت شاهزاده باردار است پادشاه به فکر افتاد و از شدت ناراحتی نمی‌دانست چکاربکند.

میرزا محمد به سر چشمه رفت، تعداد زیادی از میوه‌ها را چید و در سبدی گذاشت و به شهر آمد از دم در خانه شاهزاده رد شد و داد زد که‌این بار خوراکی نادر و کمیاب برای فروش آورده‌ام که در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود شاهزاده صدای میرزا محمد را شناخت و از بالای پنجره به میرزا محمد گفت: یکی از میوه‌ها را برایم بالا بینداز. اگر خوب و خوشمزه باشد مقداری ازآن را می‌خرم. میرزا محمد یکی از میوه‌ها را برایش پرتاب کرد. شاهزاده آن را گرفت و خورد به محض خوردن میوه، شاخ و برگ از سرو کله‌اش روییدِ، شاخ از پنجره‌ها بیرون زدند. میرزا محمد از آنجا دور شد و بقیه میوه‌ها را در خاک پنهان کرد خبر به پادشاه دادند و گفتند ای پادشاه لباس نو بر شما مبارک باد. بر سر شاهزاده خانم دخترت. چند شاخ روئیده که از پنجره اتاق بیرون رفته است. پادشاه دستو ر داد که با تیشه و اره شاخ‌ها را ببرند. اما همین که شاخی را می‌چیدند. شاخی دیگر سر بر می‌آورد این خبر را نیز به پادشاه دادند.

از آن طرف میرزا محمد وقتی به چشمه آب رسید. از برگ درخت و لجن چشمه معجونی ساخت به‌این امید که دارویی را بسازد و پیش دختر پادشاه برود. او

به خودش گفت: من هیچگاه دست بردار شاهزاده نیستم. اگر دنیا هم به آخر برسد باید با او ازدواج کنم. وقتی معجون را تهیه کرد به شهر برگشت در کوچه و بازار داد می‌زد که حکیم هستم هر شل و کوری که باشد هر کسی که شاخ از سرش روییده باشد معالجه می‌کنم.

خبر حکیم جوان را به پادشاه دادند. پادشاه دستور داد او را حاضر کنند از حکیم پرسید. نامت چیست؟ گفت میرزا محمد.

پادشاه گفت: میرزا محمد برای دختر من چنین پیشامدی روی داده. شخصی میوه مرموزی به او داده و او آنرا خورده و شاخ در آورده است اگر می‌توانی او را معالجه کنی. برو او را ببین. اما اگر رفتی او را دیدی ولی معالجه نکردی. سرت را بر باد داده‌ای. میرزا محمد قول داد که دختر را معالجه کند اما گفت: ای پادشاه. بیمار ضعیفه است. ممکن است داد و بیداد کند. چون معالجه‌اش درد فراوان دارد. باید از هر طرف عمارت هفت منزل همسایه‌ها خانه‌هایشان را خالی کنند، به نحوی که صدایش به جایی نرسد. به دستور پادشاه از هر طرف خانه را خالی کردند. میرزا محمد پیش شاهزاده رفت و گفت: من همان میرزا محمد هستم که مرا از پنجره بیرون انداختید. شاهزاده گفت: هر چه بوده گذشت. دیگر من از آن تو و تو از آن من هستی. مرا معالجه کن چون از تو حامله هستم. میرزا محمد به اندازه یک سقز جویدنی، از آن معجون به شاهزاده داد و گفت: کمی آن را بجوید و بعد بخورید. شاهزاده معجون را جوید و بعد خورد تمامی شاخ‌ها دفع شدند و سرش به حالت عادی برگشت.

ماجرای بهبودی شاهزاد را به پادشاه خبر دادند. پادشاه خیلی شاد شد و گفت: این دختر باید به‌این مرد پیشکش شود. ملا و قاضی را آوردند شاهزاده را به عقد میرزا محمد در آوردند. هفت شبانه روز با صدای دهل و سرنا اهالی شهر در جشن عروسی شرکت کردند.

دسته‌ای گل و دسته‌ای نرگس مرکتان را نبینم هرگز

راوی: مصطفی محمودزاده
۱۰۲ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: کانی سیو مهاباد ۱۳۷۸/۸/۲۳
گردآورنده: آراد حسن زاده

احمد کچل

مرد فقیری در شهری گاوچرانی می‌کرد. پسر کچلی داشت که بسیار تُخس و شلوغ بود. بعد از مدتی گاوچران مُرد. زن گاوچران به پسرش گفت: پدرت که نان آور خانه بود مُرد. تو باید به جای او کارکنی و زندگی را بچرخانی. کچل گفت: من حوصله گاوچرانی ندارم. اما حاضرم گوساله‌ها را بچرانم. کچل مدتی هر روز گوساله‌ها را به صحرا می‌برد. روزی به خانه آمد و به مادرش گفت: من این کار را هم دوست ندارم. می‌خواهم بروم درس بخوانم. هر روز عده‌ای پسر بچه می‌بینم که به مکتبخانه می‌روند و درس می‌خوانند و با همدیگر بازی می‌کنند. هر چه مادرش مخالفت کرد، فایده نداشت. مادر پیر به ناچار رفت کتاب و دفتر و مدادی برایش تهیه کرد و او را به مکتبخانه فرستاد. کچل رفت دم در مکتبخانه. یکی از معلم‌ها سررسید و به کچل گفت: تو اینجا چکار داری؟

کچل گفت: می‌خواهم درس بخوانم.

معلم گفت: تو شاگرد ما نیستی نمی‌توانی اینجا بیایی. معلم در مدرسه را بر روی کچل بست. معلم بعدی آمد. از کچل پرسید تو کیستی. چرا اینجا ایستاده‌ای؟

کچل گفت: می‌خواهم درس بخوانم.

معلم گفت: تو شاگرد ما نیستی، این معلم هم در را بر روی کچل بست.

معلم سومی آمد او هم از کچل پرسید اینجا چکار می‌کنی؟ کچل گفت: اجازه بده بیایم درس بخوانم. کچل قبل از آنکه معلم در را روی او ببندد وارد حیاطِ

مدرسه شد. معلمان به این معلم ایراد گرفتند که چرا این پسر ولگرد را به مدرسه راه داده‌ای؟ او گفت: گور باباش بگذار گوشه‌ای بایستد گوش کند کاری به ما ندارد، تازه درسی هم به او نمی‌دهیم.

کچل روی زمین نشست. معلم به بچه‌ها درس می‌داد. تا بچه‌ها دو کلمه یاد می‌گرفتند. کچل دو صفحه یاد می‌گرفت. مثل آب روان درسش را می‌خواند. وقتی مکتبخانه تعطیل شد کچل به معلم گفت: درس خواندن به همین سادگی است؟

معلم گفت: بله مگر چطور. بلدی دَرست را بخوانی؟

کچل به راحتی و سریع سؤالات را پاسخ می‌داد.

معلم، موضوع کچل را برای همکارانش تعریف کرد. معلمان گفتند: به جد پیغمبر سوگند. اگر کلک این پدر سوخته را نکنیم خیلی زود خودش استاد می‌شود و همه ما را بیرون می‌کند. پس بهتر است کلکی برایش سوار کنیم که دیگر این مدرسه نیاید، کچل را صدا زدند و به او گفتند:

امشب نوبت نظافت مکتبخانه است باید اینجا را تا صبح مثل دسته گل تمیز کنی. عصری کچل رفت مقداری عطر و گلاب و وسایل نظافت خرید. تا صبح فردا تمام مکتبخانه را شست و نظافت کرد. صبح که معلم‌ها و بچه‌ها آمدند. بوی عطر و گلاب در همه جا پیچیده بود. معلم‌ها سخت به او حسادت می‌کردند. زیرا تا بچه‌ها یک صفحه می‌خواندند. او پنج صفحه می‌خواند. چند نفر از معلم‌ها کچل را گرفتند و یک فصل کتک حسابی به او زدند. کچل رفت خانه و به مادرش گفت:

من دیگر درس نمی‌خوانم.

مادرش گفت: از کار چوپانی دست برداشتی و گفتی درس می‌خوانم. حالا از درس خواندن هم که حوصله‌ات سر رفته می‌خواهی چه کاره شوی؟

کچل گفت: می‌روم و در این شَهر نمی‌مانم.

با جیب خالی از شهر خارج شد. رفت و رفت تا به شهر دیگری رسید. با

خودش فکر کرد که چون پول ندارد بهتر است به خانه پادشاه برود، شاید نانی و غذایی به او بدهند. دمِ درِ خانه پادشاهایستاد. در آن شهر پسر وزیر عاشق دختر پادشاه شده بود. کچل و پسر وزیر هر دو نامشان احمد بود. ناگهان یکی آمد و نامه‌ای دم در خانه پادشاه انداخت کچل نامه را برداشت. خواند در نامه نوشته شده بود: احمد ساعت ده شب در فلان جا بایست. من مقداری پول با خود می‌آورم و می‌آیم سوار اسبی می‌شوم. یک اسب هم برای تو می‌آورم سوار می‌شویم و می‌رویم.

سر ساعت کچل در محل تعین شده حاضر شد. دختر شاه هم آمد با هم سوار اسب شدند و از شهر خارج شدند. بعد از مدتی که راه رفتند، دختر پادشاه گفت: احمد خیلی تعجب می‌کنم قبلاً که با هم قرار می‌گذاشتیم تا من کلمه‌ای حرف می‌زدم تو بیست کلمه می‌گفتی، چرا امشب صحبت نمی‌کنی؟

احمد کچل گفت: من آن احمد نیستم که با او قرار داشتی، من احمد کچل هستم.

دختر گفت: یعنی چه؟

احمد گفت: کاری است که شده.

دختر پادشاه فهمید که چه به سرش آمده، راه برگشت هم نداشت. به خودش گفت: شاید خدا چنین رقم زده باشد بهتر است. فعلاً برویم در محل امنی بنشینیم، کمی استراحت کنیم. بعد به راه خود ادامه می‌دهیم. کمی که اطراف خود را نگاه کردند، چند قدم دورتر مرغزار سرسبزی را دیدند، از اسب‌ها پیاده شدند و لگام اسبها را برای چرا در محل مناسبی به درختان بستند. دختر شاه خوابش برد پس از لحظه‌ای احمد به جوی آبی که از کنارش می‌گذشت. خیره شده بود. شیئی نورانی به اندازه یک انار دید که آب با خود می‌برد. آن را گرفت. در عمرش چنین چیزی ندیده بود. گوهری بود زیبا به بهای یک شهرا دختر پادشاه بیدار شد احمد گوهر را

به او نشان داد و گفت آن را از آب گرفته‌ام. دختر پادشاه گوهر را گرفت و در بقچه‌اش گذاشت. بعد از آنکه نان و چایی خوردند دختر پادشاه گفت: احمد روی صورت من نقابی بپوشان چون اگر کسی ما را ببیند مرا با زور از تو می‌گیرند. فکر می‌کنم خداوند سرنوَشت ما را به هم گره زده است.

آنها رفتند و رفتند تا به شهری رسیدند. دختر پادشاه گفت: احمد برو خانه‌ای را که طویله هم برای اسب‌ها داشته باشد، در اطراف شهر اجاره کن. مقداری هم لوزام خانگی و خوراکی بگیر و به خانه ببر. بعد بیا تا با هم به آنجا برویم. احمد کچل هم رفت خانه‌ای اجاره کرد. کمی خرت و پرت از بازار خرید و بعد پیش دختر پادشاه آمد، با هم به خانه رفتند. وسایل را چیدند. شام درست کردند و خوردند. دختر پادشاه گفت: حالا برو ملایی خبر کن تا بیاید ما را عقد کند.

ملا و سه نفر ریش سفید آمدند و دختر را برای احمد عقد کردند. فردا صبح که از خواب بیدار شدند، دختر پادشاه به احمد کچل گفت: برو خانه پادشاه شهر و این گوهری را که در آب پیدا کردیم به عنوان هدیه برای او ببر. احمد کچل گفت: من چکاری به شاه دارم چرا پیش او بروم؟

دختر پادشاه گفت: به نفع ماست که‌این کار را بکنی، اگر می‌خواهی خوشبخت شویم باید گوهر را پیش او ببری.

احمد کچل گوهر را پیش پادشاه برد. وقتی پادشاه گوهر را دید که به اندازه بهای یک شهر ارزش دارد. تعجب کرد و گفت: تو کی هستی و این گوهر را از کجا آورده‌ای؟

احمد کچل گفت: قربان من پسر شاه مشرق زمین هستم. از پدرم قهر کرده‌ام و به شهر شما پناه آورده‌ام.

پادشاه خیلی به او خوش آمد گفت و دستور داد برایش غذا بیاورند و بعد دو نوکر همراهش کرد تا او را به خانه‌اش ببرند. نوکران وقتی او را به خانه بردند با خود

گفتند. این شخص که می‌گوید من پسر شاه مشرق زمین هستم. باید زن زیبایی داشته باشد. وقتی زنش را دیدند تعجب کردند چون به قدری زیبا بود:

ئەگەر مێوژە ڕەشەی خوارد با، لە گەردەنی قورت بە قورت دەهاتە خوارێ، لە سەر سینگی بە خاڵ دەوەستا، هێندە ناسک و جوان بو".[1]

اگر مویز سیاه می‌خورد. دانه‌های مویز. گره به گره از حلقومش دیده می‌شد و چون خال‌های زیبا بر روی سینه‌اش نقش می‌بست.[2]

خبرش را برای پادشاه بردند و گفتند: پادشاه لباس نو بر شما مبارک باد. این پسر زنی دارد که هر سه تا زن شما از نظر زیبایی. بند انگشت او نمی‌شوند. پادشاه وزیران را خواست و گفت: باید ترتیبی بدهید که این پسر از بین ببرود زنش را برای خودم عقد کنم. وزیر دست راست گفت: شاها دستی که خدا دراز کرده است کسی نمی‌تواند آن را کوتاه کند. وزیر دست چپ گفت: من این دست را از بین می‌برم. این زن را نیز به عقد تو در می‌آورم. پادشاه بر وزیر دست چپ خود آفرین گفت، پرسید چگونه‌این کار را می‌کنی؟

وزیر دست چپ گفت: بفرستید بیاید و بعد به او بگو: من سه تا زن دارم، گوهر شما را به یکی از زن‌ها داده‌ام. دوتای دیگر قهر کرده‌اند باید دو تا گوهر دیگر بیاوری اگر نه‌این یکی را هم بردار.

پسر مجبور می‌شود این شهر را ترک کند و دنبال دو تا گوهر برود، در غیاب او من زنش را به عقد شما در می‌آورم.

فردای آن روز دنبال احمد کچل فرستادند و موضوع را به او گفتند: احمد کچل ناراحت و افسرده به خانه رفت و موضوع را با زن خود در میان گذاشت. زنش او را

---

۱ - Ager mewji rašai xiward ba le gerdeni qurt ba qurt dehat la ser singi bexal dewesta hēmde nosik u ciwan bu.

۲- اصطلاحی در ادبیات شفاهی کردی برای وصف زیبایی ماهرویان

دلداری داد و گفت: ناراحت نشو، برو همانجایی که این گوهر را آوردیم، باز هم از این گوهر پیدا می‌شود. احمد سوار اسب شد و به سرچشمه رفت، چاله‌ای کند و خود را تا شب در آن مخفی کرد. موقع شب، دیوی سیاه ناله‌کنان از آسمان به زمین نشست. سنگی را از چاله‌ای در آورد که جثه‌اش مثل آدم ولی صورتش مثل سگ بود. دیو افسونی خواند و ترکه‌ای به سنگ زد. سنگ به یک ملکه زیبا تبدیل شد. دیو به ملکه گفت: ای آدمیزاد تا کی می‌خواهی از من دوری کنی؟

ملکه گفت: پانزده سال است که در بند تو هستم. اگر پانزده سال دیگر هم اسیر تو باشم عفتم را حفظ می‌کنم. دیو افسونی خواند ترکه‌ای به او زد ملکه دوباره سنگ شد. فردای آن روز دیو به شکار رفت. احمد افسون را یاد گرفته و افسون را بر سنگ خواند و ترکه‌ای به سنگ زد، سنگ تبدیل به ملکه زیبا شد. ملکه گفت: ای آدمیزاد مگر خدا بر تو غضب گرفته است که‌اینجا آمده‌ای؟ من پانزده سال است که اسیر این دیو لعنتی هستم، کاری نمی‌توانم بکنم، تو چرا اینجا آمده‌ای؟

احمد کچل گفت:

به امید خدا. این دیو را از بین می‌برم تو را هم به زنی می‌گیرم.

ملکه گفت: چطور این دیو را از بین می‌بری؟ او سه تا پسر دارد که هر یک صاحب ملک و قدرت زیاد هستند. احمد کچل گفت: اگر خدا یار باشد همهٔ آنها را می‌کشم و ترا هم نجات می‌دهم.

زن گفت: چطور؟ احمد کچل گفت: اگر شب دیو به خانه آمد بگو زنت می‌شوم اما به شرط آنکه محل روح خود[1] را به من بگویی.

شب دیو آمد. ملکه را دوباره زنده کرد، ملکه گفت: اگر محل روح خود را به

۱– در افسانه‌های کردی روح دیو در محل دیگری دور از بدن او قرار دارد این روح در داخل کدو یا صندوقی قرار دارد که چون ضربه ببیند دیو نیز می‌میرد. در افسانه‌های فارسی به آن شیشه‌ی عمر گویند.

من بگویی زنت می‌شوم.

دیو گفت: تو به روح من چکار داری؟

ملکه گفت: اگر من زن تو شوم باید همه رازهای ترا بدانم.

دیو گفت: روح من در سوراخی در داخل زمین است که حوض آبی در بالای آن است. در زیر حوض خانه‌ای با چهل اتاق قرار دارد. این حوض چهل متر پهنا و درازا دارد و چهل متر هم گود است. در زیر حوض سنگ مرمری نصب کرده‌ام. روح من در داخل یک ظرف چینی زیر این سنگ است. صبح فردا دیو برای شکار به بیرون رفت. احمد کچل ملکه را زنده کرد. ملکه محل روح دیو را به او گفت. ملکه و احمد کچل به آن محل رفتند، آب حوض را خالی کردند وقتی آب حوض خالی شد، سنگ سفید مرمری هم نمایان شد. دو نفری خیلی زور زدند تا توانستند. کمی سنگ را تکان دهند. سوارخ کوچکی پیدا شد. باز هم سنگ را تکان دادند. سوراخ بزرگتر شد و بالاخره ظرف چینی را پیدا کردند. وقتی ظرف چینی را تکان دادند. سه شیئی قرمز از آن بیرون آمد مثل جوجهٔ گنجشک. احمد کچل ظرف را به زمین کوبید آن اشیا را بیرون ریخت با پای خود هر سه را لگدمال کرد. غرش دیو بلند شد. دود سیاهی از دل کوه بیرون آمد. کوه آتش ،گرفت دیو از آسمان به زمین افتاد و متلاشی شد و به جهنم رفت.

احمد کچل به داخل خانه رفت دید در هر اتاقی پنج نفر آدمیزاد اسیرند، همه را آزاد کرد و بعد رفت ملکه را آورد و به او گفت: من گوهری را در این چشمه و حوض پیدا کرده بودم، اکنون پادشاه شهر مرا فرستاده که دو گوهر دیگر برایش ببرم.

ملکه گفت: من گوهر فیراز[1] هستم. هر قطره خونی که از انگشتم بیرون بیاید تبدیل به یک گوهر می‌شود. آن گوهر هم که شما قبلاً پیدا کرده بودید به دلیل

۱- Firaz ـ شاید به معنی گوهر ساز باشد

ترکه‌ای بود که دیو به من زده بود. قطره‌ای خون از بدن من ریخته و تبدیل به گوهر شده بود که به دست شما رسیده بود.

احمد بر گوهر فیراز نقابی پوشید و او را به خانه خودش برد. دختر پادشاه آمد در را باز کرد. دختر پَادشاه لحظه‌ای گوهر فیراز را با نقاب دید در دل خود گفت: این مرد که‌این زن جوان را با خود آورده حتماً مرا طلاق می‌دهد.

گوهر فیراز گفت: احمد برو یک ملا بیاور تا مرا برای تو عقد کند. آن شب با هم خوابیدند. فردا گوهرفیراز طشت آبی آورد. دو تا سوزن به سر انگشت خود زد. دو قطره خون آمد هر دو به گوهر تبدیل شدند. احمد کچل گوهرها را داخل یک سینی گذاشت و به خانه پادشاه برد.

پادشاه خیلی تعجب کرد رو به وزیران کرد و گفت:

فکری برای من بکنید. با این مرد چکار کنم؟

وزیر دست راست گفت: قربان دستی که خدا دراز کرده است نمی‌توان کوتاهش کرد.

وزیر دست چپ گفت: من این مرد را از بین می‌برم و زنهایش را برایت عقد می‌کنم.

پادشاه گفت: چگونه؟

وزیر دست چپ گفت: امشب دنبال او بفرست بگو چشمانم کم سو شده‌اند. چند حکیم آورده‌ام گفته‌اند اگر زردهٔ تخم سیمرغ را با بال سیمرغ به چشمانت بمالی خوب می‌شود. این تخم را غیر از دیو سیاه که سه پسر دارد کسی در اختیار ندارد او را می‌فرستیم به سیمرغستان[۱]، دیوها او را از بین می‌برند. و بعد زنهایش را برای خودت عقد کن.

۱- Simorxistan ـ منظور کوه قاف است.

بعد از شام دو تا قاصد فرستادند که احمد کچل را پیش شاه بیاورند. آن دو قاصد با هم گفتند: حالا که می‌رویم پیش این پسر. خوبست زنهای او را هم ببینیم تا بدانیم چرا این همه از زیبائی آنها صحبت می‌کنند؟ قاصدها وقتی زنها را دیدند از تعجب شاخ در آوردند! خبرش را به پادشاه دادند. پادشاه در جا بیهوش شد با ریختن عطر و گلاب به سرو صورتش او را به هوش آوردند. وزیر دست راست گفت:

قربان عرض کردم دستی که خدا دراز کرده باشد کسی نمی‌تواند آن را کوتاه کند.

وزیر دست چپ گفت: کوتاهش می‌کنم و زنهایش را هم به عقد پادشاه درمی‌آورم.

احمد پیش پادشاه آمد. پادشاه گفت: باید بروی یک پر از بال و تخم سیمرغ را برایم بیاوری. احمد غمگین به خانه‌اش رفت. زنهایش علت ناراحتی او را پرسیدند. احمد همه قضیه را برای آنها تعریف کرد. گوهر فیراز گفت: اینکه کاری ندارد سه تا دیوی که در سیمرغستان هستند فرزندان دیو سیاه هستند که پیشتر او را کشته‌ای. نامه‌ای از زبان دیو سیاه برایشان می‌نویسم. نامه را پیش آنها ببر آنها ترا به سیمرغستان می‌برند. گوهر فیراز نامه‌ای به هر سه دیو نوشت که با احمد همکاری کنند. احمد کچل سوار بر اسب به محل تعیین شده رفت. اول پیش دیو سفید رفت. دیو سفید چناری را با تبر از بیخ کنده بود و مشغول شکستن آن بود. احمد کچل اسبش را در مرتعی به درختی بست دیو سفید آمد و گفت:

ئەگەر نالْ دار بی، نالت دەشکێنم، ئەگەر باڵدار بی، باڵت دەوەرێنم.[1]

اگر نعل‌دار باشی نعلت را می‌شکنم. اگر بال‌دار باشی بالت را پرپر می‌کنم.[2]

---

۱ -Eger naldar bi nalit dešekenim eger balder bi balit dewerēnim

۲- جمله‌ای که در افسانه‌های کردی به منظور تهدید و ارعاب حریف به کار برده می‌شود.

تو کیستی؟ احمد نامه را در آورد به او داد. دیو شرمنده شد و گفت: احمد من خطا کردم. تو ببخش. حالا که پدرم ترا فرستاده، قدمت روی چشم. هر طور که بخواهید در اختیار تو هستم.

احمد کچل گفت: پدرت چشمانش کم سو شده است. باید مرا به سیمرغستان برسانی.

دیو گفت: ما چندین سال است این ملک را تصرف کرده‌ایم. نتوانسته‌ایم به راحتی به آنجا برویم. تو چطور جرأت می‌کنی به آنجا بروی؟

احمد کچل شب پیش دیو سفید ماند. فردا صبح دیو سفید او را بر پشت خود گذاشت و به هوا رفت و به احمد گفت: تا به مقصد می‌رسیم چشمت را ببند وقتی مسافت زیادی رفتند دیو سفید به احمد گفت چشمانت را باز کن چه می‌بینی؟

احمد چشمش را باز کرد. کوهستان و مرتعی بزرگ دید. دیو سرخ را که بسیار قیافه ترسناکی داشت دید. از قیافه‌اش وحشت کرد. به خود گفت: فکر نمی‌کنم جان سالم از اینجا در ببرم.

وقتی پیش دیو سرخ پیاده شدند. دیو سفید گفت: کاکا[1] این قاصد را پدرم فرستاده عازم سیمرغستان است، باید به او کمک کنی. دیو سرخ به احمد گفت: به پشت من سوار شو. چشمت را هم ببند. او را با خود تا مسافت زیادی برد. احمد در راه به خود می‌گفت: فکر نمی‌کنم تا ده سال دیگر به پیش زنهایم برگردم، چون از خانه و زندگی ام خیلی دور شده‌ام.

بعد از مدت زیادی دیو سرخ گفت: احمد چشمانت را باز کن چه می‌بینی؟

احمد گفت« سبزه‌زاری را می‌بینم و دیو خاکستری را که در آن قدم می‌زند. آنها پیش دیو خاکستری به زمین نشستند و مقصود خود را گفتند. دیو خاکستری

۱- Kaka برادر بزرگ

احمد را بر پشتش نهاد، مسافت بیشتری رفت تا به منطقه بسیار دوری رسیدند. دیو خاکستری به احمد گفت: همین جا پیاده شود. این مرز خاک ما با سیمرغستان است، می‌توانی وارد شوی. آنجا شهری است که نامش داغستان است. ضمناً سه تار مو از بدن من بکن. در یک قوطی بگذار. هر وقت خواستی یکی از آنها را آتش بزن من به کمکت می‌آیم. آنها از هم جدا شدند. احمد وارد شهر شد و به خانه پادشاه شهر رفت کمی آنجا ماند. نوکری از خانه پادشاه بیرون آمد. از احمد کچل پرسید تو کیستی و اینجا چکار داری؟

احمد کچل گفت: من فردی کارگرم و به دنبال کار هستم.

نوکر گفت: کار چاپزی[1] بلدی؟

احمد کچل گفت: من از بچگی همیشه قهوه‌چی بوده‌ام. نوکر او را پیش پادشاه برد و گفت: پادشاه لباس نو بر تو مبارک باد. پسر جوانی آمده و تقاضای شغل قهوه‌چی دارد. پادشاه دستور داد او را بیاورند. وقتی احمد کچل را دید به او گفت: بیا مشغول شو. مزد و خلعت ترا می‌دهم.

احمد کچل گفت: من خلعت نمی‌خواهم همین که زندگیم بچرخد کافی است. احمد کچل ضمن کار روزانه مرتب به سیمرغ خیره می‌شد. آنقدر به سیمرغ نگاه کرد تا پادشاه متوجه شد و گفت: تو اینجا آمده‌ای قهوه‌چی باشی یا سیمرغ را ببری؟ احمد کچل عذرخواهی کرد، اما او نمی‌دانست چهل نفر از سیمرغ مواظبت می‌کنند. نصف شب احمد کچل رفت سیمرغ را برداشت که با خود ببرد. نوکران بیدار شدند سیمرغ را از او گرفتند. کتک مفصلی به او زدند و او را به زندان انداختند. فردا صبح قضیه را به شاه گفتند. پادشاه گفت: نباید او را می‌زدید. این شخص را پادشاهی دیگر فرستاده که سیمرغ را ببرد. او را اینجا بیاورید. پادشاه به

۱- Čapez ـ قهوه چی

احمد کچل گفت:

من می‌دانم سیمرغ به درد شما نمی‌خورد. به من بگو چه کسی ترا فرستاده است؟

احمد کچل گفتَ: قربان من پسر پادشاه مشرق زمین هستم. پدرم چشمانش کم سو شده است. حکیمان گفته‌اند باید تخم سیمرغ را بیاوری تا معالجه‌اش کنیم. من به خاطر پدرم می‌خواستم این کار را بکنم.

پادشاه گفت: پسرم احتیاج به دزدی نیست. برو فلان شهر پادشاه آن جا اسب شش پادارد. آن را برایم بیاور تا من تخم سیمرغ به تو بدهم. احمد به طرف شهر یاد شده راه افتاد. در وسط شهر به چوپانی برخورد. گفت: من به تو پول می دهم برو شهر برایم یک نمد کهنه و سوزن و نخ بخر. من از گوسفندانت مواظبت می‌کنم.

چوپان رفت وسایل را برای احمد آورد. احمد کچل نمد را پوشید و خود را به صورت چوپان در آورد. کمی هم پهن به نمد و لباسش مالید و از چوپان خداحافظی کرد و وارد شهر شد و یکراست به خانه پادشاه شهر رفت. نوکری بیرون آمد و گفت: اینجا چکار می‌کنی؟ احمد کچل گفت: من کاسبکارم و دنبال کار هستم، نوکر گفت: تو چه کاری بلدی؟

احمد گفت: اگر به سر و وضعم دقت کنی. می‌فهمی من چکاره هستم، منِ مهتر هستم. نوکر نزد پادشاه رفت و گفت: قربان لباس نو بر شما مبارک باشد. شخصی آمده و می‌گوید من مهترم، می‌خواهم کار کنم. پادشاه گفت صدایش بزنید اینجا بیاید.

نوکر گفت: اگر وارد باغ شود بوی لباسش همه جا می‌پیچد. پادشاه گفت: خودم در بیرون کاخ با او صحبت می‌کنم. پادشاه احمد را که دید گفت: من اسبی شش پادارم باید خیلی از او مراقبت کنی.

احمد کچل گفت: قربان من از بچگی در طویله بزرگ شده‌ام و مهتر بوده‌ام. او

کارش را شروع کرد. شب و روز به اسب شش پا چشم دوخته بود. روزی پادشاه به او گفت: تو آمده‌ای به اسب من خدمت کنی یا قصد دزدیدن آن را داری؟ احمد چیزی نگفت. نیمه شبی احمد کچل اسب شش پا را از طویله خارج کرد و خواست آنرا با خود ببرد. بی خبر از آنکه‌این اسب را نیز چهل نفر زیر نظر دارند. احمد کچل را گرفتند و پیش پادشاه بردند. پادشاه گفت: من می‌دانم این اسب به درد تو نمی‌خورد. اما خوب است به من بگویی چه پادشاهی ترا فرستاده است که‌این اسب را ببری؟ احمد کچل داستان خود را برایش تعریف کرد. پادشاه گفت: احتیاج به دزدی نیست، آن شهر را می‌بینی شهر پادشاه چین است، سه تا دختر دارد و من عاشق دختر کوچک او هستم. برو آن دختر را بیاور من به تو اسب شش پا را می‌بخشم.

احمد به آن شهر رفت. مقداری لوازم عطاری مثل عطرهای خوشبو. صابون‌های معطر، انگشتر طلایی و لوازم آرایش زنانه و غیره در داخل خوانچه‌ای چید و در کوچه‌های شهر شروع کرد به فروختن آنها. روزی دختران پادشاه صدای احمد را شنیدند، به نوکران خود گفتند: این چرچی[1] را به کاخ بیاورید. احمد کچل وارد کاخ شد. دخترها با وسایل چرچی ور می‌رفتند و شوخی می‌کردند. احمد کچل گفت: اگر چیزی می‌خرید باشد. اگرنه باید بروم دنبال کار و کاسبی‌ام.

دختر کوچک گفت: من عاشق تو شده‌ام.

احمد گفت: پریزاد خانم سر به سر من نگذار. تو پریزاده‌ای و من مردی چرچی هستم.

دختر کوچک گفت: قانون خانوادهٔ ما چنین است، هر کس از هرکسی خوشش بیاید می‌تواند با او ازدواج کند. من الان نامه‌ای به وزیر می‌نویسم. وزیر هم نامه را به

۱- Čerči - فروشنده دوره گرد در شهر و روستا

پدرم می‌دهد. احمد بسیار خوشحال شد. پادشاه نامه را خواند و خوشحال شد دستور داد ملا را آوردند، دختر کوچک را به عقد احمد در آوردند. شب آنها را داخل اتاقی فرستادند. احمد به‌این دختر دست نزد. چون او را برای پادشاه صاحب اسب شش پا می‌خواست. پری زادهٔ کوچک بسیار زرنگ و عاقل بود. روزی مادرش از او پرسید شوهرت چطور مردی است؟ پری زاده گفت: بسیار مرد خوبی است اما نمی‌دانم چرا تا کنون به من دست نزده است.

مادرش گفت: شاید ترا نمی‌خواهد، پریزاده گفت: شاید. مادر پریزاده روزی با احمد صحبت کرد و به او گفت: مثل اینکه از دختر من خوشت نیامده است؟ احمد گفت: نخیر چنین نیست. من پسر پادشاه مشرق زمین هستم، نمی‌توانم به‌این سادگی ازدواج کنم. باید او را به سرزمین خود ببرم و طی تشریفات با او عروسی کنم. اگر به ما رخصت دهید او را با خود به شهرمان ببرم. مادر پریزاد گفت: شما را به همراه چند سوار و محافظ روانه می‌کنم.

احمد گفت: نخیر نیاز به کسی نداریم. خودمان می‌رویم.

آن دو از شهر خارج شدند: احمد به پریزاد گفت: تو را برای این گرفته‌ام که به فلان پادشاه بدهم تا او هم اسب شش پا را به من بدهد.

پریزاد گفت: احمد غصه نخور من سحر و جادو می‌دانم، وقتی مرا به او دادی و اسب شش پا را گرفتی. در یک جایی منتظر من باش. من به شکل کبوتری درآمده و نزد تو می‌آیم.

احمد پریزاده را تحویل پادشاه داد و اسب شش پا را از او گرفت و سوارش شد. بعد در محلی منتظر پریزاده ماند. پریزاده هم رسید. سوار اسب شش پا شدند و آن را برای پادشاه سیمرغستان بردند. پادشاه سوار اسب شش پا شد و خیلی خوشحال شد و اسب را در طویله بست. پریزاده دوباره به شکل کبوتر در آمد از پنجره وارد طویله شد با نوک خود در طویله را باز کرد. احمد وارد طویله شد، اسب

شش پا را بیرون آورد به کمک پریزاده سیمرغ را نیز با خود بردند و فرار کردند تا به مرز سرزمین دیو خاکستری رسیدند. موی دیو خاکستری را آتش زدند، دیو حاضر شد. دیو به احمد گفت: آفرین که پریزاده و اسب شش پا و سیمرغ را همگی با هم آورده‌ای احمد گفت: بله همه را برای پدرت آورده‌ام. دیو خاکستری همهٔ آنها را بر پشت خود گذاشت و بعد از مسافتی تحویل دیو سرخ داد. دیو سرخ هم همه را بر پشت خود سوار کرد و پس از مسافتی تحویل دیو سفیدداد. دیو سفید از احمد تشکر کرد و گفت:

ما چندین سال است، در آرزوی سیمرغ بوده‌ایم ولی نتوانستیم او را به دست آوریم. تو پریزاده و سیمرغ و اسب شش پا را با خود آورده‌ای. بیا سوار شوید تا شما را پیش پدرم ببرم. احمد گفت: نخیر من اسب شش پا را دارم. دوست دارم خودم به خدمت پدرت برسم. احمد از آنجا رفت و با اسب شش پا خود را به خانه‌اش رساند در زد و با پریزاده که نقاب بر چهره داشت وارد خانه شد. وقتی نقاب پریزاده را برداشت. زنهای او متوجه شدند که پریزاده از هر دوی آنها زیباتر است گفتند: این مرد که زن به‌این قشنگی با خود آورده است، لابد هر دوی ما را طلاق می‌دهد. احمد پریزاده را هم به عقد خود در آورد.

دو روز قبل از آنکه موعدش تمام شود. احمد سیمرغ و تخم آن را پیش پادشاه شهر برد. پادشاه وقتی احمد را دید سرتا پایش لرزید و فریاد زد که هیچ کس زورش به احمد نمی‌رسد. پادشاه آن شب احمد را پیش خود نگهداشت با هم شام خوردند. بعد از شام احمد را به همراه چند نگهبان به خانه‌اش فرستاد. پادشاه رو به اطرافیان خود کرد و گفت: فکری به حال من بکنید. وزیر دست راست گفت: پادشاه من بارها گفته‌ام دستی را که خدا دراز کرده باشد هیچ کس نمی‌تواند کوتاهش کند. وزیر دست چپ گفت: من دست او را کوتاه می‌کنم. پادشاه گفت: چگونه؟ وزیر دست چپ گفت: شبی احمد را به شام دعوت می‌کنیم، غذایش را زهرآلود می‌کنیم

و به خوردش می‌دهیم. با راهنمایی وزیر دست چپ پادشاه. شبی احمد را برای شام دعوت کرد. پریزاده به او گفت: اگر غذا آوردند تو نخور. بگو حالم بد است و نمی‌توانم بخورم اگر نه مسموم می‌شوی. احمد به خانه پادشاه رفت شام آوردند اما او هیچ نخورد و خود را به مریضی زد پادشاه باز هم از وزیران چاره خواست. وزیر دست چپ گفت:

احمد را صدا بزن و بگو پدر و مادر من فوت کرده‌اند. نمی‌دانم در جهنم هستند یا در بهشت. باید بروی سراغ آنها را برایم بگیری. احمد می‌رود و برنمی‌گردد. آن وقت شما به کام خود می‌رسید.

پادشاه احمد را احضار کرد و پیشنهادش را به او داد و مهلتی تعیین کرد. احمد گفت: قربان هیچ کس نمی‌تواند از بهشت یا جهنم خبری بگیرد. اما اجازه بدهید به خانه بروم و فکری بکنم.

پریزاده گفت: هیچ غصه نخور من مهر و امضای پدر پادشاه را دارم پیش پادشاه برو و بگو که در فلان روز منجنیقی از چوب و هیزم وسط شهر فراهم کنند. بعد من روی آن می‌روم چوب‌ها را آتش بزنید. من به قدرت آتش به آن دنیا می‌روم و بعد از یک ماه خبر مادر و پدرت را برایت می‌آورم.

به دستور پادشاه کوهی از چوب و هیزم فراهم کردند. احمد بالای آن رفت. هیزم و چوب‌ها را آتش زدند، پریزاده آمد، احمد را با خود برد. بعد از آنکه آتش خاموش شد اثری از احمد ندیدند. وزیر دست چپ به پادشاه گفت: قربان دیدی کلکش کنده شد.

دو روز مانده به موعد. احمد به شهر برگشت و یکراست به پیش پادشاه رفت و نامه‌ای با مهر و امضای پدرش به او داد.

در نامه نوشته شده بود من در وسط بهشت هستم جایم بسیار خوب و عالی است. تنها آرزویم دیدن شماست، خودت با وزیران و خانواده‌ات هر چه زودتر

پیش من بیایید منتظرتان هستم.

وقتی پادشاه نامه را با مهر و امضای پدرش دید نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد! نامه را برای اطرافیان خواند. وزیر دست راست گفت: من به آنجا نمی‌روم. وزیر دست چپ گفت: لابد جای خوبی است. من می‌روم. از احمد پرسیدند چطور آنجا برویم؟

احمد گفت: همان آتشی که برای من روشن شد. باید با حجم بیشتری برای شما روشن کنند. بالای هیزم‌ها بروید. پریزاده‌ای شما را به آنجا می‌برد.

به دستور پادشاه یک کوه بزرگ هیزم و چوب انباشتند. پادشاه و وزیر دست چپ و چند نفر دیگر توسط نردبان به بالای آن رفتند. پادشاه خوشحال بود که به دیدار پدرش می‌رود. کوه هیزم را آتش زدند. وقتی آتش به آنها رسید صدای ضجه و فریادشان به آسمان کشیده شد. پادشاه و وزیر دست چپ و آنهایی که همراهشان بودند زنده زنده در آتش سوختند. وزیر دست راست پادشاه شهر شد و احمد وزیر دست راست او شد. روزی احمد به پادشاه جدید گفت: قربان من مادر پیری دارم چندین ولایت از اینجا دورتر. اگر به من مرخصی دهید. می‌روم سری به او می‌زنم اگر زنده باشد او را با خودم به‌اینجا می‌آورم.

احمد کچل سوار اسب شد. به شهر خودش رسید. خانه پدر را نمی‌شناخت از مردم سؤال کرد گفتند: پیرزنی هست که شوهرش سالهاست مرده. پسر کچلی داشت که او را تنها گذاشته و رفته است. اکنون گدایی می‌کند و فقیر و درمانده است. احمد کچل نام و نشانی مادرش را گرفت و او را پیدا کرد و خود را به مادرش معرفی کرد. آنها شاد و خوشحال شدند. احمد به مادرش گفت: مادر جان پاشو با هم به فلان شهر برویم، آنجا من وزیر هستم و حکومت می‌کنم. مادرش را سوار اسب کرد و با خود به خانه‌اش برد. زنهای احمد کچل وقتی فهمیدند مادر شوهرشان آمده به استقبالش آمدند و با احترام او را به داخل خانه بردند.

بعد از چند سال مادر احمد فوت کرد. احمد کچل تا زنده بود وزیر بود و روزگار را با زنانش به خوبی و خوشی می‌گذراند.

راوی: مصطفی محمودزاده
۱۰۲ ساله ـ بی‌سواد
محل گردآوری: کانی سیو مهاباد ۱۳۷۸/۸/۲۳
گردآورنده: آراد حسن زاده

شاهزادهٔ روستایی

پادشاهی دو تا زن داشت. یکی از زن‌ها شاهزاده بود و دیگری روستازاده. از شاهزاده دو پسر به نام احمد و محمد داشت و از زن روستایی یک پسر به نام محمود.

پادشاه شیفته شکار بود. هر روز صبح با چند نفر از دوستانش به شکار می‌رفت و عصر به کاخ خود برمی‌گشت. او یک طوطی داشت که هر روز با خود به شکارگاه می‌برد. روزی پادشاه به طوطی گفت: خیلی لاغر شده‌ای علت چیست؟

طوطی گفت: نه من لاغر نشده‌ام.

پادشاه گفت: چرا بیش از حد ضعیف شده‌ای؟ اگر بیست روز ترا آزاد کنم که در کوه و بیابان گردش ،کنی قول می‌دهی بعد از آن پیش من برگردی؟

طوطی گفت: قول می‌دهم هدیه‌ای خوب هم برایت بیاورم.

پادشاه طوطی را آزاد کرد. طوطی رفت روز بیستم طوطی برگشت و به پادشاه سلام داد و سه دانه انار هدیه به او داد. پادشاه باغبان کاخ را خواست و به او گفت این سه دانه انار را در زمین بکار از آنها مواظبت کن تا میوه دهند.

دو تا از دانه‌ها سبز نشدند، اما یکی سبز شد و رشد و نمو کرد. بعد از سه چهار سال درخت انار سه تا انار بزرگ به بار آورد. باغبان از دیدن انارهای درشت تعجب کرد و به پادشاه گفت: روزها من از انارها مواظبت می‌کنم. اما شبها که نمی‌توانم. یکی را مأمور آنها کن. چون انارها این قدر زیبا و درشت هستند که هر کسی هوس

خوردن آنها را می‌کند.

محمد و احمد از محمود بزرگتر بودند محمد به پادشاه گفت من امشب از انارها مواظبت می‌کنم. شمشیر به کمر بست و تیروکمان را برداشت و به باغ رفت، تا نصف شب کشیک داد، اما نصف شب خوابش برد. وقتی صبح از خواب بیدار شد، دید دو تا از انارها را دزدیده‌اند. فقط یکی باقی مانده است خیلی ناراحت شد، پیش مادرش رفت و ماجرای انارها را به او گفت. مادرش گفت که انار چه ارزشی دارد رُک و راست همه چیز را برای پدرت بازگو کن.

پادشاه خیلی ناراحت شد و به پسرش گفت: البته انار مهم نیست، اما از اینکه در انجام وظیفه کوتاهی کرده‌ای ناراحت هستم.

فردا شب احمد خود را آمادهٔ کشیک دادن کرد. به باغ رفت. دید هر سه تا انار بر جای خود روی درخت هستند. پادشاه به احمد گفت: باید خوب مواظب باشی و مثل برادرت غفلت نکنی. احمد رفت و تا نصف شب کشیک داد و کمی دیرتر از برادرش به خواب رفت. وقتی صبح از خواب بیدار شد دید دو تا انار نیست و فقط یکی هست. پیش مادرش رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد و از مادرش خواست چون روی آن را ندارد که پیش پدرش برود او پیش پادشاه برود و بگوید امشب هم دو تا از انارها را دزدیده‌اند. پادشاه بیش از حد ناراحت شد و به شاهزاده گفت: اگر این پسرهای شما حلال زاده بودند. چنین غفلت نمی‌کردند و مثل مردها کشیک می‌دادند.

شب سوم محمود از پادشاه اجازه گرفت که به باغ برود. پیش مادر خود رفت شمشیر به کمر بست و تیروکمان را برداشت و کیسه‌ای نمک با خود برد و به باغ رفت. نصف شب احساس کرد که خوابش می‌آید. چاقویی از جیب درآورد، دستش را سه خراش داد و نمک در خراش‌ها ریخت. از شدت درد خواب از کله‌اش پرید. کمی بعد موجودی سیاه و بزرگ در باغ ظاهر شد. محمود از قیافه‌اش که به پهنای

یک دیوار بود ترسید. تیروکمان را برداشت و تیری به آن زد. ناله‌ای از دل موجود سیاه برخاست. محمود به خانه‌اش برگشت و با خود گفت: فردا صبح به‌اینجا می‌آیم، اگر آن موجود مرده باشد که موفق هستم، اگر هم نمرده باشد و جایی رفته باشد، حتماً خون زیادی از او ریخته است. دنبال خون ریخته شده می‌روم و او را پیدا می‌کنم. فردا صبح ماجرا را برای پدر و برادرانش تعریف کرد. بعد از صرف صبحانه هر سه برادر به باغ آمدند. از طریق مسیر خون ریخته دنبال موجود سیاه رفتند. بالاخره به گودالی رسیدند که چون چاه، گود بود. مجبور شدند، به شهر برگردند و مقداری زیاد طناب با خود بیاورند. اول محمد گفت: طناب را به کمر من ببندید تا به داخل چاه بروم. محمد توی چاه رفت، وسطهای چاه بود که فریاد زد ترا به خدا مرا بالا بکشید دارم می‌میرم. محمد را بالا کشیدند. این بار احمد گفت من داخل چاه می‌روم. او را با طناب به پایین فرستادند وسط های چاه صدای او هم بلند شد که دارم خفه می‌شوم. مرا بالا بکشید. احمد را هم بالا کشیدند. این بار طناب را به کمر محمود بستند. محمود گفت: اگر من پایین رفتم هر چه داد و بیداد کردم به حرفم گوش ندهید و بالا نکشید. محمود پایین رفت هر چه فغان کرد او را بالا نکشیدند. محمود به قعر چاه رسید همه جا تاریک بود، جایی را نمی‌دید. کورمال کورمال راه می‌رفت و دستش را به دیوارهای چاه می‌مالید. تا اینکه دستش به دریچه‌ای خورد. دریچه را باز کرد. اتاق نسبتاً روشنی را روبه‌روی خود دید، در وسط اتاق سه تا ملکه‌ی زیبا نشسته بودند. ملکه‌ها به محمود گفتند:

ای آدمیزاد اینجا چکار می‌کنی؟ مگر اجلت رسیده که‌اینجا آمده‌ای؟!

محمود گفت: شما اینجا چکار می‌کنید. اینجا کجاست؟

ملکه‌ها گفتند: ما هر سه دختر پادشاهی هستیم که چند سال است اسیر دیو سیاه شده‌ایم.

محمود گفت: به یاری خداوند شما را از این مهلکه نجات می‌دهم و دیو سیاه

را هم می‌کشم. شما به من بگویید محل دیو سیاه کجاست؟

دختران گفتند: بی‌چاره تو زورت به دیو سیاه نمی‌رسد. ولش کن. او ترا مثل یک لقمه می‌خورد.

محمود گفت: شما فقط محل او را به من نشان دهید. کارتان نباشد. یکی از ملکه‌ها با محمود رفت و اتاقی را به او نشان داد و گفت: دیو سیاه در این اتاق است. وقتی محمود داخل اتاق شد. دید که دیو سیاه دراز کشیده و ناله می‌کند. با نوک شمشیرش به زیر پای دیو نیشی زد. دیو سیاه ناله‌ای کرد و گفت: بدبختی و زخمی شدنم بس نیست. مگس‌ها هم به من نیش می‌زنند. محمود نعره‌ای کشید و فریاد زد ای دیو لعنتی! یعنی ضربه شمشیر من به اندازه نیش یک مگس است؟ نام خدا و رسول را بر زبان آورد و جلو رفت و شمشیری بر فرق سر دیو زد، سر دیو را دو شقه کرد و او را به جهنم فرستاد. دود سیاهی اتاق را گرفت. محمود بیرون آمد و پیش ملکه‌ها رفت و خبر کشته شدن دیو را به ملکه‌ها رساند. ملکه‌ها خیلی خوشحال شدند. محمود گفت:

همین حالا شما را از زندان نجات می‌دهم و چون دو تا از برادرانم سرچاه منتظر ما هستند دنبال من بیایید. ملکه‌ها به دنبال محمود آمدند. محمود برادر بزرگش را صدا زد و گفت: کاکه محمد کمند را به پایین بفرست. محمد سر کمند را به چاه انداخت محمود. کمند را به کمر ملکه بزرگ بست و به برادرهایش گفت او را بالا بکشند. وقتی ملکه بالا رفت، محمد و احمد محو تماشای او شدند. دوباره کمند را به پایین فرستادند، ملکه دومی را بالا کشیدند باز هم محمد و احمد از زیبایی ملکه دوم تعجب کردند. حالا در داخل چاه محمود مانده بود و ملکه کوچک. ملکه کوچک خیلی دختر عاقلی بود از محمود پرسید: این برادرانت که بالا هستند برادران تنی تو هستند یا ناتنی؟

محمود گفت: پدرمان یکی است اما مادرمان جداست. ملکه کوچک گفت:

برادرانت ترا از چاه بیرون نمی‌کشند، باید کلکی سوار کنیم و به آنها بگوئیم کمند را بفرستند. تا ملکه کوچک را بالا بیاورند و بعد من که بالا رفتم شما را نجات می‌دهم. محمود گفت: این طور که تو می‌گویی نیست برادرانم به من خیانت نمی‌کنند.

ملکه کوچک گفت: تو در اینجا می‌مانی حالا اجازه بده بگویم چه بر سرت می‌آید. تا روز جمعه‌اینجا می‌مانی. روز جمعه دو تا قوچ وحشی می‌آیند اینجا یکی سیاه و یکی سفید. آنها با هم زد و خورد و جنگ می‌کنند. وقتی درگیری آنها شدید شد. دستت را روی قوچ سیاه بگذار و پشت قوچ سفید سوار شو. قوچ سفید تو را روی زمین پرتاب می‌کند.

بعد از صحبت ملکه. برادران محمود کمند را پایین فرستادند. ملکه کوچک را نیز بالا کشیدند. باز هم کمند را پایین فرستادند. محمود را تا وسط چاه بالا آوردند بعد با کارد کمند را پاره کردند. محمود به ته چاه افتاد.

احمد و محمد به ملکه‌ها گفتند: شما را به خانه خودمان می‌بریم اگر کوچکترین حرفی درباره راز محمود به پدرمان بگویید نابودتان می‌کنیم. به پدرمان بگویید زمانی که‌این برادران ما را نجات دادند دیوی آمد با محمود درگیر شد و محمود را کشت و خورد. خبر این ماجرا به گوش پادشاه رسید پادشاه خیلی ناراحت شد و هر سه ملکه را در کاخ خود نگهداشت.

محمود چند روز در چاه گرسنه و تشنه مانده بود روزجمعه قوچ‌ها آمدند و با هم درگیر شدند. از شدت ناراحتی یادش رفت چکار کند. به جای قوچ سفید. پشت قوچ سیاه سوار شد. قوچ سیاه او را به ته چاه کوبید. محمود به اندازه عمق چاه به پایین زمین رفت. خیلی از این حادثه غمگین شد. گشت و گشت تا یک روشنایی یافت. به روشنایی که رسید پنجره‌ای دید پنجره را باز کرد. سرزمین خشک و بی‌آب و علفی را دید. خسته و کوفته در این سرزمین راه افتاد. رفت و رفت تا به شهری رسید. در چند منزل را زد خبری نشد. تا در خانه‌ای به روی او باز شد. پیرزنی بیرون

آمد محمود از او تقاضای آب خوردن کرد. پیرزن رفت یک لیوان آب گندیده و شور برای او آورد. محمود از پیرزن پرسید چرا این آب بدمزه و مانده است؟ پیرزن گفت: در اینجا آب پیدا نمی‌شود چشمه‌ای در این شهر هست که اژدهایی بر دهانه آن نشسته و نمی‌گذارد آب جریان پیدا کند. هر روز دختری را برایش می‌برند که بخورد. او هم کمی دمش را تکان می‌دهد. مردم آنجا می‌روند. کمی از آب مصرفی خود را در مشک و کوزه می‌ریزند و تا روز بعد منتظر می‌مانند.

محمود پرسید امروز نوبت کیست؟

پیرزن گفت: امروز نوبت دختر پادشاه است. محمود گفت برو پیش پادشاه به او بگو. من پسری داشتم که چند سال بود از او خبر نداشتم. امروز به خانه‌ام برگشته است. اگر پادشاه اجازه دهد پسرم این اژدها را می‌کشد و آب را برای مردم آزاد می‌کند. پیرزن به خانه پادشاه رفت و اجازه لازم را از پادشاه گرفت. پادشاه گفت: پسرت را اینجا بیاور. اگر چنین کاری از دست او برآید یک بار طلا و یک بار نقره به تو می‌دهم.

پیرزن به خانه رفت و محمود را پیش پادشاه برد، پادشاه به محمود گفت: امروز نوبت دختر من است که از چشمه آب بیاورد. اگر تو چنین مرد با جرأتی باشی که اژدها را بکشی، من دخترم را به اضافه جواهرات فراوان به تو می‌دهم. محمود گفت: من فقط از شما یک چیز می‌خواهم به همه مردم شهر بگویید که به سرچشمه بیایند و بساط رقص و پایکوبی راه بیندازند و وانمود کنند که در شهر عروسی است. اژدها فریب می‌خورد و از لانه‌اش بیرون می‌آید، وقتی سرگرم تماشای مردم شد من کار او را یکسره می‌کنم. پادشاه جارچی را در شهر راه انداخت و همه مردم را به لب چشمه دعوت کرد. مردم آنجا جمع شدند و شروع به رقص و پایکوبی و شادی کردند. اژدها از لانه‌اش بیرون آمد. محمود با شمشیر و تیروکمان به طرف اژدها رفت و تیری را بر پیشانی اژدها نشاند. اژدها گیج خورد و دهانش را باز کرد و

محمود را بلعید. محمود شمشیر را به دو دست گرفت. همین طوری که در گلوی او فرو می‌رفت گلوی اژدها را می‌درید. تا وارد شکم او شد. شکم اژدها را نیز پاره کرد و از آن بیرون رفت. وقتی مردم جسارت محمود را دیدند از شادی شروع به هلهله کردند. اژدها غرق خون شد و لاشه‌اش بر زمین افتاد. آب چشمه فوران کرد. محمود به مردم گفت: فعلاً کسی از آب چشمه استفاده نکند. بگذارید خون و کثافت لاشه اژدها پاک بشود، بعداً از آب چشمه بخورید و استفاده کنید. مردم به دستور پادشاه هفت شبانه روز در اطراف چشمه آب رقص و شادمانی کردند. پادشاه دختر خود را به عقد محمود در آورد و به محمود بسیار علاقمند شد. اما محمود دست به دختر پادشاه نمی‌زد. یکروز که محمود حوصله‌اش سر رفته بود از پادشاه خواست که به او اجازه دهد چند ساعتی در اطراف شهر گردش کند. پادشاه به او گفت: اشکالی ندارد برو اما جنگلی در اطراف شهر هست. که چون حیوانات وحشی زیادی آنجا است. اگر وارد آن شوی زنده بیرون نمی‌آیی.

محمود گفت: من کاری به جنگل ندارم. بعد از خدمت پادشاه مرخص شد، و یکراست به جنگل رفت وقتی وارد جنگل شد. سیمرغی را دید که روی درخت بلندی لانه کرده بود. سیمرغ سه تا بچه داشت. تا چشمش به محمود افتاد پیش او آمد و گفت: ای آدمیزاد من دوازده سال است که روی این درخت لانه کرده‌ام. هر سال روی تخم‌ها می‌نشینم، جوجه‌ها را بیرون می‌آورم و بزرگ می‌کنم، قبل از آنکه به پرواز در آیند، جانوری که من هنوز نمی‌دانم چیست می‌آید و بچه‌ها را می‌خورد و حسرت بچه‌ها را به دلم می‌گذارد. سیمرغ دوباره از لانه‌اش به پرواز درآمد. محمود در کمین نشسته بود. تا بداند چه اتفاقی می‌افتد. ناگهان اژدهایی ظاهر شد و به طرف لانه جوجه‌ها رفت. محمود با یک تیر که از کمان خود رها کرد. وسط پیشانی اژدها را شکافت. با شمشیرش اژدها را تکه تکه کرد و تکه‌ها را جلوی جوجه‌ها انداخت. محمود همانجا منتظر ماند.

سیمرغ به لانه‌اش برگشت. بچه‌ها ماجرا را برای مادرشان تعریف کردند. سیمرغ خیلی خوشحال شد و به محمود گفت: ای آدمیزاد از مال دنیا هر چه می‌خواهی طلب کن تا برایت آماده کنم!

محمود گفت: من خوشی شما و بچه‌هایت را می‌خواهم. چیزی لازم ندارم. سیمرغ گفت: سه بار تقاضایم را تکرار می‌کنم. بار سوم اگر چیزی نگفتی دیگر خود دانی. سیمرغ برای بار سوم از محمود خواست تا هر چه می‌خواهد برایش فراهم کند. محمود گفت: ای سیمرغ من آدمیزادم و اهل روی زمین هستم. سرنوشت مرا به زیر زمین کشانده است. می‌خواهم به روی زمین برگردم. سیمرغ گفت: تقاضای بسیار مشکلی داری، ای کاش پانزده سال دیگر اژدها جوجه‌هایم را می‌خورد. اما چنین کار سختی را از من نمی‌خواستی. اما چون قول داده‌ام به هر نحوی که شده مشکلت را حل می‌کنم به شرطی که خوراک مرا فراهم کنی. محمود پرسید خوراکت چیست؟

سیمرغ گفت: خوراک من شقه‌ای گاومیش و دبه‌ای بزرگ آب، برای هر وعده غذاست. ما باید سه شب و سه روز راه برویم تا به مقصد برسیم. محمود این شرط را پذیرفت.

برگردیم پیش پادشاه، آن روز ظهر شد و محمود خیلی دیر به خانه پادشاه برگشت. پادشاه وقتی محمود را دید علت دیر آمدنش را پرسید. محمود گفت: قربان راستش را بخواهید. من اهل روی زمین هستم و چنین سرگذشتی دارم. امروز هم بر خلاف نصیحت شما به جنگل رفتم و اژدهایی را کشته و چنین شرطی را با سیمرغ بسته‌ام و می‌خواهم به روی زمین برگردم. اگر شما پدر زن خوبی برای من باشید باید این خوراک را برایم فراهم کنید که به روی زمین برگردم. اگر نه در همین جا می‌مانم.

پادشاه دستور داد بعد از نهار، سه گاومیش و سه دبه آب را به جنگل ببرند.

فردای آن روز سیمرغ محمود و زنش و گاومیش‌ها و دبه‌های آب را پشت خود گذاشت و پرواز کرد. طرف‌های ظهر سیمرغ گرسنه‌اش شد. محمود گاومیشی را سربرید نصف آن را در دهان سیمرغ گذاشت. دبه‌ای آب را نیز در گلوی سیمرغ ریخت و دوباره راه افتادند. وقتی سیمرغ سه بار گرسنه‌اش شد و غذا خورد یک روز و نیم طول کشید تا به روی زمین رسیدند. سمیرغ گفت: محمود حالا به روی زمین رسیدیم. من باید یک روز و نیم دیگر در راه باشم تا به منزل خود در زیر زمین برگردم. محمود با زنش کمی که راه رفتند همه جا را آشنا یافت، به زنش گفت: اینجا شهر خودم است باید به خانه پدرم برویم که پادشاه‌این شهر است. زن محمود گفت: نقاب روی صورت من بگذار برو یک کوخ اجاره کن، فعلاً دو نفریم بگذار کسی ما را نشناسد. محمود پذیرفت وارد شهر شد خانه‌ای را اجاره کرد و کمی خوراکی گرفت و در خانه اجاره‌ای استراحت کردند. روز بعد محمود به دختر پادشاه گفت: من باید دنبال کاری بروم اگر نه نمی‌توانیم زندگی راحتی داشته باشیم.

محمود وقتی وارد مرکز شهر شد. شهر را آشفته دید از مردم پرسید چه خبر است؟ مردم گفتند پسران پادشاه شهر ما مدتی است که دیو سیاه را کشته‌اند سه تا ملکه را که اسیر دیو بوده‌اند با خود آورده‌اند. محمود پسر پادشاه کشته شده است. این سه ملکه هم حاضر نیستند به عقد پسران پادشاه درآیند چون برای عقد خود تقاضای ساختن یک خروس طلایی کرده‌اند هیچ کسی هم در این شهر نمی‌تواند چنین خروسی را بسازد. پادشاه هم به هر یک از زرگران شهر مقدار زیادی طلا داده و امر کرده است که هر چه زودتر این خروس را بسازند. در غیر اینصورت ثروت و دارایی آنها را غصب و بین فقیر و فقرا تقسیم می‌کند.

محمود در بازار شهر مشغول گردش شد. همه جا صحبت از خروس طلایی بود. در یک لحظه متوجه شد که مأموران پادشاه وارد مغازه زرگری پیر شدند و مقداری طلا تحویل دادند و به او گفتند تا ساعت هفت صبح فردا باید مجسمه

خروس را آماده کنی. هر چه پیرمرد اصرار کرد که نمی‌تواند آن را بسازد فایده نکرد. محمود جلو رفت، طلاها را گرفت و به مأموران گفت فردا بیایید خروس طلایی را تحویل بگیرید. صاحب مغازه با محمود دعوا کرد ای آقا تو کیستی! که از طرف من قول می‌دهی؟ تو که یک رهگذر هستی چرا سر مرا بر باد می‌دهی؟

مأموران رفتند محمود به زرگر گفت: امشب با خیال راحت به خانه‌ات برو و در مغازه را روی من ببند. فردا صبح بیا خروس طلایی را تحویل مأموران بده. صاحب مغازه که چنین جسارتی را در محمود دید گفت: من به خانه‌ام می‌روم و کلید مغازه را نیز برایت می‌گذارم. محمود بعد از رفتن زرگر به خانه‌اش رفت و موضوع زرگر را به زنش که با سِحر و جادو آشنا بود گفت. دختر پادشاه گفت: غمی نیست بیا امشب بخوابیم. دم دمای صبح ترتیب کار را می‌دهم و خروس طلایی را برایت آماده می‌کنم. صبح زود که محمود از خواب بیدار شد دختر پادشاه به محمود گفت: خروسی برایت ساخته‌ام که تا کنون هیچ بشری چنین خروس قشنگی را ندیده است. آنرا روی طاقچه گذاشته‌ام. محمود قبل از اذان صبح به مغازه رفت خروس را با خود برد. آن روز صوفیان شهر که برای نماز صبح به مسجد می‌رفتند همگی به تماشای خروس ایستادند و از خواندن نماز بازماندند. مردم دسته دسته به تماشای خروس ایستاده بودند. صاحب مغازه وقتی مردم را دید که دم در مغازه‌اش جمع شده‌اند با خود گفت: لابد سر همه زرگران شهر را امروز از تن جدا کرده‌اند و اکنون مأموران پادشاه به سراغ من آمده‌اند. یواشکی خود را به مغازه نزدیک کرد. با کمال تعجب خروس طلایی قشنگی را روی پیشخوان مغازه دید. از شادی نمی‌دانست چکار کند! باز هم جلوتر آمد و به مردم گفت: مثل اینکه شما ندید بدید هستید. ساخت خروس طلایی برای زرگری چون من کار چندان مشکلی نیست.

مردم گفتند: تا کنون ما چنین خروس قشنگی را ندیده‌ایم. محمود به زرگر

گفت: الان یک ساعت به وقت تعین شده مانده است خروس را بردار و به پیش دو وزیر ببر تا به عرض شاه برسانند که خروس مورد نظر آماده شده است. وقتی پادشاه خروس را دید بسیار خوشحال شد. ملکه بزرگ را به عقد برادر بزرگ درآورد و ملکه دومی نیز به عقد برادر کوچکتر در آمد. تنها ملکه کوچک مانده بود که قرار بود او را نیز طی چند روز آینده به عقد پسر وزیر درآورند.

چند شبانه روز جشن عروسی برپا شد. محمود به خانه رفت و سرگذشت خود را برای شاهزاده تعریف کرد که چگونه برادران ناتنی به او خیانت کرده‌اند. او از شاهزاده خواست تپانچه[1] خود را به او بدهد و سِحری بخواند تا بتواند شب عروسی وارد خانه پادشاه شود و بدون آنکه کسی او را ببیند برادران خیانتکار خود را بکشد. شاهزاده موافقت کرد و سلاح را به محمود داد محمود به مراسم عروسی رفت و در گوشه‌ای هر دو داماد را که می‌خواستند دست در دست عروس‌ها بگذارند کشت. او ماهرانه خود را قاطی مردم کرد. کسی نتوانست تشخیص بدهد که قاتل کیست؟ خبر حادثه را برای پادشاه بردند. پادشاه سخت آشفته شد هر چه مأمورین تقلا کردند، نفهمیدند چه کسی پسران پادشاه را کشته است. جنازه پسران را دفن کردند. ملکه‌ها در خانه پادشاه ماندند. ده شبانه روز گذشت، محمود به شاهزاده گفت: من بیشتر از این طاقت نمی‌آورم. پیش پدرم می‌روم و همه چیز را برایش می‌گویم، اگر پدرم مرا تنبیه کرد و کشت از تو خداحافظی می‌کنم و تو می‌توانی بعد از آن با هر کس که دوست داری ازدواج کنی. اگر هم مرا بخشید با هم زندگی را ادامه می‌دهیم. محمود لباسی را که روز اول با آن از خانه پدرش بیرون آمده بود همراه خود داشت. به تن کرد و به طرف خانه پدرش رفت. وزیر وقتی محمود را دید خیلی تعجب کرد! پیش شاه رفت و گفت: ای پادشاه برگ نو مبارک باد. مژده

۱- تپانچه سلاح جدیدی است. اما متن داستان حاکی از زمانهای بسیار دور است. بنابراین نام این سلاح را احتمالاً راوی به جای سلاح دیگری به کار برده است.

دهید که محمود پس از سالها به خانه برگشته است.

پادشاه گفت: باور نمی‌کنم. محمود را چند سال پیش اژدها خورده است. وزیر گفت: خیر قربان با همان لباسی که از خانه رفته است سالم و قبراق برگشته و زنده است. پادشاه از خوشحالی به استقبال محمود آمد و او را بغل کرد و گفت: آمدن شما غم دو تا پسرم را از دلم بیرون کرده است.

محمود گفت: بابا خیلی غصه پسرانت را می‌خورید؟ پادشاه گفت: بله خیلی خیلی. ولی آمدن تو تا حدودی غم‌هایم را کم کرده است.

محمود گفت: پدرجان. اگر قبول داشته باشید من این پسرها را کشته‌ام! پادشاه با شنیدن این حرف با تعجب پرسید: چرا آنها را کشتی؟ محمود گفت: پدرجان سرگذشت من با برادرانم بسیار طولانی است. پادشاه گفت: ترا می‌بخشم به شرطی که همه سرگذشت خودت را تعریف کنی.

محمود از اول تا آخر همه چیز را برای پدرش شرح داد و اضافه کرد. من اکنون با شاهزاده‌ای ازدواج کرده‌ام. از بین این سه ملکه. ملکه کوچک را هم به عقد خود در می‌آورم. دو ملکه بزرگ‌تر با هر کسی که بخواهند می‌توانند ازدواج کنند. اگر نه آنها را به خانه پدرشان می‌فرستم. ملکه‌ها گفتند که ترجیح می‌دهیم ما را به خانه پدرمان برگردانید هر کجا باشیم دعاگوی محمود هستیم. دو ملکه را به خانه پدرشان فرستادند. ملکه کوچک را هم به عقد محمود درآوردند.

پادشاه گفت: محمود جان من دیگر پیر شده‌ام. باید جانشین من شوی. محمود پذیرفت و حکومت را به دست گرفت. او به بهترین نحوی شهر را اداره می‌کرد. و هر روز به شکار می‌رفت. محمود از اطرافیان سراغ مادرش را گرفت. گفتند زنده است. اما از دوری شما چشمانش کم سو شده است یکسره نزد مادرش رفت و مادرش را بغل کرد و خود را معرفی کرد. مادرش از خوشحالی روشنایی چشمش را بازیافت و سال‌های سال محمود در این شهر حکومت کرد و زندگی را با شادمانی

گذراند.

من هم با دسته‌ای گل و دسته‌ای نرگس به خانه‌ام برگشتم

راوی: مصطفی محمودزاده

۱۰۲ ساله ـ بی‌سواد

محل گردآوری: کانی سیو مهاباد ۱۳۷۸/۸/۲۳

گردآورنده: آراد حسن زاده

سه برادر و چهل عروس و داماد

بود و نبود از خدا بزرگ‌تر کسی نبود. در شهری سه برادر بودند. روزی آنها برای آرد کردن گندم خود به آسیابی رفتند. هر یک از برادران در بین راه در فکری بودند. اولی پیش خود می‌گفت: خداوند طلای زیادی به او ببخشد. دومی از خدا می‌خواست که به او غله فراوانی بدهد و کشاورزی کند و سومی که زنش حامله بود، خواهان چهل تا پسر بود. البته به خود می‌گفتند این خواسته‌ها که نزد بندگان خدا آرزوهای ناشدنی است، برای خداوند بسیار سهل و آسان است. وقتی به خانه برگشتند خداوند آرزوهای آنها را برآورده کرده بود. برادر اول و دوم شاد و خوشحال بودند. اما برادر سومی نگران بود که چگونه شکم چهل تا پسر را سیر کند؟ عقلش به جایی قد نداد. مجبور شد خانه و زندگی خود را ترک کند و بچه‌ها را به امان خدا بسپارد. سال‌ها گذشت پسرها بزرگ شدند. آخرین بچه نامش احمد کچل بود که بسیار زیرک و نترس بود. بچه‌ها که بزرگ شده بودند. از مادرشان سؤال کردند. پدرشان کیست؟ کجاست؟ مادرشان سرگذشت پدر و عموها را برایشان تعریف کرد. آنها هم تصمیم گرفتند پیش عموی ثروتمند خود بروند و چهل اسب و چهل شمشیر بخرند. بعد پیش عموی کشاورز خود بروند و از او بخواهند تا چهل سال به آنها غله بدهد. هر دو عمو هر چه برادرزاده‌های خود خواستند به آنها دادند.

احمد کچل از سی و نه برادر خود خواست که بروند و پدرشان را پیدا کنند.

برادران سوار اسب شده و شمشیر و به کمر بسته و راه افتادند. رفتند و رفتند تا به باغی رسیدند. در کنار چشمه‌ی باغ پیاده شدند تا استراحت کنند. باغبان باغ پیش آنها آمد و خوش آمدگویی گفت. از باغبان خواستند سرگذشت خود را تعریف کند. معلوم شد آن باغبان پدر پسرهاست. همدیگر را در آغوش گرفتند و شاد و خوشحال شدند. پدرشان را با خودشان به شهر بردند و زندگی تازه‌ای پیدا کردند بعد از مدتی پسران از پدرشان خواستند که برایشان زن بگیرد به شرط آنکه چهل تا عروس خواهر هم باشند. یعنی چهل خواهر برای چهل برادر. پدرشان در جواب گفت: تنها دیو سفید را می‌شناسم که چهل تا دختر داشته باشد. اگر می‌خواهید پیش او بروید، البته رفتن پیش او سفری پر دردسر و طولانی است که سه مرحله دارد. پسران اسباب سفر را حاضر کردند و آمادهٔ سفر شدند. احمد کچل را مسئول تهیه آذوقه کردند و راه افتادند.

روز اول قبل از آنکه هوا تاریک شود به جایی رسیدند همه زیر درخت بزرگی خوابیدند. احمد کچل تصمیم گرفت که شام آماده کند. ناگهان دیوی پیدا شد. دیو بر سر احمد داد زد که شما کی هستید. چرا به ملک من آمده‌اید؟

احمد کچل گفت: بی خودی سر و صدا نکن که برادرانم از خواب می‌پرند، اگر حرفی داری[1] بیا تا زور آزمایی کنیم. هر که مغلوب شد کشته شود. آنها به زورآزمایی پرداختند احمد کچل دیو را بر زمین کوبید و با شمشیرش دیو را کشت. گوش‌ها و لب دیو را برید آن را در توبره‌ای انداخت. وقتی برداران بیدار شدند احمد ماجرا را برای آنها تعریف کرد، همگی خوشحال شدند. فردا صبح مرحله دوم را شروع کردند. تا غروب راه رفتند، نزدیک شب که اسب‌هایشان خسته و کوفته

۱- اصطلاحی در زبان کردی برای به مبارزه طلبیدن کسی مانند: این گوی و این میدان در فارسی

بودند. به چنارستانی رسیدند. چشمه آبی هم آنجا بود. تصمیم گرفتند شب آنجا استراحت کنند. برادران به خواب خوش رفتند. احمد کچل هم مشغول پختن نان شد. نصف شب اژدهایی به طرف آنان آمد. احمد کچل به اژدها حمله کرد و بلافاصله آن را کشت. دُم و گوش اژدها را برید و آنها را در توبره‌اش انداخت. برادران روز بعد راه افتادند. دم غروب خسته و کوفته در جایی استراحت کردند و خوابیدند. این بار هم احمد مشغول پختن نان شد. اولین نان که پخته شد نان غیب شد. نان‌های بعدی هم یکی پشت سر دیگری غیب شدند. نان‌ها طلسم شده بودند. وقتی به برادرانش خیره شد. دید همه سنگ شده‌اند. احمد فهمید که کسی باید دوروبر آنها باشد. خوب نگاه کرد. چاهی در آن نزدیکی دید. داخل چاه رفت، دیو سیاهی در آن بود دیو نعره زد که چرا به سرزمین من آمده‌ای؟ بعد گفت: اگر برادرانت را زنده کنم مرا عقد می‌کنی؟ احمد کچل گفت: آماده‌ام عقدت کنم به شرطی که محل دیو سفید را به من نشان دهی. دیو سیاه غاری را به احمد نشان داد، احمد داخل غار شد. دهها اتاق در آن بود. اول دختر کوچک دیو سفید را دید، بقیه دخترها خواب بودند. به آرامی دختر کوچک را بوسید. انگشترش را با او عوض کرد. بعد پیش دیو سیاه آمد و گفت مرا پیش برادرانم بفرست. دیو سیاه گفت: روی این تپه برو، دو تا گاو وحشی آنجاست. سعی کن خودت را به گاو سفید برسانی و پشتش سوار شوی. این گاو ترا پیش برادرانت می‌رساند. احمد همین کار را کرد. وقتی پیش برادرانش رسید، ماجرای خود را برای آنها تعریف کرد و گفت: من چهل دختر را پیدا کرده‌ام. باید راه بیفتیم همه راه افتادند رفتند و رفتند تا به غاری رسیدند از چهل پلکان پایین رفتند. دیو سفید آنها را دید و پرسید چرا به سرزمین من آمده‌اید؟

احمد گفت: ما به خواستگاری دختران تو آمده‌ایم. دیو سفید گفت: شما شایستگی آن را ندارید که دختران مرا بگیرید.

احمد کچل گفت: ما چهل برادریم که دخترهای ترا می‌خواهیم، اگر نمی‌خواهید این ارض و این هم گز.[1]

احمد کچل به دیو سفید حمله کرد و او را بر زمین زد. دخترها خوشحال شدند. دیو سفید تقاضای بخشش کرد و به احمد گفت: در این نزدیکی‌ها دیوی هست که دختری زیبا دارد، اگر او را برای من بگیری من دخترانم را به شما می‌دهم.

احمد کچل برای پیدا کردن آن دیو به راه افتاد. در محلی دور دیوی را دید که پاهای خود را روی قله دو کوه نهاده است و راه را بسته است. احمد به دیو گفت: بیا پایین تا زورآزمایی کنیم. دیو پایین آمد. و با هم گلاویز شدند. احمد دیو را به زمین کوبید. دیو به پای احمد افتاد که مرا نکش. دو تار موی خود را به احمد داد و گفت: هر وقت مشکلی داشتی یکی از آنها را آتش بزن من به کمکت می‌آیم. احمد موها را برداشت و رفت. رفت و رفت، تا به جایی رسید که مورچه‌ها کنار چشمه آبی جمع شده بودند. مورچه‌ها پوشالی به او دادند و گفتند: هر وقت به کمک ما نیاز داشتی آنرا بسوزان ما به کمکت می‌آییم. احمد رفت تا به منطقهٔ دیوی رسید که دختر زیبایی داشت. دیو از احمد پرسید برای چه آمده‌ای؟

احمد گفت: برای خواستگاری دخترت آمده‌ام. دیو گفت خیلی‌ها در این راه جان داده‌اند. احمد گفت: من آماده‌ام. دیو گفت: ترا نمی‌کشم. به شرطی که خواست مرا تأمین کنی. بار اول چهل دیگ آش عدس برای تو بار می‌گذاریم باید همه را تا فردا صبح بخوری. بار دوم مخلوطی از حبوبات را برایت می‌گذاریم باید تا فردا صبح همه را از هم جدا کنی. بار سوم باید یک کاسه آب در دست داشته باشی و از درخت بلندی بالا روی، بدون آنکه قطره‌ای از آب ریخته شود. بعد با سه ضربه تبر

۱. به معنی این گوی و این میدان

تنه درخت را قطع کنی. در آن صورت دخترم را به تو می‌دهم.

چهل دیگ آش عدس جلو احمد گذاشتند. احمد تار موی دیو را آتش زد دیو آمد و همه عدس‌ها را خورد. روز دوم چند عدل نخود. لوبیا. گندم را که قاطی هم کرده بودند. جلو احمد گذاشتند تا آنها را از هم جدا کند. احمد پوشال مورچه‌ها را آتش زد. مورچه‌ها آمدند. همه حبوبات را تا صبح از هم جدا کردند و به‌این ترتیب شرط دوم را هم انجام داد.

وقتی خواست شرط سوم را به انجام برساند، دختر دیو یک تار موی طلسم شدهٔ خود را برای احمد فرستاد. احمد به آسانی از درخت بالا رفت. در بالای درخت. احمد خاک کشور پدرش را دید. شروع کرد به گریه کردن. آنقدر اشک ریخت تا پای درخت پر از آب شد. احمد از درخت پایین آمد بدون آنکه قطره‌ای آب از کاسه ریخته باشد. دیو گفت آبی که در پای درخت ریخته شده از کاسه ریخته شده است.

احمد گفت کمی از آب پای درخت را بخور اگر شور بود آب چشم من است اگر شیرین بود آب کاسه است. دیو از آب پای درخت نوشید مزه آن شور بود. شرط سوم نیز به جای آورده شد. احمد با سه ضربه تبر تنه درخت را قطع کرد.

دیو دخترش را به احمد داد. احمد دختر را پیش دیو اول برد. دیو اول طلسمی خواند، احمد را نزدیک شهر خود به زمین نشاند. از دور صدای طبل و دهل از شهر می‌آمد. احمد کچل از چوپانی پرسید. در شهر چه خبر است؟ چوپان گفت: عروسی چهل خواهر با چهل برادر است. اما می‌گویند آخرین برادر گم شده است و دختر چهلم را به عقد برادر اولی درمی‌آورند. احمد کچل به چوپان گفت: به تو طلای زیادی می‌دهم برو انگشتر مرا به خواهر چهلمی که قرار است به عقد برادر اولی در آید نشان بده. چوپان رفت و انگشتر را به خواهر اولی نشان داد. خواهر اولی همراه

چوپان آمد و با احمد دیدار کردند هر دو به شهر برگشتند و به همراه دیگر خواهران و برادران به عروسی و شادی پرداختند.

راوی: حاج محمد سلیمان
متولد ۱۹۲۸ میلادی
گردآورنده: عثمان بایزید محمد
محل گردآوری: سلیمانیه ـ کردستان عراق

کاروان و احمد شوان (شبان)

یک کاروانچی بود که نامش کَرَم بود. روزی به همراه کاروانش که بار آن پارچه و کالاهای قیمتی بود به چشمه‌ای رسید. دستور داد کاروانیان برای استراحت به کنار چشمه بیایند. در نزدیکی آنها شبانی مشغول چرای گوسفندهایش بود. کرم شبان را صدا کرد و گفت: دایی جان نامت چیست؟

شبان گفت: احمد.

کاروانچی پرسید: در این نزدیکی‌ها کسی نیست که لباس‌های ما را بشورد؟

شبان گفت: چرا قربان زن من بهتر از هر کسی می‌تواند لباس بشورد. کاروانچی مقداری از لباس‌های خود و همراهانش را به او داد. شبان همان لحظه به طرف خانه رفت و لباس‌ها را به زنش که اسمش زلیخا بود داد تا بشوید و بعد که کار شستن تمام شد، بیاید و آنها را برای کاروانیان ببرد. زنش با خوشحالی شروع کرد به شستن لباسها. بعد از آن هر چه منتظر ماند که شوهرش بیاید و لباسها را ببرد شوهرش نیامد. به ناچار پاشد و خودش لباسها را برداشت و به طرف صحرا رفت.

اما کمی قبل از آنکه زلیخا به آنجا برسد. شوهرش احمد گوسفندان را به کوه بالا دست برده بود. وقتی زلیخا رسید. احمد آنجا نبود. کاروانچی همین که چشمش به زلیخا افتاد به او طمع کرد و به دو سه نفر گفت: زلیخا را به خیمه‌اش ببرند و دست و پایش را ببندند. همان لحظه کاروانیان حرکت کردند و زلیخا را با خود بردند.

احمدوقتی از کوه برگشت. دید کاروان رفته است و اثری از آن باقی نیست. به منزل رفت بچه‌ها به او گفتند: مادرشان خیلی وقت است که به صحرا آمده و لباس‌ها را آورده است احمد فهمید که چه کلاهی به سرش رفته است، خیلی ناراحت و غمگین شد.

احمد دو پسر داشت. آنها را با خود برد و تصمیم گرفت هر جا باشد کاروان را پیدا کند. هر سه نفر راه افتادند تا به رودخانه‌ای بزرگ رسیدند. احمد یکی از پسران را کنار رودخانه گذاشت و دیگری را بغل کرد تا با خود به آن سوی رودخانه ببرد و بعد بیاید و این یکی را ببرد. وسط رودخانه که رسید فریاد پسری که در کنار رودخانه بود بلند شد. وقتی برگشت دید گرگی به پسرش حمله‌ور شد و او را به دهان گرفته و داخل جنگل می‌برد. وقتی که خواست به عقب برگردد. از بدشانسی پایش به صخره‌ای خورد تعادلش را از دست داد. پسری که در بغلش بود در آب افتاد و آب او را بُرد. وقتی به کنار رودخانه رسید انگار که دنیا روی سرش خراب شده بود. زاروپریشان نمی‌دانست چه خاکی بر سر خویش بریزد.

از آن روز به بعد ویلان و سرگردان کوه و بیابان شده، هر روز به شهری و دهی می‌رفت.

اما بشنوید داستان بچه‌ها را. پسری را که گرگ ربوده بود به گله گوسفندی رسید. سگهای گله به او حمله کردند. بچه از دهان گرگ افتاد و فرار کرد. بچه هنوز زنده بود شبان او را گرفت و به خانه برد و بزرگش کرد. پسری که در رودخانه افتاده بود، پس از مدتی به آسیابی رسید. آسیابان متوجه شده او را از آب گرفت و به خانه برد. این بچه‌ها پیش شبان و آسیابان بزرگ شدند. بعد از چند سال به شبان و آسیابان گفتند که ما می‌خواهیم دنبال کاری برویم. و خرج خودمان را تأمین کنیم.

اما گفتیم احمد شبان آواره شهرها شده بود. روزی وارد شهری شد نگاه کرد قیافه شهر غیرعادی است همه در یکجا جمع شده‌اند. پرسید چه خبر است؟ گفتند:

پادشاه شهر مرده. طبق رسوم قدیمی یک باز شکاری را به پرواز درمی‌آورند بر سر هر کسی بنشیند. او پادشاه شهر می‌شود. در همین اثنا. باز آمد درست روی سر احمد نشست. مردم گفتند: این غریبه است پادشاهی نمی‌داند. دوباره باز را به هوا فرستادند. این بار نیزَ روی سر او نشست. مردم گفتند شاید خیر ما در این باشد پذیرفتند که شاه شود. احمد شاه آن شهر شد.

روزی دو جوان آمدند و از شاه تقاضای کار کردند. شاه که دید هر دو رشید و چابک هستند آنها را نگهبان کاخ کرد. پس از چندی کَرَم کاروانچی با کاروانش به‌این شهر آمد. برای اینکه بتواند راحت در آن شهر خرید و فروش کند. مقداری هدیه خوب برای شاه آورد و پیشکش کرد. احمد شاه او را شناخت و به روی خود نیاورد فقط گفت:

خیلی خوب امشب باید اینجا پیش ما بمانی. او آنجا ماند. اما کرم بسیار نگران زنش زلیخا بود که مبادا در غیابش کسی مزاحم او شود. برای همین طاقت نیاورد و بعد از چند ساعت دوباره از شاه تقاضا کرد برود. شاه پرسید چرا اینقدر عجله داری؟ کرم گفت: شاه به سلامت باشد، زنم همراهم هست. نگران او هستم.

شاه گفت: نگران نباش. دستور داد آن دو نگهبان تازه کار را بفرستند. مواظب چادرهای کاروان باشند. نگهبانان رفتند و در اطراف چادر زن کرم کشیک دادند. وقتی با هم کنار چادر قدم می‌زدند. یکی از نگهبان‌ها از رفیقش پرسید کاکا اهل کجا هستی؟ او گفت من اهل فلان ده هستم، پدرم چوپان بوده نامش احمد است. گرگ مرا ربوده نزد شبانی بزرگ شده‌ام این بار او از رفیقش پرسید: کاکا شما کی هستید؟ گفت من هم پسر شبانی بوده‌ام. سیل مرا برده و آسیابانی مرا از آب گرفته و بزرگ کرده، نام پدرم احمد و نام مادرم زلیخا بوده است.

هنگامی که این دو با هم صحبت می‌کردند. مادرشان زلیخا از پشت چادر حرف‌های آنها را شنید و گفت: آنها را داخل چادر بیاورند. زلیخا گفت: من مادر

شما هستم آنها باور نمی‌کردند. ولی زلیخا سرگذشت خود را از اول تا آخر برای آنها تعریف کرد تا نیمه شب. مادر و پسرانش باهم نشستند و صحبت کردند. طرف‌های صبح خوابشان برد، مادر در وسط و پسران در طرفین او خوابیدند.

کرم کاروانچی دم‌دمای صبح از شاه اجازه گرفت و خود را به کاروان رسانید. همه خواب بودند و در کمال تعجب دید که نگهبانان شاه در کنار زنش خوابیده‌اند. خیلی عصبانی و پریشان شد! از همان جا به خانهٔ شاه رفت و گفت:

قربان این چه وضعی است؟ چطوری کسانی که به عنوان نگهبان و امین شما به خانه‌ام رفته‌اند، حالا با بی‌شرمی در کنار زن من خوبیده‌اند؟ شاه گفت: باور نمی‌کنم. برویم ببینیم چه خبر است؟ شاه و کرم و اطرافیان به محل کاروان رفتند، دیدند بله درست است. شاه زلیخا و نگهبانان را از خواب بیدار کرد و بر سرشان داد کشید. زلیخا گفت:

عصبانی نشوید، اجازه دهید، دو کلمه خدمتتان عرض دارم، آن وقت هر چه که شما دستور فرمودی اطاعت می‌کنم. من قبلاً زن شبانی بودم این کرم آمد و چنین کلاهی سر شبان گذاشت. الان چند سال است مرا با زور از شوهر و پسرانم جدا کرده، این دو نفر نگهبان پسران من هستند و امشب بر حسب اتفاق همدیگر را پیدا کرده‌ایم. شاه دو نگهبان را به کناری کشید و از آنها جداگانه سوال کرد. حرف آنها هم یکی بود. پادشاه همه را به دربار خود دعوت کرد. دستور داد لباس‌های کهنه او را آوردند، به زلیخا نشان داد گفت من هم شوهرت هستم. زلیخا شوهرش را شناخت. دست در گردن هم انداختند اعضای خانواده پس از چند سال دوری، از پیدا کردن همدیگر شاد و سرمست شدند و اموال کرم را گرفتند و دستور اعدامش را دادند.

برگردان از کتاب باوی کورده‌واری
تألیف: ملاصالح ابراهیمی(شه‌پول)
تهران، ۱۳۷٤، ص ۲۳٤

گفتار:

از این افسانه چند روایت در ادبیات کتبی ما وجود دارد که به طور خلاصه به آنها اشاره می‌شود: ۱- در اسکندرنامه (روایت کالیستنس دروغین) روایتی از این افسانه وجود دارد که براساس آن تحتاج پادشاه یمن که مسیحی بوده است عاشق دختر پادشاه شام می‌شود. پادشاه شام که یهودی بوده شرط ازدواج را، خانه‌ای پر از زر قرار می‌دهد. تحتاج می‌پذیرد و شرط را به جای می‌آورد. اما همین کار باعث فلاکت او می‌شود و مردم یمن او را از پادشاهی خلع می‌کنند. «پادشاه جهود دختر را با یک چادر و موزه (کفش) بدین شاه داد و گفت هرکجا که می‌خواهی همی‌بری.» تحتاج درمانده به کنار دریا می‌رود و شروع به حمالی می‌کند. تا اینکه به حمالی معروف می‌شود. پس از مدتی صاحب دو پسر می‌شود. روزی بازرگانی یهودی با کشتی به کنار دریا می‌آید و به بهانه‌ای زن تحتاج را ازاو جدا کرده و با خود می‌برد. تحتاج درمانده می‌شود. فرزندان را به دوش گرفته و راهی دیار دیگر می‌شود. به آبی عظیم برمی‌خورد و «چون هر دو پسر را به یک بار نمی‌یارست بردن» قصد می‌کند که پسران را یکی یکی به آن سوی آب ببرد. اولی را به آن سوی آب می‌برد و برمی‌گردد که فرزند دوم را ببرد. می‌بیند که فرزندش در آنجا نیست. به سوی دیگر آب می‌رود. ازفرزند اول نیز نشانی نمی‌بیند. هر دو را دو قوم مختلف با خود برده بودند. تحتاج از درماندگی و گرسنگی به خواب می‌رود. در این هنگام گروهی سوار می‌آیند« او را در آب بردند و پاکیزه شستند. ... و به شاهی برو سلام کردند» و او را پادشاه خود کردند. بقیهٔ روایت کم و بیش مانند روایت شفاهی است(اسکندر نامه. به کوشش ایرج افشار. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. ۱۳۴۳. ص ۱۷۶-۱۸۳)

۲- در جزء اول از قسم دوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات روایتی دربارهٔ فضیلت صبر وجود دارد که کم و بیش مانند روایت شفاهی است. براساس این روایت در سرزمینی فردی به نام ابوصابر زندگی می‌کرد که هر گونه سختی برایش

پیش می‌آمد صبر را پیشهٔ خود می‌کرد و به دیگران نیز همین موضوع را توصیه می‌کرد. بنا به دلیلی مورد غضب پادشاه قرار می‌گیرد و پادشاه او را از شهر خود بیرون می‌کند. او با زن و دو پسر «روی به راه نهاد... جماعتی ازدزدان برایشان باز خوردند... هر دو پسر ایشان را بستدند و ببردند... زن او جزع کردن گرفت. ابوصابر گفت: ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل خواهد بود» آنها به راه خود ادامه می‌دهند. به روستایی می‌رسند زن بیرون روستا می‌ماند ابوصابر به آبادی می‌رود تا غذایی تهیه کند. در این فاصله مردی از سپاهیان زن را با زور با خود می‌برد. ابوصابر هنگام بازگشت نشانی از زن نمی‌بیند. ابوصابر در آن آبادی می‌ماند و به کارکردن مشغول می‌شود. در آنجا نیز درماندگان را به صبر دعوت می‌کند. پادشاه شهر به همین دلیل او را در چاهی زندانی می‌کند. از قضا پادشاه برادر خود را نیز درون همان چاه زندانی کرده بود. پس از مدتی پادشاه می‌میرد. مردم به سر چاه می‌روند تا برادر پادشاه را بیرون آورند و به شاهی بگمارند. به اشتباه ابوصابر را جای برادر پادشاه می‌گیرند و او را پادشاه می‌کنند. او بساط عدل و دادگری را در پیش می‌گیرد، روزی زن ابوصابر که در دست آن لشکری اسیر بود. «چون آوازهٔ عدل شاه بشنید به درگاه آمد و تظلم کرد و گفت زنی غریبم و در دست مردی اسیر... چون ابوصابر حدیث زن بشنید و او را بدید شناخت و به حرم خود فرستاد و فرمود تا لشکری را حد بزدند».

پس از مدتی دزدان پسران ابوصابر را به قصد فروش به آن شهر می‌آورند تا به شاه بفروشند. او پسران را می‌شناسد. «سجده شکر گزارد و پسران را به حرم فرستاد و دزدان را بردار کرد»

(جوامع الحکایت و الوامع الروایات سدیدالدین محمد عوفی. جزء اول از قسم دوم. مقابله و تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹، ص ۳۴۹-۳۵۵)

۳- روایتی نیز با عنوان گمگشتگان در هزار و یک شب طی شب‌های چهارصد و هفتادو ششم الی چهارصدو هفتاد و هشتم آمده است. که با روایت شفاهی قرابت بیشتر دارد.

علاوه بر این چَند روایت شفاهی نیز از آن در گوشه و کنار ایران ثبت شده است که به منابع آنها اشاره می‌شود:

۱- قصه‌های ایرانی، جلد دوم، سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، امیرکبیر، ص ۱۸۵-۱۷۵

۲- افسانه‌های اشکور بالا، کاظم سادات اشکوری، وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۲

۳- افسانه‌های لری، داریوش رحمانیان، نشر مرکز، ۱۳۷۹

٤- روایت های شفاهی هزار و یک شب، محمد جعفری (قنواتی)، نشر علم، ۱۳۸٤، ص ۱۵۹-۱٦٥

سووری چاوشین

بود و نبود. هفت برادر بودند که خواهری داشتند. برادران هر روز به شکار می‌رفتند. و شکاری را می‌گرفتند و به خانه می‌آوردند. خواهرشان در خدمت این هفت برادر بود. این برادران گربه‌ای داشتند که به خواهرشان سفارش کرده بودند. کاری به‌این گربه نداشته باشید. خواهرشان هم پذیرفته بود.

خواهر روزی در حال تهیه خمیر بود که گربه سررسید و بنای میومیو گذاشت. خواهر به گربه گفت: من دارم خمیر تهیه می‌کنم بگذار کارم تمام شود چیزی به تو می‌دهم که بخوری، اما گربه رفت و آتشدان را خاموش کرد. یکدست رانک و چوغه[1] برادر کوچک را که بر طناب آویزان بود پوشید و در رفت. خواهر. گربه را دنبال کرد. از راه دور شعله آتشی را دید وقتی به آتش رسید. دید که هشت زن به اشاره به او گفتند: ای فاطمه! نزدیک نشو. ماهمگی مثل تو در دام افتاده‌ایم. ما هم زمانی مثل تو بودیم، حالا در دام دیو اسیر مانده‌ایم. فاطمه گفت: لااقل کمی آتش به من بدهید که بروم آتش خود را روشن کنم و خمیرم را نان کنم. آنها با انبری تکه‌ای آتش به او دادند. فاطمه از آنجا رفت. در این لحظه دیو سر رسید. بِه زنان گفت بوی آدمیزاد می‌آید. آنها گفتند: آدمیزاد اینجا چکار می‌کند؟ دیو راضی نشد و گشت و گشت تا رفت فاطمه را پیدا کرد. دیو به فاطمه گفت: گوشت ران ترا بمکم یا هفت

۱- Ranik u Čoxe ـ نوعی لباس مردانه کردی که از پشم بز می‌بافند.

برادرانت را بکشم؟ فاطمه گفت: گوشت ران مرا بمکید. از آن روز ببعد دیو هر روز می‌آمد و گوشت ران فاطمه را می‌مکید. فاطمه روز به روز ضعیف تر می‌شد تا جائیکه از شدت لاغری مثل نی شده بود.

روزی برادران علت را از فاطمه پرسیدند. فاطمه قصهٔ خود را برای برادرانش بازگو کرد. برادران پرسیدند که دیو کی می‌آید؟ فاطمه گفت هر روز پیش از ظهر می‌آید.

برادران در وسط حیاط خانه، چاله‌ای مثل زندان درست کردند و مقدار زیادی آتش هم در اطراف آن ریخته و زیر خاک مخفی کردند و روی خاکستر هم فرشی پهن کردند. به فاطمه گفتند هر وقت دیو آمد. قبلاً برو دست خود را به خمیر بزن، بگو برو روی آن فرش بشین تا من می‌آیم. برادران نیز در گوشه‌ای خود را مخفی کردند. دیو آمد. پرسید فاطمه گوشت ران ترا بمکم یا هفت برادرانت را بکشم؟ فاطمه گفت: نخیر هفت برادرانم را نکش گوشت رانم را بمک. فعلاً برو روی آن فرش بشین تا من دستم را می‌شویم. دیو رفت روی قالیچه نشست و به زندان افتاد. برادران هر چه آتش بود بر سر وی ریختند.

بعد چاله را پر از خاک کردند. دو روز گذشت روز سوم بوته پیازی از سرخاک دیو بیرون آمد. پیاز یک روزه قد کشید. فاطمه گفت: این پیاز آنقدر زیبا و خوردنی است که باید آن را در آورده و بشویم و به برادرانم بدهم. برادران از آن پیاز خوردند. هفت برادر تبدیل به هفت بره شدند. فاطمه هر روز صبح بره‌ها را برای چرا به صحرا می‌برد و عصر آنها را به خانه می‌آورد. از اول صبح تا عصر فقط گریه می‌کرد. روزی پسر پادشاه از آنجا گذشت از فاطمه پرسید، تو چرا هر روز در کنار این بره‌ها می‌ایستی و گریه می‌کنی؟ فاطمه ماجرای خود را از اول تا آخر برای او بیان کرد. پسر پادشاه گفت: من یک چوب بید به آنها می‌زنم بعضی‌ها خوب می‌شوند و بعضی به حالت سابق می‌مانند. اگر این‌کار را برای تو کردم باید به عقد من در بیائی

فاطمه پذیرفت. پسر پادشاه چوبش را در آورد و به همه زد. همگی دوباره به آدم تبدیل شدند. غیر از برادر کوچکتر که نامش احمد بود. فاطمه خیلی برای او ناراحت بود اما چاره‌ای نداشت. فاطمه موضوع ازدواج با پسر پادشاه را با برادرانش تعریف کرد. برادران گفتند: حالا که شما تعهد کرده‌ای، اشکالی ندارد. فاطمه به عقد پسر پادشاه درآمد. پسر پادشاه زن دیگری داشت به نام «سوری چاوشین»[1] که خیلی از او می‌ترسید. لذا رفت روی درختان سپیدار برای فاطمه کپری[2] ساخت. چون جرأت نکرد فاطمه را به منزل خود ببرد. کپر فاطمه روبروی چشمه آبی بود. زیبایی روی فاطمه به حدی بود که چشمه را روشن کرده بود. سوری چاوشین سرچشمه آمد. فکر کرد که نور صورت اوست که به چشمه روشنایی بخشیده است. با خود گفت ببین من چقدر زیبا هستم! همه اطراف چشمه را روشن کرده‌ام. اما ناگهان سوری چاوشین چشمش به روشنایی صورت فاطمه از بالا افتاد، جلو رفت و از فاطمه پرسید شما کیستی که‌اینهمه زیبا و نورانی هستی؟ فاطمه گفت: من بشر هستم. سوری چاووشین گفت: مرا نزد خود ببر. فاطمه گفت: چگونه؟ سوری چاووشین گفت: زلفان خود را برای من پایین بفرست. فاطمه گیسوانش را به پایین انداخت. سوری چاوشین با دو دست محکم آن را گرفت و بالا آمد. وقتی بالا آمد به فاطمه گفت: خواهرم اجازه بده سرو زلف شما را نگاه کنم. وقتی نگاه کرد فاطمه را هل داد فاطمه تبدیل به کبوتر شد و پرواز کرد و رفت. پس از چند روز سوری چاووشین خود را به بیماری زد، می‌دانست بره کوچولویی را که به آخور بسته شده احمد برادر فاطمه است. به شوهرش گفت باید این بره را سر ببری و از آنِ برای من کباب درست کنی. پسر پادشاه هر چه اصرار کرد که‌این بره عزیز فاطمه است، من سر آن را نمی‌برم. فایده نداشت پیرزن‌های در و همسایه جمع شدند و گفتند زنت مریض

۱- Suri Čawšin ـ سرخ روی چشم آبی

۲- Kepir ـ کلبه چوبی

است. چگونه دلت می‌آید او را برنجانی؟ احمد مجبور شد بره را ذبح کند. زنش گفت نباید یک قطره خون از بره بر روی زمین بریزد. گفت: چشم. وقتی بره را سربرید قطره خونی روی خاک افتاد در جای آن قطره خون. درخت سیبی رویید. بعد از مدتی سوری چاوشین به شوهرش گفت: باید آن درخت را از ریشه درآوری و از چوب آن برای پسرم گهواره بسازی. احمد گفت: من گناه بریدن درخت را به گردن نمی‌گیرم. دوباره پیرزن‌های دروهمسایه آمدند و از احمد خواستند که درخت را ببرد. احمد درخت را برید، همه روزه فاطمه که به صورت کبوتری درآمده بود در صحرا نزد برزگرِ احمد می‌رفت و می‌گفت:

هۆ جوتیاره
ئەحمەدی میرارەمارە
سوری چاووشین رەپارە
رەببی نەبمێنێ حاروحەوارە[۱]

ای برزگر
احمد امیرزاده در منزل است
سوری چاووشین در کنارش است
الهی آرام و قرار نداشته باشد.

برزگر رفت، قصهٔ کبوتر را برای احمد گفت. احمد پرسید هر روز این کبوتر می‌آید؟ برزگر گفت بله هر روز می‌آید. احمد گفت فردا من نزد تو می‌آیم. مقداری دانه گندم روی کف دستم می‌ریزم. شاید او بیاید و نوک بزند و بخورد و او را بگیرم.

فردا کبوتر سر وقت خودش آمد روی کف دست احمد نشست و گفت: ای برزگر احمد! امیرزاده در خانه نزد سوری چاوشین است الهی هیچ آرام و قرار

۱ - Ho jcutiyare ehmedi mira re mare suri čawšin repore, rebbi nebimenē har u heware.

نداشته باشد. احمد کبوتر را گرفت و در قفسی گذاشت.

سوری چاوشین قضیه را فهمید، به احمد اصرار کرد که بایستی کبوتر را برایم کباب کنی. خود را هم به مریضی زد و گفت: چون گوشت این کبوتر برای من درمان است با اصرار زیاد شوهرش را وادار کرد سر کبوتر را ببرد. وقتی سر آن را برید مقداری خون پرنده به زمین ریخت. درجای خون درخت سیب تنومندی روید که شاخ‌هایش همهٔ اطراف را پر کرد سیب‌های زیادی روی زمین ریخت. سوری چاوشین به شوهرش گفت: باید این درخت را از بیخ قطع کنی. احمد این درخت را هم برید و شاخ و برگ‌های آن را آتش زد شاخهٔ کلفتی مانده بود که به درد چیزی نمی‌خورد. آن را به پیرزنی دادند که ببرد تا در خانه خود در فصل زمستان به جای هیزم بسوزاند پیرزن شاخه درخت را به منزل برد. هر وقت به آتش نیاز داشت مقداری از آن را با تیشه می‌زد و از آن برای سوخت استفاده می‌کرد. اما شاخه دوباره به همان اندازه اول بزرگ می‌شد. روزی گفت: باید من راز این شاخه را بفهمم. از دور آنرا تحت نظر داشت. ناگهان دید یک دختر زیبا از شاخه بیرون آمد. پیرزن نزد دختر رفت و گفت من می‌دانستم این شاخه رازی دارد. از امروز من و شما مادر و دختر خواهیم شد. دیگر داخل شاخه نرو. من در بیرون کار می‌کنم، شما هم در خانه مواظب خانه باش دختر گفت خیلی خوب.

زمستان رسید. احمد به هر یک از رعیت‌ها اسبی داد که در زمستان از آن نگهداری کنند و دربهار دوباره آنرا تحویل دهند. دختر که همان فاطمه بود به پیرزن گفت: برو یک اسب از احمد بگیر به او قول بده که اسبش را از همه رعیت‌ها بهتر نگهداری می‌کند پیرزن رفت اسبی را گرفت. فاطمه روزی ۲۵ بار به اسب ساقه گندم و جو می‌داد. اسب پس از مدتی بسیار سرحال و قبراق شد. بهار آمد. احمد اسب‌ها را جمع آوری کرد. متوجه شد اسب پیرزن از همه سرپاتر و قبراق‌تر است،

اگر تخم مرغ روی پشتش بگذاری نمی‌افتد.[۱]

احمد از پیرزن پرسید: مادر تو چگونه از این اسب نگهداری کرده‌ای؟ پیرزن گفت من و دخترم با هم از آن مواظبت کرده‌ایم. وقتی جلو اسب را رها کردند اسب یکراست رفت دم در منزل پیرزن خوابید. هر چه او را هِی کردند، بلند نشد، تا اینکه فاطمه بیرون آمد با یک اشاره اسب از جای برخاست. احمد وقتی فاطمه را دید او را نشناخت، اما عاشق زیبایی او شد. فردای آن روز احمد همهٔ کسانی که اسب‌ها را در زمستان نگه‌داری کرده بودند برای شام دعوت کرد. همهٔ رعیت‌ها به خانه احمد رفتند. پیرزن و دخترش هم به خانه احمد رفتند. احمد گفت قبل از هرچیز باید همهٔ شماها در کار تهیه شام و خرد کردن بلغور برای آش کمک کنید چون این کار وقت زیادی می‌برد. هر یک از مهمان‌ها به نوبت باید سرگذشت خود یا حکایت شیرینی را بازگو نمایند که حوصله میهمانان سر نرود. اما به هر مهمانی که گفتند بیاید صحبت کند سرباز زد، تا اینکه نوبت به فاطمه رسید. فاطمه سرگذشت خود را از اول بیان کرد و گفت: این احمد شوهر من است. این سوری چاوشین هم بره‌ای را که دستور داد سرببرند برادر من بود و بقیه بلاها را هم همین سوری چاوشین بر سرم آورده است. مردم دسته جمعی پا شدند و سوری چاوشین را به آتش کشیدند. احمد و فاطمه برای همیشه خوشبخت و شادمان زندگی کردند.

برگردان از کتاب چیروکی ئه‌فسانه‌ی کوردی
تألیف: طارق جمباز
ص ٦٧
مکتبه‌الوطنیه ـ بغداد١٩٨٦م

۱- سوارکاران بر این باورند اسب خوب اسبی است که اگر تخم مرغ روی پشتش بگذارند نیفتد. یعنی آنقدر گوشت گرفته و فربه باشد که تخم مرغ را نگهدارد.

احمد پادشاه

روایت کرده‌اند در زمانهای قدیم پادشاهی بود که تنها یک پسر داشت، نام این پسر احمد بود. احمد همین که به سن جوانی رسید از پدرش تقاضای یک اسب خوب کرد. پدرش گفت: پسرم برو این گله اسب و مادیان را نگاه کن، هر کدام را پسندیدی برای خودت بردار. احمد بین آنها رفت. دست به پشت هر اسبی زد. اسب کمرش را خم کرد، هیچکدام را نپسندید و پیش پادشاه رفت و گفت: هیچکدام را نمی‌پسندم. پادشاه گفت: پسرم هیچ کدام به درد تو نمی‌خورند مگر مادیان دریایی. اما حالا آبستن است. به محض آنکه زایید. بچه‌اش را در دریا می‌اندازد پس برو از حالا مواظبش باش. به محض آنکه بچه‌اش به دنیا آمد شال پهنی زیر کمرش ببند نگذاری کُره‌اش را به دریا بیندازد.

احمد همین کار را کرد، وقتی کره متولد شد، آن را در شال انداخت و برای پرورش و تربیت و بزرگ کردنش آن را به خانه برد. کُره دریایی روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. یک بار زن پادشاه که نامادری احمد بود و از مدت‌ها پیش عاشق بی‌قرارش شده بود او را به نزد خود خواند و عشق خود را به او ابراز کرد. در این لحظه کره اسب که نامش نوما بود شیهه‌ای کشید و به احمد گفت: نکند فریب این زن را بخوری. به محض آنکه شیهه‌ای کشیدم ولو یک لنگه کفش در پایت باشد فرار کن و خودت را در اختیار او مگذار.

وقتی احمد نزد زن پدر رفت، زن پدر به او پیشنهاد دوستی داد. احمد بدون

احمد پادشاه

روایت کرده‌اند در زمانهای قدیم پادشاهی بود که تنها یک پسر داشت، نام این پسر احمد بود. احمد همین که به سن جوانی رسید از پدرش تقاضای یک اسب خوب کرد. پدرش گفت: پسرم برو این گله اسب و مادیان را نگاه کن، هر کدام را پسندیدی برای خودت بردار. احمد بین آنها رفت. دست به پشت هر اسبی زد. اسب کمرش را خم کرد، هیچکدام را نپسندید و پیش پادشاه رفت و گفت: هیچکدام را نمی‌پسندم. پادشاه گفت: پسرم هیچ کدام به درد تو نمی‌خورند مگر مادیان دریایی. اما حالا آبستن است. به محض آنکه زایید. بچه‌اش را در دریا می‌اندازد پس برو از حالا مواظبش باش. به محض آنکه بچه‌اش به دنیا آمد شال پهنی زیر کمرش ببند نگذاری کُره‌اش را به دریا بیندازد.

احمد همین کار را کرد، وقتی کره متولد شد، آن را در شال انداخت و برای پرورش و تربیت و بزرگ کردنش آن را به خانه برد. کُره دریایی روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. یک بار زن پادشاه که نامادری احمد بود و از مدت‌ها پیش عاشق بی‌قرارش شده بود او را به نزد خود خواند و عشق خود را به او ابراز کرد. در این لحظه کره اسب که نامش نوما بود شیهه‌ای کشید و به احمد گفت: نکند فریب این زن را بخوری. به محض آنکه شیهه‌ای کشیدم ولو یک لنگه کفش در پایت باشد فرار کن و خودت را در اختیار او مگذار.

وقتی احمد نزد زن پدر رفت، زن پدر به او پیشنهاد دوستی داد. احمد بدون

مقدمه پاشد و به طرف بیرون رفت. هر چه زن پدر دنبالش رفت. سودی نبخشید. زن پدر هم نزد پادشاه رفت و گفت: پسرت از من تقاضای بدی کرده است؛ پادشاه وزیر را خواست و مسئله را با وی در میان گذاشت. وزیر گفت: ای پادشاه! اگر پیراهن زنت از پشت سر پاره شده باشد تقصیر احمد است اگر پیراهنش از جلو پاره شده باشد مقصر زنت است. به‌این ترتیب معلوم شد که زن پادشاه مقصر است.

روز دوم زن پدر دوباره احمد را خواست نوما به او گفت: نکند فریبت دهد، در جایی که او می‌گوید ننشینی. او یک اژدها را در آنجا قایم کرده تا ترا نیش بزند و ترا بکشد. احمد رفت سرپایی کمی نان خورد و برگشت برای روز سوم زن پدر دنبال احمد فرستاد. این بار در غذایش زهر ریخته بود. نوما شیهه‌ای کشید و به او گفت: از این غذا نخور سمی است می‌میری. توله سگی با خودت ببر. از این غذا به او بده. ببین چه می‌شود؟ احمد رفت توله سگ را برد. کمی از غذا به او داد، سگ در جا موهایش ریخت و خشک شد. روز چهارم زن پدر دنبال احمد فرستاد او از پیش چاهی به عمق چهل گز کنده روی آنرا پوشانده و در ته چاه سیخ‌های سمی کار گذاشته بود. نوما باز شیهه‌ای کشید و از دام نهاده شده با خبرش کرد. زن پدر فهمید که‌این مسایل همه زیر سر نوما است و او احمد را باخبر می‌کند. فکری کرد و خود را به بیماری زد. به حکیمان گفت: به پادشاه بگویید اگر می‌خواهی همسرت شفا یابد باید گوشت نوما را به او بدهی. پادشاه دنبال احمد فرستاد و گفت: فرزندم زن پدرت را دوست داری یا نوما را؟ احمد گفت: من زن پدرم را با هزار نوما عوض نمی‌کنم. اما اجازه دهید ابتدا کمی سوار آن شوم. بعد آنرا ذبح کنیم. همین که احمد سوار شد، نوما او را با خود به کنار دریا برد. در یک لحظه احمد را در آن طرف دریا پیاده کرد. کمی راه رفتند. احمد یک پر زیبا پیدا کرد. نوما به او گفت: این پر را با خودت نیاورید. برای ما دردسر ایجاد می‌کند. ولی احمد اعتنا نکرد رفت و آن را برداشت بازهم به راه خود ادامه دادند، تا به یک شهر بزرگ رسیدند. همین که

وارد شهر شدند در شهر سروصدا پیچید. که یک سوار بسیار برازنده با کُرهٔ دریایی وارد این شهر شده است. احتمالاً او شاهزاده است. او یک پر زیبا و قشنگ بر سر دارد.

پادشاه شهر نیز این را شنید. وقتی احمد با پادشاه صحبت کرد پادشاه فهمید جوانی لایق و شاهزاده است، پس او را وزیر خود کرد. روزی در دربار پادشاه صحبت از پر زیبا بود و گفتند: این پر که‌اینهمه قشنگ است صاحب آن باید چقدر قشنگ باشد؟ پادشاه را وادار کردند که احمد باید صاحب پر را به نزدش بیاورد. به‌این ترتیب شاید احمد برود و برنگردد. هر چه احمد گفت من این پر را در راه پیدا کرده‌ام. سودی نداشت. به ناچار نزد کره دریایی رفت. نوما به احمد گفت: من نگفتم این پر را برندارید برایت دردسر می‌شود! حالا که‌اینطوری شده برو بگو من شتری را با یک بار گندم می‌خواهم. او رفت شتری را با یک بار گندم گرفت. احمد سوار نوما شد و شتر را با بار با خود بردند. رفتند و رفتند تا به سر تپه‌ای رسیدند. نوما گفت احمد همینجا بار گندم را روی زمین بریز و شتر را هم ذبح کن، شکمش را پاره و خالی کن و خودت داخل آن شو. پرندگان منطقه همه در اینجا حاضر می‌شوند و دانه می‌خورند. پادشاه پرندگان نیز می‌آید. چند دانه‌ای می‌خورد در یک لحظه پای شاه پرندگان را بگیر و نام خدا و پیامبر را بر زبان بیاور و چشمان خودت را ببند. اگر نه پرندگان آن را از حدقه درمی‌آورند. احمد همین کار را کرد و در یک لحظه پای شاه پرندگان را گرفت و آن را در قفس گذاشت و نزد پادشاه برد. شاه پرندگان روزی دو سه بار با صدای دلنواز آواز می‌خواند احمد باز هم نزد پادشاه دوست داشتنی‌تر شد و وزیران دیگر از شدت حسادت داشتند می‌ترکیدند. هر روز هم مشکلی برایش پیش می‌آوردند. وزیران بین خود موضوع دختر شاه پریان را مطرح کردند و به گوش پادشاه رساندند که اگر آن را ببینی برای همیشه عاشقش می‌شوی. به‌این ترتیب پادشاه باز وسوسه شده و آن را از احمد خواست. احمد

پریشان و دل افسرده هر چه گفت: این کار از دست من برنمی‌آید. پادشاه گوش نکرد. مجبور شد به خانه برود و موضوع را برای نوما بیان کند. نوما دوباره به احمد گفت: من آن وقت به شما گفتم این پر زیبا را برندار. برای ما دردسر می‌شود. گوش نکردی حالا که‌اینطور شده برو بگو تدارک سفر را ببینند تا برویم.

احمد سوار بر نوما شد و راه افتادند. رفتند و رفتند کم رفتند یا زیاد رفتند فقط خدا می‌داند که چقدر راه رفتند. تا به جایی رسیدند که قلعه کهنه‌ای بر سر تپه‌ای بود. نوما گفت: احمد شانس به شما روی آورده است. حالا دختر شاه پریان در این قلعه به خواب چهل شبانه روزه رفته است او بر روی شانه راست خوابیده است بند تنبانش با چهل گره بسته شده است. اگر کسی بتواند این گره‌ها را باز کند در عرش اعلا عقدشان بسته می‌شود اما خیلی مواظب باش، چون اگر قبل از باز شدن گرمها از خواب بپرد. با یک ضربه تو را به هلاکت می‌رساند.

احمد گفت: به یاری خدا می‌روم تا ببینم چه خواهد شد. وقتی هر چهل گره را باز کرد دختر شاه پریان از خواب بیدار شد. گفت تو کیستی؟

تاکنون اگر بالدار آمده بالش را چیده‌ام. نعل‌دار آمده نعلش را شکسته‌ام. احمد گفت بهرحال خوب یا بد، من آمده‌ام. دختر شاه پریان گفت: حالا که‌اینطور شده در عرش اعلا عقد ما با هم بسته شده است. دختر شاه پریان همه جواهرات خود را برداشت و به همراه احمد نزد پادشاه رفتند. اما وقتی به آنجا رسیدند. دختر شاه پریان گفت: باید برای من خیمه‌ای برپا کنید. در آن استراحت کنم، چون تا چهل روز. عقد من بسته نمی‌شود. در این مدت پادشاه آنقدر به خاطر دختر شاه پریان اظهار عشق و علاقه کرد و آنقدر بی‌صبری و بی‌تابی از خود نشان داد. تا که مریض شد و از پای درآمد. بعد از آن احمد خود پادشاه شهر شد و با دختر شاه پریان ازدواج کرد. بعد از مدتی. احمد به یاد خانواده پدرش افتاد و دستور داد تدارک سفر پر تشریفاتی را برایش فراهم کنند تا نزد پدرش برود. مردم شهر رفتند به پدر احمد خبر دادند که

پادشاهی با سپاه زیاد، آمده و شهر را محاصره کرده است و می‌خواهد شهر را بگیرد. پادشاه که از دوری پسرش چشمانش کور شده بود و زنش هم به خاطر ظلمی که در حق ناپسری اش کرده بود. بیماری جذام گرفته بود گفت: بگذار لشکر بیاید و شهر را بگیرد من دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواهم. خودم که کور شده و زنم هم جذام گرفته است.

احمد با سپاهیان خود وارد شهر شد و یکسر نزد پدرش رفت و از پدرش پرسید: ای پادشاه. شما کی هستی و چرا به‌این روز افتاده‌ای؟

پادشاه ماجرای پسرش را تعریف کرد و گفت: بیا این کلید شهر. تو پادشاهی کن. چون من دیگر پسرم را هیچگاه پیدا نمی‌کنم و نمی‌توانم او را ببینم. می‌بینید که چگونه بدبخت و بیچاره شده‌ام.

احمد خیلی دلش به درد آمد و گفت: پدرجان من احمد فرزند شما هستم و سرگذشت خود را در غربت برای پدرش بازگو کرد. پدر فوری چشمانش خوب شد و با پسرش دست به آغوش شده شاد و سرمست شدند. اما زن پدرش که‌اینهمه در حق احمد ستم کرده بود همچنان جذامی ماند تا روزی که مرد.

یک دسته گل، یک دسته نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

برگردان از کتاب هونراوه و چیروکی فولکلوریی کورده‌واری
تالیف: محمدصالح توفیق
جلد۱، ص ۳۵۸
سلیمانیه ـ کردستان عراق ۲۰۰۰م

گفتار:

۱– قسمت اول آنچه درباره چگونگی انتخاب اسب توسط قهرمان افسانه آمده است. شباهت حیرت‌انگیزی با شرحی دارد که حکیم ابوالقاسم فردوسی دربارهٔ انتخاب اسب توسط رستم در شاهنامه آورده است.

گله هر چ بودش بز ابلستان — بیاورد لختی بکا بلستان
همه پیش رستم همی راندند — برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدیش پیش — به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم — نهادی بروی زمین بر شکم

۲– بن مایهٔ عاشق شدن زن پدر، بر ناپسری، نیز کم و بیش مانند عاشق شدن سودابه بر سیاوش است.

افسانه‌های اجتماعی طنزآمیز

افسانه‌های اجتماعی طنزآمیز

افسانه‌هایی هستند، برخاسته از روابط انسان‌ها و مناسبات اجتماعی. این افسانه‌ها با کمی اختلاف در بین بیشتر جوامع نظیر هم هستند. نوعی پند و اندرز در متن آنها دیده می‌شود. اگر چه ظاهری خنده‌دار دارند اما در پس خنده‌های آنها. غم و اندوه فراوان نهفته است. اندوهی دردناک از سرنوشت آدمیانی که دنیا را در دایره تنگ منافع فردی و لحظه‌ای حیات کوتاه خود می‌بینند و فکر می‌کنند. جهان و هستی را نه قواعد و قوانینی هست و نه خالق و آفریدگاری. پس هر آنچه را مصلحت دوام و بقای خود می‌دانند. انجام می‌دهند. خیانت می‌ورزند. جنایت می‌کنند و از هیچ تباهی روی‌گردان نیستند. اما در نهایت به عقوبت‌های سخت گرفتار می‌شوند و مورد طنز و مسخره همگان قرار می‌گیرند. در همین قصه‌های طنزآمیز کردی می‌خوانیم، مادری را که همه عمر یگانه فرزندش را به دزدی و تباهی تشویق کرده است، در آخرین لحظه حیاتش چه سرنوشت وحشتناکی برایش رقم زده می‌شود یا اقتدار و شکوه پادشاهی که مال و منال دیگران را بی‌محابا تصرف کرده است چگونه در برابر خروسی به تمسخر کشیده می‌شود!

اعتماد بی‌جا

پدر و مادری دو دختر داشتند، یکی از دخترها دیوانه بود خیلی آنها را اذیت می‌کرد هرچه کردند چاره‌یی نیافتند و با خود گفتند بهتر است وی را تنها بگذاریم و از این شهر برویم. چون ما نمی‌توانیم بیشتر از این مواظب او باشیم. آن‌ها صبح زود یواشکی از خواب بیدار شدند، لحاف و تشک و بالش پاره برایش گذاشتند و خانه را ترک کردند.

یکی دو ساعت بعد دختر از خواب بیدار شد هر چه آنها را صدا زد. جوابی نشنید. او هم از خانه بیرون آمد و پُرسان پُرسان از شهر خارج شد رفت و رفت تا به چوپانی رسید گفت:

ئەی شوانە. منت بێ بە قوربانە. کۆچەرت نەدیوە لەو ڕێگا و بانە؟[1]

آقا چوپونه قربونت برم کوچ‌روهایی را در این راه ندیده‌ای؟

چوپان پرسید چه کسی؟

دختر گفت:

بابمە شۆڕە سوارە. دایکمە لانک دارە. خوشکمە گۆی بە گوارە[2]

[1]- Ey šwane minit bē be qurbane kesit nediwe lew rēgaw bane?
[2] -Babima šore siware daykime lanik dare xuškime go be giware

بابامه سوارکاره. مادرمه گهواره داره. خواهرمه گوشواره داره.

چوپان گفت: نخیر چنین کسانی را ندیده‌ام.

دختر رفت و رفت. زارعی دید. همان سؤال را تکرار کرد. مرد زارع گفت: آنها را دیدم از این راه رفتند. دختر از آن راه رفت خیلی رفت آنها را پیدا نکرد ناامید شد. به مردی رسید از او نیز سؤال کرد. مرد گفت:

خیر چنین کسانی را ندیده‌ام. دختر پرسید: آیا کارگری. کلفتی نمی‌خواهی؟

مرد گفت: چرا من زنم مرده کسی را می‌خواهم که مواظب خانه و زندگیم باشد. دختر را به خانه خود برد. به او گفت بیا این خانه و زندگی. اینجا باش این سه بچه را بپا. من هم دنبال کار و کاسبی خودم می‌روم. ازاین بیشتر انتظاری از تو ندارم.

دختر دیوانه گفت: تو برو. ای به چشم. خیالت تخت باشد. همچین مواظب باشم که کیف کنی. مرد بر سر کارش رفت. دختر گفت خوب است تا او برمی‌گردد کارو بارم را انجام دهم. پاشد. تنور را آتش کرد. دیگ بزرگی بار گذاشت. تا آب غلغل جوشید. بچه‌ها را یکی یکی لخت کرد. که به خیال خود آنها را در حمام بشوید. سرشان را داخل آب داغ فرو کرد. هر سه دردم جان سپردند. آنها را با ریسمان به دیوار خانه بست. دختر دید که بچه‌ها نیشهایشان باز شده و چشمانشان از حدقه بیرون زده است. با خود فکر کرد. شاید گرسنه‌شان باشد، در دست هر یک لقمه‌ای بزرگ نان و روغن گذاشت. بعد دروازه خانه را از چارچوب در آورد و به کناری نهاد. خیلی خسته شده بود. کمی خوابید و استراحت کرد. وقتی بلند شد به خودش گفت:

حوصله‌ام سر رفته از خانه بیرون رفت.

شب هنگام مرد به خانه آمد. دید دروازه خانه از جا کنده شده و خبری از بچه‌ها نیست آنها را صدا زد. جوابی نشنید تعجب کرد. وارد خانه شد. دخترانش را

با آن وضع رقت بار دید. با دو دست بر سر زانوهایش کوبید[1]. دختر دیوانه خانه را ترک کرده بود. تازه فهمید چه خاکی بر سرش شده و با چه سادگی به یک آدم ناشناس اطمینان کرده است.

چارقم پاره شد و چیزی نصیبم نشد[2]

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۳/۷

۱- کردها به جای آنکه بگویند. دستهایش را به سرش کوبید. می‌گویند دستانش را بر زانویش کوبید.
۲- در پایان بیشتر قصه‌های کردی این عبارت آورده می‌شود.

نان پسر بهتر از نان داماد است

پیرزنی بود فرتوت و بی‌اختیار، عروسش چشم دیدن او را نداشت. برایش سنگی به اندازهٔ بشقاب پلو تراشیده بود که وسطش هم کمی برجسته بود. شب‌ها که شام می‌خوردند. سفره خودش و شوهر و بچه‌هایش را جدا پهن می‌کرد و سفره مادرشوهرش را پشت سرخودشان. آن سنگ را روی بشقاب می‌گذاشت کمی هم پلو رویش می‌ریخت و جلو مادر شوهرش می‌گذاشت. هر بار مرد به زنش می‌گفت: چرا سفرهٔ مادر را آنجا می‌گذاری؟ بگذار اینجا با ما غذا بخورد. زن می‌گفت: خودش این طوری می‌خواهد. می‌گوید من این طوری راحت‌ترم، من پیرم و بدجوری غذا می‌خورم ممکن است شما بدتان بیاید.

مادر پیر این حرف‌ها را می‌شنید اما می‌ترسید که به پسرش بگوید. که چنین نگفته‌ام.

یک روز که مادر خیلی از دست عروسش به تنگ آمده بود به خانه دخترش رفت. نهار را آوردند. دامادش با دخترش بنای دعوا گذاشت و او را کتک زد. پیرزن از آنجا هم با ناراحتی بیرون رفت و به طرف خانه پسرش رفت. در راه در حالیکه پشتش خم شده بود. زیر لب زمزمه کنان می‌گفت:

سەد کا بنی بەرد بێ و سەری پلاو، هەر ماڵە کوڕی لە زاوای چاکترە.[۱]

اگر چه زیرش سنگ باشد. رویش پلو. باز هم خانه پسرم از خانه داماد بهتر

۱ -sed ka bini berd be u seri pilaw her male kuri le zaway čaktire.

است.

پسرش پشت سر او می‌آمد. زمزمه مادرش را شنید و چیزی نگفت. شب وقتی به خانه آمد به زنش گفت:

امشب برای شام پلو درست کن.

زن شام را آماده کرد. طبق معمول سفرهٔ پیرزن را جدا انداخت، پسر پا شد و رفت روی سفرهٔ مادرش. دست زد به پلویی که روی بشقاب برای مادرش ریخته بودند. متوجه شد زنش سنگ بزرگی را زیر پلو نهاده و مقدار کمی پلو روی آن ریخته است زنش را صدا کرد به شدت او را کتک کاری کرد و پیرزن را از شر زنش خلاص کرد.

چارقم پاره شد و چیزی نصیبم نشد

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۳/۱۵

امنیت مرد در خانه

سلطان محمود و هیاسِ خاس[1] روزی از بازاری عبور می‌کردند. مرد نجاری را دیدند که دانه‌ای جو روی مچ پایش گذاشته با تیشه آن را می‌تراشد. خیلی تعجب کردند. این کار حساس و خطرناک را چگونه‌این مرد انجام می‌دهد؟ سلطان محمود از هیاس خاس پرسید؟ این چگونه است؟ هیاس گفت: این مرد در خانه آرامش دارد و لابد عاشق زنش هست. سلطان محمود گفت فکر نمی‌کنم چنین باشد. آنها رفتند و مرد نجار را به حال خود گذاشتند. هیاس خاس پیرزنی را مأمور کرد به خانه نجار برود و سر و گوشی آب دهد. پیرزن رفت دید. نجار زن بسیار زیبا و خوبی دارد. آنها هر دو همدیگر را خیلی دوست دارند. پیرزن به اشاره هیاس خاس با زن نجار دوست شد و خود را به او نزدیک کرد تا اینکه روزی پیرزن به زن نجار گفت: زنی به زیبایی و طنازی شما حیف نیست که همسر یک نجار فقیر باشد؟ هیاس خاس وزیر سلطان محمود عاشق توست. اگر با او رابطه برقرار کنی. او ترا به زنی می‌گیرد. و از خوشبخت‌ترین زن‌های شهر می‌شوی. زن فریب خورد و با شوهرش بنای بدرفتاری گذاشت. با شوهرش صحبت نمی‌کرد و یا دعوایش می‌کرد. بعد از مدتی هیاس‌خاس سلطان محمود را با خود به بازار برد و از دم دکان نجار گذشتند دیدند. آن مرد نجار تنه‌ی درختی بزرگ را جلو خود گذاشته یک تیشه به تنه می‌زند

۱-Heyasēxas ـ وزیر دست رست سلطان محمود به روایت افسانه‌های کردی

و یکی هم به پای خود و هر بار خون از پاهایش فوران می‌کند. سلطان محمود از هیاس خاس پرسید. این همان مرد است. چه به روزگارش آمده است؟ هیاس گفت: قربان دیگر این نجار در خانه دلخوشی ندارد. زنش را فریب داده‌ام. می‌بینی چه به روزگار خود آورده است؟ سلطان محمود گفت چاره چیست؟ هیاس گفت: به زنش می‌گویم که من ترا گول زده بودم چون خواستم واقعیتی را برای سلطان محمود روشن کنم. به‌این ترتیب مرد نجار و همسرش باز هم سالها با هم زندگی خوب را ادامه دادند.

چارقم پاره شد و چیزی نصیبم نشد

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۳/۱۵

حکایت جام و لنگر[1]

روزی احمدشاه برای گردش کنار دریا رفت. یک کشتی آمد پهلو گرفت. در میان مسافران دختر زیبایی بود که نگو و نپرس. این دختر آن قدر زیبا بود که در زیبایی با ماه شب چهارده رقابت می‌کرد به طوری که همه به این دختر نگاه می‌کردند. احمد شاه هم در عمرش دختری به‌این قشنگی ندیده بود. رفت پیش آن دختر و گفت: ترا به هر کس که دوست داری سوگند می‌دهم بگو که اهل کجایی؟

دختر جوان نقشهٔ جام و لنگر را به او نشان داد.

گفت: کجا می‌روی؟ تسبیحی به او نشان داد.

پرسید: دختر کی هستی؟

دختر انگشتر طلایش را نشان داد، بعد از آن کشتی راه افتاد و رفت. احمد شاه شب به خانه‌اش رفت. وکیل و وزیر و اطرافیان را خواست. معنی کارها و اشاره‌های دختر را پرسید. هر کسی جوابی می‌داد. برخی هم می‌گفتند ما نمی‌دانیم. جواب هیچ کس او را قانع نکرد. در آن شهر وزیر دانایی بود که سالها پیش به دلیل پیری خانه‌نشین شده بود، دستور داد وزیر پیر را آوردند و موضوع را به او گفت. وزیر گفت: وقتی گفتی اهل کجایی؟ جام و لنگر را به تو نشان داده است. یعنی اهل شهر جام و لنگرم. وقتی پرسیدی کجا می‌روی؟ تسبیح را نشان داده است یعنی به مکه

۱- Cam o lenger نام یکی از شهرها در افسانه‌های کردی

می‌روم. وقتی نام پدرش را پرسیدی انگشتر طلا را نشان داده است یعنی دختر زرگر هستم.

احمد شاه هر دو پایش را در یک کفش کرد و گفت: می‌روم. این دختر را هر کجای دنیا باشد پیدا می‌کنم. هر چه پدرش مخالفت کرد. فایده‌ای نداشت و در جواب گفت:

پدر جان. سری است که با خود می‌برم یا این سر را بر سر این سودا می‌گذارم و یا با پیروزی برمی‌گردم. می‌روم که می‌روم.

پدر چهل نوکر به همراهش فرستاد. اما به نوکران سپرد که هر شب سه چهار نفر از او جدا شود. تا تنها بماند و مجبور شود دست از این فکر بردارد. همین طور شد. هر شب سه چهار نفر برمی‌گشتند. دست آخر خودش ماند با یک نفر از نوکران. احمد شاه به او گفت: تو هم برگرد. خودم تنها می‌روم.

نوکر گفت: روحم با روح شماست[1]. تا لحظه‌ای که نفس دارم. با تو هستم. این نوکر خیلی وفادار بود. چند روز و چند ماه راه رفتند. روزی گرگی را دیدند که از دور می‌آید و مثل باد صرصر می‌دود و نوزاد انسانی هم به دهان دارد. احمدشاه فرصت نداد. تیری بر پیشانیش زد و گرگ را کشت و نوزاد را برداشت. ناگهان سوارانی با شتاب سررسیدند و گفتند: ما نوکر شاه‌جن‌ها هستیم شاه ما هفت پسر داشته. هر بار که پسردار می‌شد، این گرگ بدکردار. بچه را با قنداق می‌برد. حالا که‌این کار بزرگ را کرده‌ای باید ترا پیش او ببریم تا هرچه از مال دنیا می‌خواهی به تو بدهد. احمد شاه و نوکرش رفتند نزد شاه جن‌ها. احمد شاه بچه را به شاه برگرداند شاه گفت: بگو از مال دنیا چه ؟می‌خواهی احمد شاه گفت: سلامتی ترا می‌خواهم.

---

۱. اصطلاحی در زبان کردی یعنی در هر شرایطی با شما همراه هستم.

شاه جن‌ها دوباره گفت: بخواه مال دنیا را احمدشاه گفت: سلامتی ترا می‌خواهم.

شاه جن‌ها گفت: شرط شاهان سه بار است، برای بار آخر می‌پرسم دیگر خود دانید بخواه مال دنیا را.

احمدشاه گفت: قربان من خود ثروتمندم. نیاز مالی ندارم. مشکل دیگری دارم اگر می‌توانید کمک کنید. این را گفت و سرگذشت خود را تعریف کرد. شاه جن‌ها سه تار مو از ریش خود کند به او داد و گفت:

حالا با نوکرت برو کنار شهر. یک موی را بسوزان. در شهر جام و لنگر پیاده می‌شوی. در آنجا موی دوم را بسوزان. سراسب‌هایتان را بهم نزدیک کنید و راه بروید، دم درِ هر خانه‌ای اسب‌هایتان ایستادند در آن خانه مهمان شوید.

آنها رفتند مویی را سوزاندند، کنار شهر جام و لنگر رسیدند. موی دوم را سوزاندند و سر اسب‌ها را بهم نزدیک کردند. اسب‌ها دم در خانه پیرزنی ایستادند. در را زدند پیرزنی جلو آمد. احمدشاه گفت: مادر مهمان می‌خواهی؟

پیرزن گفت: قربانتان گردم. فرزندانم. اگر شما به‌این خانه کوچک و کثیف من راضی باشید من حرفی ندارم. قدمتان روی چشمانم.

روز بعد احمد شاه دید که شهر را چراغانی کرده‌اند. جشن و شادی برپاست. مردم جمع شده‌اند. از پیرزن پرسید. مادر چه خبر است؟

پیرزن گفت: مادر پیر قربانت گردد، دختر زرگر از مکه برمی‌گردد. این جشن و هیاهو به خاطر اوست. احمد شاه گفت: مادر امشب باید به هر وسیله‌ای که شده خودت را به او برسانی و بگویی فلانی که در فلان شهر تو را دیده و آن علامتها را به او نشان داده‌ای به دنبال تو چندین. شب و روز راه افتاده و به‌اینجا آمده است.

پیرزن رفت خانه دختر زرگر. نوکران راهش ندادند. داد و فغان کرد دختر زرگر سر از پنجره بیرون آورد و پرسید چه خبر است؟

پیرزن پیغام را با صدای بلند رساند. دختر زرگر گفت: کتکش بزنیدش تا به باغ سیب. پیرزن را تا باغ سیب کتک زدند و آنجا ولش کردند. پیرزن به خانه آمد چلاق و دست و پا شکسته. گفت مادرجان این چه بساطی است نزدیک بود مرا بکشندا احمدشاه چند سکه طلا به او داد. نوکرش گفت: منظور دختر این بوده که امشب به باغ سیب می‌آید. برو آنجا او را می‌بینی. احمدشاه رفت باغ سیب تا سحر قدم زد. خبری نشد. خوابش برد و خوابید. دم دمای صبح دختر زرگر وارد باغ شد. وقتی دید احمدشاه خوابش برده است. دلش نیامد بیدارش کند، چاقوی کوچکی در جیبش گذاشت و رفت.

وقتی احمد شاه به خانه رفت. نوکرش پرسید چه شد؟ احمد شاه سرگذشت خود را گفت. نوکرش گفت: دست در جیبت فروکن. ببین چیزی در آن نیست؟ احمدشاه دست در جیبش گذاشت. چاقوی قشنگی یافت. نوکر به احمد شاه گفت: دختر آمده و دلش نیامده بیدارت کند. این چاقو به معنی آنست که تو آرایشگر هستی. اهل ژوان[1] آمدن نیستی.

فردا شب پیرزن را به خانه دختر زرگر فرستادند، دوباره مانع رفتن او شدند. سروصدا راه انداخت. دختر سر از پنجره بیرون آورد. پیرزن پیغامش را تکرار کرد. گفت: بزنیدش تا باغ ساوا[2].

او را با لگد زدند تا باغ ساوا. پیرزن برگشت خانه دادو بیداد کرد، چند سکه طلا به او دادند. نوکر احمدشاه گفت: امشب برو باغ ساوا آنجا می‌آید. احمدشاه رفت تا طرف‌های صبح هر چه قدم زد خبری نشد، خوابش گرفت دختر زرگر آمد دلش نیامد بیدارش کند. سه قاب در جیبش گذاشت، وقتی بیدار شد، هوا روشن

۱- Jiwan ـ محل قرار ملاقات دختر و پسر

۲- Sawa ـ باغ تازه و نونهال

شده بود، به خانه برگشت نوکرش گفت:

جیب‌هایت را بگرد. سه قاب در جیبش یافت. نوکرش گفت: امشب هم آمده. این به معنی آنست که تو هنوز، بچه‌ای باید بروی قاپ بازی کنی. مرد ژوان آمدن نیستی. احمدشاه خیلی ناراحت شد. نوکرش رفت در بازار نیم سی[1] گوشت خرید و برگشت. به پیرزن گفت: مادر جان تنور را روشن کن. می‌خواهیم گوشت را کباب کنیم.

به احمد شاه گفت: تو هم بیا کمک کن. گوشت را تکه تکه کنیم. همین که احمدشاه گوشت را گرفت. نوکر با چاقویش دست او را چنان برید که تکه‌ای از گوشت دست احمد شاه کنده شد کباب را خوردند شب باز پیرزن را فرستادند راهش ندادند. پیرزن هیاهو راه انداخت، دختر زرگر سر بیرون آورد گفت: بزنیدش تا چهار باغ خودم.

او را زدند تا چهارباغ. پیرزن برگشت خانه گفت: مرا آنقدر زده‌اند که همه بدنم لت و پار شده است. چند سکه دیگر به او دادند. نوکر احمدشاه را به چهار باغ فرستاد. گفت: اگر دستت خیلی دردکرد کمی از این گرد سفید رویش بریز، خوب می‌شود. احمدشاه نمی‌دانست آن گردسفید نمک است و دردش را دو چندان می‌کند. به چهارباغ رفت. از شدت درد به خود می‌پیچید. نصف شب گرد سفید را به امید کم شدن درد روی آن ریخت. درد بدتر شد، خواب بر چشمانش حرام شد. دختر زرگر دم دمای صبح قبل از طلوع آفتاب آمد. درخشش چهره او همه جا را روشن کرده بود. هر چه خودش خیلی زیبا بود اما با آرایش و بزکی که کرده بود، صدچندان زیباتر می‌نمود. دو دلداده دست در گردن هم نهادند و.. پس از ساعتی به خواب رفتند.

۱-Sē ـ واحد وزن محلی حدود دو کیلو

آفتاب همه جا را روشن و گرم کرده بود. نامزد دختر زرگر وارد باغ شد. وقتی آنها را دید یکه خورد. اما آنقدر دو دلداده را زیبا دید دلش نیامد آنها را اذیت کند. نیم گز از پارچه پشتیند[1] خود را برید و زیر سرشان گذاشت و به خانه خود رفت ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف کرد.

دو دلداده طرف‌های ظهر از خواب بیدار شدند. وقتی پارچه پشتیند را دیدند. دختر گفت: وای بر من نامزدم آمده. این را گذاشته و رفته. یعنی فهمیدم که با کس دیگری رابطه‌داری.

احمدشاه گفت: خوب حالا چکار کنیم؟

دختر زرگر گفت: فردا مرا به مسجد می‌برند. افراد زیادی را هم به آنجا می‌آورند تو باید قیافه‌ات را به شکل دیوانه‌ای در بیاوری. پیراهنی خام[2] بپوش، با پای لخت سوار یک نی شو. دور حیاط مسجد یورتمه کن. انگار که دیوانه‌ای و سوار اسب شده‌ای. من به قرآن قسم می‌خورم و می‌گویم: بهاین قرآن قسم غیر از این مرد دیوانه مرا با هیچکسی ندیده‌اید. دروغ است و من با کسی نبوده‌ام به من تهمت می‌زنید.

نامزد دختر زرگر در شهر غوغایی راه انداخته بود. تمامی ریش سپیدان و مردم کوچه و بازار در محکمه[3] قاضی شهر جمع شده بودند احمدشاه سوار بر اسب خیالی نی و با قیافه‌ای ژولیده در صحن حیاط محکمه توجه همگان را به خود جلب کرده بود. دختر زرگر را آوردند. او با صدای بلند قسم یاد کرد مگر آنکه مرا با این دیوانه دیده باشند! اگر نه با هیچکس نبوده‌ام و کسی را ملاقات نکرده‌ام.

دو عاشق فردا دوباره همدیگر را دیدند. احمدشاه گفت هر چه زودتر وسایل

۱- Pištēnd - شال کمر کردی

۲- Xam - نوعی چلوار ضخیم سفید رنگ ـ مدقال

۳- محل دادگاه‌های مردمی سابق در کردستان

خود را ببند و کنار شهر بیا. احمد شاه و نوکرش و دختر زرگر کنار شهر رفتند آخرین موی شاه جن‌ها را سوزاندند. هر سه نفر در شهر خودشان به سلامت پیاده شدند. وقتی پدر احمدشاه فهمید. دستور داد هفت شبانه روز تمامی شهر را چراغانی کنند و بساط جشن و شادی به راه اندازند. آنها برای همیشه خوشبخت شدند.

چارقم پاره شد و چیزی نصیبم نشد

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۳/۸

فرزند خلف

مرد ثروتمندی بود که فرزندی ناخلف داشت. روزی نبود که مقداری از پول پدرش را نفله نکند. مرد ثروتمند روزی مریض شد و دنبال پسرش فرستاد و گفت من دارم می‌میرم، اما سه وصیت به تو می‌کنم که پس از مرگم انجام دهی. می‌دانم این ثروت و دارایی همه به تو می‌رسد، اول اگر خواستی قمار بازی کنی. برو لیلاج بزرگترین قمارباز شهر را پیدا کن و فقط با او بازی کن. دوم میخانه هم که رفتی آخر شب برو. سوم و آخری اینکه محل‌های بدنام هم که رفتی دم دمای صبح برو.

چیزی نگذشت که مرد ثروتمند مُرد. پسرش چند روزی سرگرم مجلس ترحیم و سوگواری شد. بعد وصیت پدر به یادش آمد پُرسان پُرسان دنبال لیلاج قمارباز مشهور رفت، تا اینکه او را در تون گرمابه‌ای پیدا کرد. پسر وصیت پدرش را برای او گفت، لیلاج گفت: پسرم حیف شما نیست که قماربازی می‌کنی؟ پدرت عمداً ترا پیش من فرستاده تا درس عبرت بگیری، پسر گفت: نخیر این حرفها نیست باید با من قماربازی کنی. لیلاج از تون تاریک و پر دود گرمابه بیرون آمد و سه قاپ سیاه. قهوه‌ای و سفید را از جیبش درآورد، هر سه را پرت کرد پشت بام حمام و گفت: قاپ سیاه، ته‌وغه[1]، قاپ قهوه‌ای چته[2]، قاب سفید پکه[3]، افتاده است برو پشت بام

۱- Tewxe

۲- Cite

۳- Pike

هر سه یکی از حالات افتادن قاپ بر روی زمین در اصطلاح محلی.

ببین درست می‌گویم یا نه؟ پسر پشت بام رفت. دید هر سه قاب همانطوری افتاده‌اند که لیلاج گفته بود. پسر قاب‌ها را از پشت بام جمع کرد و برای لیلاج آورد و پرسید چطور قاب‌ها را پرت کردی و ندیده فهمیدی که آنها چطور روی زمین افتاده‌اند؟ لیلاج گفت: من عمری طولانی بازی کرده‌ام و این مهارت بی‌نظیر را به دست آورده‌ام. اما با این همه مهارت این آخر و عاقبت من است، بعد از مال و ثروت زیادی که از دست داده‌ام. روزگارم اینست که می‌بینی، شب‌ها در تون حمام می‌خوابم. چون خانه و زندگی ندارم. پسر گفت: منظور پدرم را فهمیدم. عهد می‌کنم هیچگاه قماربازی نکنم و به گرد آن نگردم. شبی هم آخر وقت به میخانه رفت بوی بلمیخانه همه جا را پرکرده بود. عده‌ای از مستان دعوا کرده همدیگر را لت و پار کرده بودند. برخی استفراغ کرده افتاده بودند. وضعیت آنجا بسیار پریشان و ناخوشایند بود. پسر گفت وصیت دوم پدرم را هم فهمیدم. دیگر هیچگاه میخانه نیامده و دست به عرق نمی‌برم.

حالا فقط وصیت سوم مانده بود. روزی صبح زود به محله بدنام شهر رفت. دید آن زنان بدکاره که شب‌ها خود را هفت قلم آرایش می‌کنند و آدم‌های ساده را فریب می‌دهند. اکنون رنگ و لعاب صورتشان پاک شده. همه زردرنگ و رنجور. با قیافه‌های وحشتناک هر کسی گوشه‌ای افتاده و آن محله مثل شهر مردگان است. پسر این وصیت سوم پدر را نیز فهمید و عهد کرد هیچگاه به محله‌های بدنام نیامده و از عیاشی خودداری کند.

پسر رفت و تا زنده بود با ثروت و دارایی پدرش کار و تجارت کرد و هیچگاه پول‌ها را در راه کارهای بد صرف نکرد و با آبرومندی به زندگیش ادامه داد.

راوی: سلیمان سلطانیان
۵۸ ساله. فوق لیسانس ژئوفیزیک
محل گردآوری: تهران،۱۳۷۹/۷/۵

عُمر انسان
(روایت اول)

گویند روزی چهارگروه که کم تحمل بودند و خبر از عمر خود نداشتند، نزد خداوند رفتند که عمر آنها را تعیین کند. این چهار گروه عبارت بودند از: انسان. سگ. میمون و گاو. آنان از خداوند خواستند که عمرشان را تعیین کند. خداوند به انسان گفت: ای انسان عمر طبیعی تو سی سال است. انسان که طماع بود با نارضایتی پذیرفت زیرا که چاره‌ای جز تسلیم در برابر خداوند نداشت.

آنگاه نوبت به گاو رسید. خداوند فرمود عمر طبیعی تو نیز سی سال است. در مدت این سی سال، باید یوغ بر گردن برای انسان‌ها کار کنی. گاو از این فرموده خداوند ناراحت شد گفت: سی سال یوغ کشیدن و شخم زدن کار طاقت‌فرسایی است و از من ساخته نیست. اگر لطفی در حق من بنمائید و عمر مرا کمتر نمائی در حق این موجود ناتوان بزرگترین لطف را کرده‌اید. آنگاه خداوند فرمود به ده سال راضی هستی؟ گاو گفت: ممنونم. در این وقت انسان گفت: خداوندا امکان دارد که این بیست سال عمر گاو را به من بدهید، خداوند پذیرفت.

بعد از گاو، نوبت به سگ رسید گفت: خدایا عمر مرا نیز تعیین بفرما. خداوند به او فرمود. عمر تو نیز سی سال است. سگ به لابه افتاد. و با زاری و تضرع گفت: خدایا امکان دارد که عمر مرا کمتر نمائید؟ چون طاقت گرما و سرما را ندارم وآنگهی در این سی سال باید سگ دو بزنم. گرسنگی و تشنگی بکشم. پاسبانی

خانمها و گلهها را بنمایم. خداوند لابه او را پذیرفت، آنگاه انسان گردنش را کج کرد گفت: خدایا امکان دارد کهاین بیست سال سگ را نیز به عمر من اضافه نمائید؟ خداوند فرمود اشکالی ندارد.

سپس نوبت به میمون رسید گفت: خدایا عمر من چند سال است؟ خداوند گفت تو هم باید سی سال عمر کنی. میمون گفت: خداوندا از تو می‌خواهم که نسل ما را از روی زمین برداری. چگونه ما سی سال در برابر سرما و گرما. بی‌خانه و لانه و کاشانه طاقت بیاوریم؟ وانگهی ما از گرسنگی زجرکُش می‌شویم. آیا امکان آن هست که نسل ما را از بین برداری یا عمر ما راخیلی کوتاه کنی؟ خداوند به حال او رحمش آمد و گفت: با ده سال عمر راضی هستی؟ میمون گفت: ممنون هستم. باز انسان حریص وارد صحبت شد و گفت: خداوند آن بیست سال را نیز به من عطا کن. خداوند فرمود باشد. بدین ترتیب عمرانسان به نود سال رسید. برای همین است که انسان تا سی سال دارد تا حدودی از تمام قوای جسمانی برخوردار است و احساس مسئولیت کمتری می‌کند. و ارزشی برای دنیا قایل نیست. بعد از سی سال دیگر تشکیل خانواده داده است و به شدت احساس مسئولیت می‌کند بعد از پنجاه سالگی بچه‌ها اطراف او را می‌گیرند و دوران عقلانیت او حساب می‌شود. بعد از هفتادسالگی اندامهایش تغییر شکل داده و به سراشیبی پیری می‌رسد.

راوی: عبدالله عفتی
دبیر دبیرستان
محل گردآوری: اسلام آباد غرب
۱۳٦۹/۷/۲۹

عُمر انسان
(روایت دوم)

می‌گویند روزی خداوند انسان، سگ و الاغ و میمون را صدا زد و پرسید چقدر از من عمر می‌خواهید؟

گفتند: خداوندا هر چه مرحمت کنی. متشکریم. رو به انسان کرد و گفت: سی سال خوب است؟

انسان گفت: بسیار خوب است.

از سگ پرسید: برای تو هم سی سال کافیست؟

سگ گفت: قربان سی سال برای من زیاد است، من نمی‌توانم سی سال عوعو کنم و پارس کنم. ده سال خوب است.

خداوند از آنها پرسید، چه کسی بیست سال سگ را می‌خواهد؟

انسان دست روی سینه گذاشت و گفت: من می‌خواهم.

از الاغ پرسید سی سال برای تو خوب است؟

الاغ گفت: قربان کی من سی سال طاقت دارم که بارکشی کنم، ده سال برای من کافی است.

از بقیه پرسید چه کسی بیست سال الاغ را می‌خواهد؟

انسان. دست به سینه گفت: من

آن بیست سال را نیز به او دادند.

بعد از میمون پرسید، سی سال خوب است؟

گفت: قربان همچین قیافه زیبایی به من نداده‌ای که سی سال ریشخند دیگران بشوم بیشتر از ده سال نمی‌خواهم.

انسان به صدا در آمد و گفت: بیست سال او را هم به من بدهید. به‌این ترتیب عمر آدمیزاد به نود سال رسید. نود سالی که سی سالش مال خودش بود تا پنجاه سالگی کوشش و تقلا است و دویدن و خستگی برای جمع آوری و انباشتن مال دنیا و از هفتاد سالگی تا نودسالگی. پیر می‌شود، چهره‌اش دگرگون می‌شود و اندام‌های بدنش وضعیت طبیعی خود را از دست می‌دهند. سروصورتش لاغر و پژمرده شده و پشتش نیز خم می‌گردد. و اما تو برادرم (خواننده) خود نیز کمی فکر کن ببین کدامیک از این شرایط شامل حال شما شده است؟

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری، جلد ٤، ص٦٨
تألیف: علاءالدین سجادی
محل گردآوری: کردستان عراق، ١٩٦٨ میلادی

خودم کردم

مام وسو[1] نامی از ایل مامش[2] دختر زیبایی داشت. هر کس برای خواستگاریش می‌آمد نمی‌داد و می‌گفت: من نه آن را دربرابر ژن به ژن[3] می‌دهم نه مال دنیا. سؤالی دارم هر کس جوابم دهد به او می‌دهم. سؤالش این بود: وقتی آب را داخل دیگ می‌ریزند و دیگ را روی آتش می‌گذارند، پس از مدتی صدای گیزگیز و غلغل از آن بلند می‌شود. چه می‌گوید؟

هر کس که خواستگار دختر بود. این سؤال را از او می‌پرسید نمی‌دانست چه جواب دهد. پس خود به خود برمی‌گشت.

در همان روستا، جوانی بود که با دختر مام وسو سروسری داشت. یکی دو بار هم به همراه پدرش به خواستگاری رفته بود ولی نتوانست جواب مام وسو را بدهد. جوان روزی به ژوان دختر رفت و گفت: اگر تو واقعاً مرا دوست داری یک جوری جواب این معما را از پدرت بپرس و بعداً به من بگو. من هم دوباره به خواستگاری می‌آیم و پاسخ را می‌دهم و کارمان روبراه خواهد شد.

دختر از آن روز به بعد، خیلی خودش را به پدرش نزدیک کرد و خودش را

۱- Visu ـ مخفف عمو یوسف است

۲- Mameš ـ یکی از ایلات مشهور کردستان مکری هستند.

۳- Jin be jin ـ ژن به ژن یا زن به زن رسمی است که دو خانواده دختر را در برابر دختر به عقد پسران همدیگر درمی‌آورند.

لوس کرد. تا یک روزی به پدرش گفت: بابا مگر من یگانه محرم و دختر نازنین تو نیستم؟ پدرش گفت: چرا عزیزم.

دختر گفت: خوب حالا که‌اینطور است لااقل من باید از این چیستان سر در بیاورم!

پدر گفت: دختر خوبم چون خیلی دوستت دارم به تو می‌گویم، ببین این آب داخل دیگ می‌گوید: هر چه کردم خودم با خودم کردم. اگر من نمی‌رفتم. این درختان را سیراب نمی‌کردم تا اینقدر بزرگ شوند. تبدیل به هیزم و زغال و آتش نمی‌شدند که بعد جگرم را بسوزانند. دختر رفت و پاسخ را به دوست پسرش گفت: چند روز بعد پسر به همراه پدرش برای بار چندم به خواستگاری آمد. پدر دختر گفت:

همین است که گفتم. به سؤال من باید پاسخ دهید. اگر نه راضی نیستم. گفت: اگر جواب درست بگویم. حتماً پشیمان نمی‌شوید؟

پدر دختر گفت: حرف مردان یکی است.

پسر پاسخ را همان طوری که از دختر شنیده بود گفت! پدر دختر که‌این پاسخ را شنید گفت: درست است. خودم بر سر خودم آوردم. اگر من پاسخ را به دخترم نگفته بودم او به شما نمی‌گفت. حالا که‌این طور شده بروید ملا بیاورید تا عقدشان کند. مبارک است.

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری، جلد ٤، ص٦٥-٦٨
تألیف: علاءالدین سجادی
محل گردآوری: کردستان عراق، ١٩٦٨ میلادی

آدم نمیشی

مردی هفت پسر داشت. یکی از دیگری فهمیده‌تر و رشیدتر. اما پسر هفتم که از همه کوچکتر بود، رفتارش بابقیه فرق داشت. پدرش گاه وبی گاه براو می توپید و می‌گفت: تو یکی آدم نمی‌شی! مادر بچه‌ها به شوهرش می گفت: نه‌این طوری نیست این هم با سایر برادرانش فرق ندارد، چون جوان تراست وهنوزکامل نشده.فکر می کنی درست نمیشه.

به هر حال. روزها و سالها می‌گذشت پسر کوچک ازحرف پدرش خیلی دلخور بود. در دلش می‌گفت: باید کاری کنم که به بابام بفهمانم در مورد من اشتباه می‌کند. برای این منظور تصمیم گرفت برود درس بخواند و برای خودش کسی بشود. از همه مهمتر. وقتی دوره تحصیلش در ده تمام شد به شهر رفت و به درس ادامه داد. پس از چند سال زحمت و تلاش. وارد دانشکده افسری شد. وقتی خواستند او را به عنوان مامور به ولایات بفرستند به اوگفتند: به پاس جدیت در تحصیل هر کجای مملکت بخواهی. ترا می‌فرستیم. او در میان تعجب همه. نزدیکترین پاسگاه زادگاه گمنام خودرابرگزید و راهی آنجا شد.دو سه ماهی که به منطقه رفته بود به رتق وفتق کارهاپرداخت.وقتی به همه امور آشناشد. چند نفر را مأمور کرد بروند. در فلان روستا پیرمردی را با این مشخصات دستگیر کنند. بدون مقدمه. سرش را بتراشند. سوار الاغش کنند و بیاورند. اگر مقاومت کرد کتکش بزنند. مأموران بدون آنکه بدانند این پدرِ فرماندهٔ آنهاست، طبق دستور او را آوردند و در

راه خیلی به او توهین کردند و سپس به پاسگاه آوردند و زندانی‌اش کردند. چند روز همینطور ماند. یک روز صبح، فرمانده دستور داد پیرمرد را از زندان به نزد او آورند. فرمانده هر چه لیچار و ناسزا بود به پیرمرد گفت. پیرمرد بیچاره گیج و پریشان شده بود. هرچه می‌گفت من چه گناهی کرده‌ام؟ به خرجش نرفت. دست آخر فرمانده کلاهش را برداشت و به او گفت مرا می‌شناسی؟ پیرمرد گفت: بله می‌شناسمت. تویی ناخلف!

فرمانده گفت: بله منم. همان کسی که می‌گفتی هیچ وقت آدم نمی‌شوی. پیرمرد گفت: بازهم همین را می‌گویم. بی‌ادب تو افسر شدی اما آدم نشدی. اگر آدم بودی بعد از سالها دوری، اینطوری با پدر پیر خود رفتار نمی‌کردی و با بی‌حرمتی مرا اینجا نمی‌آوردی. معلوم است که نظرم از روز اول اشتباه نبوده است.

راوی: محمدصدیق اسلامیان
۴۹ ساله، لیسانس روانشناسی
محل گردآوری: تهران، ۱۳۶۹/۱۱/۲

این به آن در

سالی در مسجدی از شهر کرکوک، هنگام ظهر یکی از طلبه‌ها برای قضای حاجت به مستراح رفت. وارد که شد دید بقچه‌ای در گوشه‌ای از مستراح افتاده، آن را برداشت و به حجره‌ی خود برد. بقچه را باز کرد. دید همه‌اش لیرهٔ سرخ است. آن را گره زد و به خودش گفت:

خدا را خوش نمی‌آید مال مردم است باید آن را به صاحبش برگردانم.

طرف‌های عصر مردی سراسیمه و آشفته وارد مسجد شد. داد و فغان زیاد راه انداخت که بیچاره شدم دار و ندارم را به اینجا آوردم. یادم رفته آنرا با خود بردارم. الان که برگشته‌ام، می‌بینم آنرا برداشته‌اند و چیزی باقی نمانده است.

مردم دور او جمع شدند پرسیدند چی شده؟ گفت: مردم. من مردی تاجر و غریبم. برای تجارت از شهر حلب به‌اینجا آمده‌ام و چنین مشکلی برایم پیش آمده است، نمی‌دانم چه خاکی بر سر بریزم.

طلبه‌این صحنه را دید بیشتر دلش سوخت. با خود گفت: بهتر است هر چه زودتر آن مال را به او برگردانم. بالاخره دو سه لیره‌ای هم به من می‌دهد که بروم با آن قبایی بخرم. مرد تاجر را صدا زد و گفت:

بیا پدرجان، خودت را ناراحت نکن. مالت پیش من است. آن مرد با عجله بقچه را گرفت، جلوی چشم حاضرین باز کرد، دید چیزی کم ندارد. آن را برداشت با عجله از مسجد خارج شد. عصر به مسجد برگشت یک پول ناچیزی به طلبه داد

و گفت:

بیا. برو با این یک طنابی بخر و با آن خودت را خفه کن. طلبه گفت: معنی این کار چیست؟

تاجر گفت: معنی آن این است که آدم عاقل اگر هزار لیره سرخ گیرش بیاید به‌این راحتی آن را پس نمی‌دهد.

طلبه گفت: آقا من این را به خاطر خدا انجام داده‌ام نه برای پول و انعام. از تو چیزی نخواسته‌ام. تاجر گفت: همین است که گفتم برو طنابی بخر خود را خفه کن.

چند سالی گذشت. طلبه درسش در آن مسجد تمام شد و به شهر حلب رفت و در مسجدی نزد ملایی مشغول تحصیل شد. در جنب مسجد عمارت بزرگی بود. صاحب عمارت روزی با زنش دعوا کرد و لفظ سه طلاقه[1] بر زبان آورد بعد پشیمان شده و هراسان و بیمناک پیش ملای مسجد آمد. که باید کاری کنید طلاق زنم باطل شود.

ملای مسجد گفت: این غیرممکن است، مگر اینکه محللی برایش پیدا کنی. آن مرد اول نپذیرفت. چون تاجر مشهور حلب بود و این برای او خیلی ننگ بود. اما بعداً به ناچار تن به قضیه داد. ولی هر چه گشت کس مطمئنی پیدا نکرد که بعد از زمانی اندک زن را طلاق دهد و دوباره به عقد خود در آورد. دوبار نزد ملای مسجد آمد که راهی بیابد.

ملا گفت: من هر کسی که بیاورم اهالی شهر می‌فهمند. فقط طلبه غریبی اینجاست. خیلی هم مؤمن و خداشناس است. اگر می‌خواهی زن را به عقد او درآوریم و صد لیره‌ای به او بدهیم و بعد قال قضیه را بکنیم. مرد به‌این تدبیر راضی شد. جریان را با طلبه در میان گذاشتند او هم راضی شد. مرد با طلبه شرط بست که

۱- برخی از پیروان اهل تسنن معتقدند چون مرد لفظ سه طلاقه بر زبان آورد. زنش بروی حرام می‌شود و باید از طریق محلل دوباره با وی ازدواج کند.

زن فقط یک شب پیش او بماند بعد طلاقش دهد.

طرف‌های عصر ملا و خادم مسجد به عنوان شاهد حاضر شدند و زن را به عقد طلبه در آوردند. ملا به طلبه گفت:

این مرد را ببین شوهر قبلی این زن است، فردا زن را طلاق می‌دهی و صد لیره هم مزد می‌گیری.

طلبه وقتی به مرد نگاه کرد دید این همان تاجری است که در کرکوک دیده و لیره‌اش را گم کرده بود. چیزی به روی خود نیاورد، اما تاجر او را نشناخت.

زن هم نگاهی به طلبه کرد و دید نسبتاً جوان و برازنده است. دستور داد یک دست لباس نو برایش به حمام ببرند. او را پاک و تمیز بشورند تا شب با آن لباس تمیز وارد خانه شود. شب طلبه به خانه آمد. زن نیز چون شاهزاده‌ای خود را آراسته بود. شب را تا بامداد با هم خوابیدند صبح که طلبه خواست برود آه سوزناکی کشید.

زن گفت: چرا آه کشیدی؟

طلبه گفت: چیز مهمی نیست خیالی بود که از ذهنم گذشت.

زن گفت: باید خیالت را برای من بگویی.

طلبه گفت: این مرد سالی به کرکوک آمد و چنین رفتاری با من کرد و بعد هم مسخره‌ام کرد که چگونه کسی که هزار لیره دستش بیاید. به صاحبش برمی‌گرداند. برو خودکشی کن.

زن گفت: عجب حکایتی؟ بله حالا که چنین شد بگذار من چیزی به تو بگویم این عمارت و ثروت و مالی که می‌بینی همه‌اش مال من است، ربطی به او ندارد. حالا من زن تو هستم نه زن او، تو دیگر مرا طلاق نده.

طلبه گفت: واقعاً راست می‌گویی؟

زن گفت: مطمئن باش.

صبح فردا مرد تاجر اول وقت در مسجد حاضر شد. تا طلبه زن را طلاق دهد

و دوباره به عقد خود درآورد. اما از طلبه خبری نشد. ملای مسجد خادم را دنبالش فرستاد. طلبه به خادم گفت:

من در خانهٔ خودم استراحت می‌کنم. نمی‌خواهم بیرون بیایم. مرد تاجر یکباره دیوانه شد و سراسیمه به طرف خانه‌اش رفت. خانم گفت در را ببندید و نگذارید این مرد وارد شود. هر چه داد و بیداد کرد و طلبه را صدا زد خبری نشد. دست آخر طلبه سر از پنجره بیرون آورد. پول ناچیزی برایش به پایین انداخت و گفت: مرد برو طنابی بخر و خود را با آن خفه کن.

مرد تاجر نگاهی به چهره طلبه کرد دید این همان کسی است که در کرکوک با وی برخورد داشته ،است فریاد زد. من خطا کردم تو نکن.

طلبه گفت: همین است که گفتم. برو طنابی بخر و خودت را خفه کن.

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری
تألیف علاءالدین سجادی
جلد٤، ص ٥٨
محل گردآوری: کردستان عراق، ١٩٦٨م

هیزم فروش

هیزم فروشی در کوهستان زندگی می‌کرد. هر روز یک بار هیزم در کوه جمع آوری می‌کرد و در آبادی می فروخت و زندگی زن و بچه اش را با آن می‌گذراند.

سالی تاجری از منطقه گرمسیر برگشته بود و هیزم فروش را دید که با چه سختی روزگار می گذراند، به هیزم فروش گفت: در منطقه گرمسیر تاجری را می شناسم که به من سفارش کرده. کارگر خوب و زحمتکشی را برایش با مزد خوب به آنجا ببرم. هیزم فروش پذیرفت. از زن و بچه اش خداحافظی کرد و به نزد تاجر در گرمسیر رفت. وقتی با او روبرو شد. متوجه شد که تاجر گرمسیر. مردی خسیس است و مبلغ ناچیزی روزانه به او می دهد.

اما هیزم فروش چاره‌ای نداشت و پذیرفت. یکسال نزد وی کار کرد. در این موقع تاجر کوهستان عازم شهر هیزم فروش بود. نزد او رفت و گفت: به شهر شما می روم. اگر کاری یا امانتی داری برای زن و بچه ات ببرم. هیزم فروش مبلغ ناچیزی از دستمزد خود را که برایش مانده بود. به تاجر داد. تا آن را برای زن و بچه اش ببرد. تاجر دید مبلغ خیلی کم است و نمیشود با آن چیزی بخرد تا برای زن و بچه اش ببرد. در بین راه سفر روزی مردی را دید که دو تا بچه گربه می فروشد. با آن پول بچه گربه ها را خرید و در صندوقی گذاشت و به طرف منطقه کوهستان راه افتاد. در مسیر راه خود وارد شهری شد. که پادشاه آن شهر با او دوست بود. پیش خود فکر کرد امشب بهتر است نزد پادشاه بروم مقداری هدایا به او بدهم و فردا

دوباره حرکت کنم. وقتی وارد قصر پادشاه شد پادشاه از مرد تاجر و همراهانش استقبال کرد و آنها را به صرف شام دعوت کرد. زمانی که سفره غذا را پهن کردند. تاجر دید که پادشاه و اطرافیانش هر یک با ترکه چوبی در دست دور سفره جمع شدند.

وقتی غذا را آوردند موش‌ها از در و دیوار پایین آمدند و به طرف غذاها حمله کردند. مرد تاجر از پادشاه پرسید: اگر اجازه دهید. علاج موش‌ها را خواهم کرد. پادشاه اجازه داد. گربه‌ها به موش‌ها حمله کردند. تعداد زیادی از موش‌ها را هلاک کردند. بقیه پا به فرار گذاشتند.

پادشاه خیلی شادمان شد و از تاجر تشکر کرد و بعد به او گفت : این گربه ها را نمی‌فروشی؟

مرد تاجر گفت: خیر. چون این‌ها امانت مردم هستند و باید به صاحبش تحویل بدهم. پادشاه. مقدار زیادی طلا و جواهرات پیشنهاد کرد. مرد تاجر به خود گفت: اگر هیزم فروش هزار سال کار کند. نمی‌تواند. اینهمه دارایی داشته باشد. پس پذیرفت طلا و جواهرات را گرفت و گربه‌ها را به پادشاه داد و به طرف منطقه کوهستان راه افتاد و همه طلا و جواهرات را به زن و بچه هیزم فروش، تحویل داد. زن و بچه هیزم فروش، از خوشحالی باور نمی‌کردند. بهر حال با آن طلاها خانه خوبی خریدند و روزگار را به خوشی سپری می‌کردند.

مرد تاجر پس از مدتی به منطقه گرمسیر رفت هیزم فروش را دید و چیزی نگفت. یکسال دیگر گذشت. هیزم فروش اندوخته ناچیزی جمع‌آوری کرده بود. مرد تاجر باز عازم منطقه کوهستان شد. از هیزم فروش پرسید اگر امانتی داری تا برایت برسانم. هیزم فروش. مبلغ ناچیزی را به او داد و گفت برای خانواده‌ام چیزی بخر و به آنها تحویل بده.

مرد تاجر هر چه فکر کرد نمی‌دانست با این پول کم چه چیزی بخرد تااینکه

رفت دو عدد انار درشت و خوشمزه خرید و در توبره‌ای گذاشت و به راه افتاد. در مسیر راه مرد تاجر وارد شهر دیگری شد و برای عرض ادب و احترام به خانه پادشاه شهر رفت.

پادشاه تاجر را پذیرفت و به او گفت: من چند سال است که کور شده‌ام حکیمان زیادی چشمانم را دیده‌اند و گفته‌اند نوعی انار وجود دارد. اگر چند قطره از آب آن را در چشمانت بچکانی قطعاً خوب می‌شوی.

تاجر گفت: من نوعی انار خاص به همراه دارم. به حکیمان بگویید بیایند و آن را ببینند. شاید چاره ساز بیماری شما باشد.

پادشاه گفت: اگر انارهای شما. همان باشد که حکیمان گفته‌اند. من هر چقدر طلا و جواهر بخواهی به شما می‌دهم. تاجر دو نفر از غلام‌های خود را فرستاد تا انارها را بیاورند. آنها انارها را آوردند، حکیمان انارها را دیدند و گفتند این همان اناری است که ما گفته‌ایم. چند قطره از آب انار را در چشمان پادشاه چکاندند. چشم پادشاه بینایی خود را باز یافت. به شکرانه‌این کار. پادشاه طلا و جواهرات زیادی به تاجر داد. فردای آن روز تاجر به طرف شهر خودش راه افتاد. وقتی به شهر خود رسید به سراغ زن هیزم فروش رفت. دید که زن هیزم فروش با طلاهای سال قبل عمارتی باشکوه برپا کرده. بچه‌ها همگی لباس نو پوشیده و زندگی بسیار خوبی فراهم کرده است. تاجر به زن هیزم فروش گفت: شوهرت باز هم طلا و جواهرات زیادی برایت فرستاده است که برایت آورده‌ام. آن طلاها را به زن هیزم فروش تحویل داد. زن هیزم فروش گفت: اگر تا عمر داریم از مال و دارایی خود بخوریم. باز هم کم نمی‌آوریم. دیگر نیازی به کارکردن او نداریم.

تاجر پس از مدتی دوباره به شهر هیزم فروش رفت و همه چیز را برایش تعریف کرد. هیزم فروش گفت ترا خدا فصل پاییز که برگشتی به من بگو. به همراه شما به شهر خودم برمی‌گردم. فصل پاییز رسید. هیزم فروش خود را آماده رفتن به

شهرش کرد و حقوق ناچیز سالیانه‌اش را گرفت. روزی تاجر نزدش آمد و گفت با هم به شهر برگردیم. هیزم فروش گفت: من پول ناچیزی دارم. به نظر شما با این مبلغ کم، چه چیزی بخرم که ارزش بردن داشته باشد؟

تاجر گفت: با این پول دو تا نهال چنار جوهردار بخرید. وقتی به خانه ات برگشتی، بدون آنکه چیزی به کسی بگوئی آنها را در دو گوشهٔ باغچه خانه ات بکار. هر سال این نهال‌ها یک گوهر بار می آورند. تاجر و هیزم فروش به طرف شهر خود حرکت کردند. وقتی هیزم فروش به خانه اش برگشت، زنش به پیشوازش آمد. هیزم فروش و زن و بچه اش، به دیدار همدیگر شاد گشتند. هیزم فروش از وضعیت پیش آمده بی نهایت خوشحال بود و مدتی به استراحت پرداخت و نهال ها را در باغچه خانه اش کاشت. سال آینده دید هریک از نهال ها، یک گوهر بار آورده اند. هیزم فروش گوهر را چید و برای فروش، آنها را نزد جهودی برد. جهود گوهر فروش، آنها را به مبلغ زیادی خرید. اما کمی تردید کرد و گفت: باید بدانم این مرد هیزم فروش، این گوهرها را از کجا آورده است؟ چند بار با هیزم فروش صحبت کرد. هیزم فروش راز آنها را نگفت. اما جهود فکر دیگری کرد. به بهانه‌ای با زن هیزم فروش آشنا شد و به زن هیزم فروش گفت: شوهر شما آدم زن باره‌ای است. او می خواهد با زنی ازدواج کند، چرا او را اینهمه آزاد گذاشته‌ای؟ زن هیزم فروش حرف جهود را باور کرد.

سال بعد فصل پاییز رسید. نهال ها باز گوهر بار آوردند. هیزم فروش گوهر ها را چید و نزد جهود برد. جهود گفت: کار و کاسبی رونق ندارد. فعلاً نصف پول گوهر ها را می دهم، بقیه اش بماند. هیزم فروش پذیرفت. جهود مخفیانه به زن هیزم فروش گفت: همه پول ها را ندادم. مبادا برود با آن زن بگیرد. زن هیزم فروش از وی تشکر کرد. جهود به زن هیزم فروش گفت: خانم از پارسال تا کنون این مرد چهار گوهر برای من آورده است، فقط پول یکی از آنها را به او داده ام. راستش اگر

دست و بالش باز باشد. می رود زن دیگر می گیرد. زن هیزم فروش به جهود گفت: چکار بکنم؟

جهود گفت: هر روز بنای ناسازگاری با شوهرت راه بینداز. اگر گفت: چرا مرا اذیت می کنی؟ بگوَ حتماً باید به من بگویی. شما این گوهرها را هر سال از کجا می‌آوری؟ اگر نه با تو زندگی نمی کنم. وقتی هیزم فروش این حرف را شنید. به زنش گفت: این را چه کسی به تو گفته است؟

زن هیزم فروش گفت: کسی به من نگفته است. خودم این را می دانم. اما اگر تو کاسه‌ای زیر نیم کاسه نداری. چرا راستش را به من نمی گویی؟ هیزم فروش گفت: این مسئله محرمانه است. می ترسم آن را به کسی بگویی. زن به قرآن سوگند خورد که هیچگاه آن را به کسی نگوید. هیزم فروش گفت: در دو گوشه باغچه میان درختان دو نهال چنار جوهر دار هست. هر یک از آنها سالی یک گوهر بار می آورند. زن هیزم فروش راز گوهر ها را به جهود گفت: جهود خیلی خوشحال شد. روزی هیزم فروش برای طلب بقیه پولش نزد جهود به بازار رفت جهود گفت: بیا با هم یک شرط بندی کنیم. هیزم فروش گفت: چه شرط بندی؟ جهود گفت: بیا طلاو جواهرات من را در انبار ببین. که چگونه گونی گونی آنها را روی هم گذاشته ام. اگر شرط را بردی. همه آنها را به تو می دهم. اگر من شرط را بردم. هرچه که خواستم باید به من بدهی

هیزم فروش گفت: خوب حالا سر چی شرط بندی کنیم؟ جهود گفت: تو به من بگو اینهمه ثروت و دارایی را از کجا آورده‌ام؟ من هم از شما می‌پرسم این گوهر ها را از کجا آورده‌ای؟

هیزم فروش پذیرفت. فردای آن روز پیش قاضی شهر رفتند، موضوع را به او گفتند. قاضی به داوری نشست و شرط و شروط آنها را روی کاغذ نوشت. هیزم فروش نتوانست بگوید که جهود اینهمه ثروت و دارایی را از کجا آورده است. اما

جهود گفت: من می‌دانم که شما این گوهرها را از کجا آورده‌ای. این گوهرها را شما از دو اصله درختی که در حیاط خانه دارید. به دست آورده‌ای اکنون این دو درخت در حیاط خانه شما هستند. جهود شرط را برد. هیزم فروش از شدت ناراحتی خانه و کاشانه خود را ترک کرد و از شهر خارج شد. در صحرا و بیابان سرگردان ماند. تا اینکه به پلی رسید پل از او پرسید کجا می‌روی؟ هیزم فروش گفت نزد خدا می روم. پل گفت: اگر نزد خدا رفتید به او بگویید. من پیر شده ام و سال ها است که مردم از روی من عبور می کنند. بس است دیگر طاقت ندارم. هیزم فروش از آنجا دور شد تا به شهری رسید. شهر یک دروازه داشت. وقتی وارد دروازه شد، نگهبانان به او گفتند: قانون این شهر آنست که هر غریبه‌ای که وارد شود باید شبی در اینجا بماند. فردای آن روز او را نزد پادشاه بردند. هیزم فروش گریه می کرد. پادشاه پرسید: ای مرد چرا گریه می کنی؟

هیزم فروش داستان خود را برای پادشاه باز گفت.

پادشاه گفت: حالا کجا می روی؟

هیزم فروش گفت: نزد خدا می‌روم.

پادشاه گفت: وقتی نزد خدا رفتی. از طرف من به ایشان بگو. من اسلحه و جبه خانه زیادی دارم اما نمیدانم چرا در هیچ جنگی پیروز نمی‌شوم. ترا خدا. داد من را نیز به خداوند برسان. هیزم فروش از آن شهر هم رفت. تا اینکه به دریا رسید. در کنار دریا به عابدی برخورد. هیزم فروش راز دل خود را با او در میان گذاشت. عابد گفت: برو بالای کوه بلندی تا میتوانی عبادت و طاعت کن. من هم پیامی برای خداوند دارم، صدها سال عمر دارم و عبادت می‌کنم خسته شده‌ام. تا کی من زنده خواهم ماند و این وضعیت را تحمل کنم؟ خداوند آرزوی شما را برآورده می‌کند. هیزم فروش به بالای بلندترین کوه رفت. و روزها به عبادت پرداخت. تا اینکه روزی مردی بروی ظاهرگشت. گفت ای هیزم فروش به شهر خودت برگردد، آن

جهود زن شما را فریب داده است. برو با او شرط بندی کن بر سر تمامی ملک و دارائی‌اش شرط را هم اینطوری نزد قاضی شهر ببند. بگو که من شرط می‌کنم فلان روز خورشید از مغرب طلوع می‌کند نه از مشرق. اگر بُردم تمامی ثروت و دارائیت برای من، اگر چنین نشد باقی مانده ثروت و دارائیم برای شما.

به پادشاه هم بگو. او زن جوانی است که به کسوت مردان در آمده و پادشاه شهر شده. برای این است که پیروز نمی‌شود. باید شوهر کند روزها پادشاهی کند و شب‌ها شوهرداری. حتماً پیروز خواهد شد. به آن پل هم بگو. که او نهنگ بوده. تسبیح حضرت سلیمان را بلعیده. تسبیح را بالا بیاورد. از محنت رها خواهد شد. به مرد عابد بگو: چندان از عمرش باقی نمانده. مبادا عجله کند و طاقتش برود. و در این آخرین روزها همه چیز را بر باد دهد. هیزم فروش از بالای کوه پایین آمد ابتدا نزد عابد رفت و پیغام او را رساند. سپس نزد پادشاه رفت و علت شکست او را زن بودن او بیان کرد.

پادشاه به هیزم فروش گفت: این موضوع را هیچکس نمی‌داند، اگر تو راضی باشی. با تو ازدواج می‌کنم. یعنی روزانه پادشاهی می‌کنم و شب‌ها همسر شما خواهم شد. به شرط آنکه هیچکس راز ما را نفهمد. هیزم فروش گفت چند روزی بمن فرصت دهید. تا به شهرم برگردم، کارهایم را تمام کنم و بعد نزد تو بیایم و با تو ازدواج کنم. پادشاه پذیرفت.

هیزم فروش نزد پل رفت. پیام پل را نیز رساند.

پل گفت: همینطور است من از بابت بلعیدن تسبیح حضرت سلیمان این همه زجر می‌کشم. پل تسبیح را از حلقومش بیرون داد و دوباره تبدیل به نهنگ شد و آزاد شد. هیزم فروش سپس به شهر خود بازگشت و نزد جهود رفت.

به جهود گفت: من اکنون خیلی ثروتمندتر از گذشته شده‌ام. حاضرم دوباره با

تو شرطبندی کنم. جهود گفت چه شرطی؟

هیزم فروش گفت: من می‌گویم فردا خورشید از مغرب طلوع خواهد کرد. اگر چنین نشد همه دارائیم را به شما خواهم داد. اگر هم چنین شد شد باید همه ثروت و دارایی خود را به من بدهی. جهود گفت: قبول دارم. به شرطی که همه چیز با حضور قاضی شهر باشد. هر دو نزد قاضی رفتند. قاضی به هیزم فروش گفت: این کار غیرممکن است. چرا خودت را در هچل می‌اندازی؟ هیزم فروش گفت: من از کار خود اطمینان دارم. قرارداد را نزد قاضی بستند. فردای آن روز خورشید از مغرب طلوع کرد. جهود تمامی ثروت و دارایی و جواهرات چندین ساله عمرش را به هیزم فروش داد و آواره و فقیر شد. هیزم فروش به خانه‌اش رفت زنش را بیرون کرد. تمامی ثروت و دارایی خود را فروخت و پول آن را به شهر پادشاهی که زن بود بُرد و با او ازدواج کرد و برای همیشه خوشبخت و کامروا زندگی کرد.

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز ۱۳۸۰/۱/۱۴

قصه سعد و سعید
(روایت اول)

بود و نبود پیرمرد فقیری بود. روزها به بیابان می‌رفت. مقداری هیزم جمع آوری می‌کرد آن را روی کول خود می‌گذاشت و به شهر می‌برد. با پول آن نان و خوراک زن و بچه‌هایش سعد و سعید را تأمین می‌کرد.

روزی پیرمرد در بیابان پرنده‌ای گرفت و آن را به خانه برد. هر کس این پرنده را نزد خود نگه می‌داشت ثروتمند می‌شد و اگر سر پرنده را می‌خورد پادشاه شهر می‌شد. در مدت کمی پیرمرد به ثروت زیادی دست یافت. به قدری ثروت پیرمرد زیاد شد که سال بعد به زنش گفت: می‌خواهم به حج بروم. پس باید خیلی از بچه‌ها مواظبت کنی. پیرمرد به حج رفت؛ در همسایگی پیرمرد منزل جهودی بود. جهود وقتی دید پیرمرد به حج رفته است رفت با زن او سروسری پیدا کرد و او را فریب داد. جهود به زن پیرمرد گفت: اگر من را دوست داری باید این پرنده را برایم درسته کباب کنی و روی پلو بگذاری که من بخورم. اما نباید غیر از روده‌اش چیزی را از آن دور بریزی، نه سر و نه خارپای آن را. زن رفت پرنده را ذبح کرد و آماده کرد که جهود بیاید و آن را بخورد. هر چه منتظر ماند جهود نیامد. زن حوصله‌اش سر رفت و از خانه خارج شد. در این موقع سروکله بچه‌ها پیدا شد. آنها دیدند که مادرشان پرنده راسرخ کرده روی سینی گذاشته است. سعید سرپرنده را خورد و سعد هم پا و خارپای پرنده را آنها از ترس مادرشان رفتند و در کندوی آرد خود را

قایم کردند. تا ببیند مادرشان این شام لذیذ را برای چه کسی تهیه کرده است؟ پس از چند لحظه مادرشان وارد خانه شد. بعد جهود آمد و پرسید شام را درست کرده‌ای؟ زن گفت بله حاضر است. جهود پرسید کسی از آن چیزی نخورده است؟ زن گفت: نه کسی آن را نخورده است. غذا را جلو جهود گذاشت. جهود وقتی نگاه کرد دید که سروخارپای پرنده نیست. پرسید این را چه کسی خورده است؟ زن گفت: حتماً کار سعید و سعد است. جهود گفت: باید هر کسی که این سروخارپای پرنده را خورده است بکشی و از شکشمان بیرون بیاوری و به من بدهی. جهود از شدت ناراحتی آنجا را ترک کرد. زن هم بیرون آمد و به سراغ سعید و سعد رفت. تا ببیند کجا هستند. سعد و سعید از کندو بیرون آمدند. مقداری غذا در دستمال پیچیدند و با هم از شهر خارج شدند. رفتند و رفتند تا به سر یک دو راهی رسیدند. در آنجا چشمه‌ای بود شام خوردند. نماز خواندند بر سر یکی از راهها نوشته شده بود «راهِ آمد». سعید از آن راه رفت و بر سر راه دیگری نوشته بود «راهِ نیامد». سعد از راه نیامد رفت. سعد بر روی بازوی سعید نوشت «سعید» و سعید هم بر بازوی وی نوشت «سعد» تا در آینده همدیگر را بشناسند. آنها از هم جدا شدند و هر یک به راه خود رفتند. سعید در راه خود به شهری رسید، دید که پادشاه شهر فوت کرده و بازی را به هوا انداخته‌اند. قرار است باز بر سر هر کسی بنشیند پادشاه شهر شود. باز آمد و یکراست بر سر سعید نشست. اهالی شهر اعتراض کردند گفتند این غریبه مرموز را ما نمی‌شناسیم. باز را به آسمان فرستادند، باز دوباره گشت و گشت وارد خانه‌ای شد که سعید آنجا بود و روی سر سعید نشست.

دوباره مردم نپذیرفتند. سعید را بردند در مسجدی گذاشتند. باز را به هوا فرستادند. باز رفت مسجد و بر سر سعید نشست. مردم گفتند: دیگر باید پذیرفت چاره‌یی نیست شاید حکمتی در آن باشد و یا مرد بزرگواری باشد. سعید پادشاه شد. دختر پادشاه مرده را هم به عقد سعید در آوردند.

حالا برویم به سروقت سعد. ببینم او چه ماجرایی به سرش آمده است؟ سعد از راه نیامد رفت. بعد از مدتی دید دونفر با همدیگر دعوا می‌کنند. پرسید چرا دعوا می‌کنید؟ گفتند سر کلاه صخره‌جن[۱] و قالیچه. سعد پرسید باشد حالا خاصیت این کلاه چیست؟ گفتند: این کلاه نامرئی است. برسر هر کسی که باشد او همه را می‌بیند اما کسی او را نمی‌بیند. ضمناً این قالیچه هم هر کس روی آن بنشیند و بگوید «قم به اذن الله» هر کجا که بخواهد او را می‌برد. سعد گفت صبر کنید من داوری می‌کنم. من تیری آن طرف صحرا می‌اندازم و تیری را آن طرف دیگر صحرا. هر که زودتر تیر را آورد. کلاه را به او می‌دهیم و قالیچه را هم به دیگری.

گفتند: باشد ما راضی هستیم. سعد تیری را به آن طرف و تیری را به طرف دیگر انداخت هر دو دنبال تیرها راه افتادند. سعد کلاه صخره جن را سر خود گذاشت و روی قالیچه نشست و گفت قم باذن الله. ناگهان خود را سر قصر مینجایی[۲] دید. سرتاسر اطراف قصر مینجایی را چادر و خیمه‌های بزرگ سبز و سرخ بر پا کرده بودند.

سعد پرسید این خیمه‌های رنگارنگ چیست؟ به او گفتند: این خیمه‌ها متعلق به دوستداران و عاشقان منیژه است. رفت نزد خیمه دوز. گفت: یک چادر برایم بدوز اما هیچ رنگی به آن نزن. خیمه دوز چادری برایش دوخت از نمد و هیچ رنگی به آن نزد. سعد چادر را برداشت و در ردیف بقیه چادرهای عاشقان بر پا کرد.

منیژه هر روز بعداز ظهر سری به‌این دلدادگان خود می‌زد و به هر کدام فنجان قهوه‌ای می‌داد. روزی دید چادری بر پا شده که هیچ رنگی ندارد. دستور داد بروید

۱- کلاهی مرموز از آن از ما بهتران به عنوان کلاهی که برسر هر کس باشد می‌تواند هر کاری انجام دهد.

۲- Minjaii ـ یکی از قصرهای افسانه‌ی در قصه‌های کردی که متعلق به پادشاه زاده‌ای به نام منیج یا منیژه بوده است.

بگویید چادر را رنگ سرخ بزنند. سعد گفت: من چادر خود را سرخ نمی‌کنم. فردای آن روز سعد به خودش گفت: من مثل این عاشقان بیکار اینجا نمی‌نشینم، رفت سر قالیچه نشست و بر سر قصر فرود آمد، کلاه صخره جن را بر سر گذاشت تا کسی او را نبیند.

ناگهان وارد اتاق منیژه شد که داشت ناهار می‌خورد. خوراک گوشت و پلو جلویش گذاشته بودند. سعد در یک چشم بهم زدن همه غذاها را خورد و چیزی برای منیژه باقی نگذاشت. منیژه نوکران را خواست، پرسید چه کسی غذا را خورد. من هنوز چیزی نخورده‌ام؟ نوکران گفتند: خانم ما اطلاع نداریم چه کسی آمده و این غذا را خورده است؟ روز بعد نیز سعد چنین کاری انجام داد. منیژه باز فریاد زد: تو کی هستی، اگر بنی‌آدم هستی خودت را آشکار کن. اگر بنی آدم هم نیستی باز خودت را معرفی کن تا بدانم با تو چکار کنم؟ سعد خود را ظاهر کرد گفت: من انسان هستم و نامم هم سعد است. منیژه خود را به عقد سعد در آورد. بالای قصر رفتند. سعد گفت بیا سر این قالیچه بنشین تا کمی گردش کنیم. هر دو سوار قالیچه شدند و سعد گفت: قم باذن الله. برو وسط هفت دریا.

در یک چشم بهم زدن آنها وسط هفت دریا قرار گرفتند. و به سیرو سیاحت پرداختند. سعد خسته شده بود و ناگهان خوابش برد. منیژه لگدی به سعد زد خار پای مرغ را از زیر بغل سعد در آورد و آنرا خورد. سوار قالیچه شد و گفت: قم باذن الله، به نیت رفتن به قصر خودم. منیژه رفت سر قصر خودش. سعد هم تک و تنها باقی ماند. وقتی بیدار شد کسی را در اطراف خود ندید و فهمید که منیژه چه برسرش آورده است!

سعد کنار درخت بیدی نشسته بود که دسته‌ای از پریان دریایی سر رسیدند. پریان با خود گفتند: اینهم یکی از عاشقان منیژه است که‌اینجا افتاده است. حالا ما چند چوب بید برایش می‌فرستیم. می‌تواند سوار آنها شده و خود را به قصر منیژه

برساند. البته‌این شاخه‌ها را به هر کسی بزنی تبدیل به الاغ می‌شود. سعد این را شنید به محض اینکه چوب‌های بید را دید سوار آنها شد و یواش یواش خود را به شهر منیژه رسانید و دوباره به قصر منیژه رفت. وقتی آنجا رسید با ترکه بید به عاشقانی که آنجا جمع شده بودند زد همه آنها تبدیل به الاغ شدند. منیژه سر قصر آمد پرسید اینها چرا اینطوری شدند؟ سعد ترکه بیدی به او زد او هم تبدیل به ماده الاغی شد. سعد او را به چهارچوب درب بست. سعد به منیژه گفت: اگر توبه نکنی همین طوری می‌مانی و اگر توبه کنی دوباره تبدیل به آدمیزاد می‌شوی. منیژه گفت: توبه می‌کنم. ترکهٔ بیدی به او زد. دوباره به شکل و قیافه سابق در آمد. ترکه بیدی هم به عاشقان زد همه دوباره به حالت اول برگشتند. عاشقان بلافاصله چادر و وسایل خود را جمع کردند و رفتند و در اطراف قصر کسی باقی نماند.

منیژه به سعد گفت: می‌خواهی خارپای مرغ را به تو پس بدهم یا نه؟ سعد گفت: پس دهید. خار را به او پس داد. آنها برای همیشه به شادی و خوشی با هم زندگی کردند.

روزی سعد به منیژه گفت: من زمانی برادری داشتم. می‌خواهم از حال و وضع او باخبر شوم، ببینم چه بر سرش آمده؟ منیژه و سعد روی قالیچه نشستند و گفتند: قم باذن الله. به نیت خانه سعید. وقتی فرود آمدند دیدند سعید در یک خانه بزرگ با زن و بچه‌اش نشسته و پادشاه شهری شده است. به سعید خبر دادند که مهمانی برایت آمده است. سعید از مهمانان پذیرایی کرد و به غازچرانش گفت: دوتا غاز را سر ببرید و برای مهمانان کباب کنید. غازها را آوردند و خوردند وقتی نهار را خوردند. آفتابه و لگن را آوردند که دستهایشان را بشویند. سعد گفت من آب توی دست پادشاه می‌ریزم و پادشاه هم گفت من آب توی دست مهمانم می‌ریزم. مثل اینکه هر دو نفر صله رحمشان به جوش آمده بود. وقتی آنها بازوهای خود را بالا زدند تا دستشان را بشویند هر دو نامهای خود را روی بازوی یکدیگر دیدند.

بلافاصله دست در گردن هم انداختند و همدیگر را بازشناختند و همگی به شادمانی پرداختند. یک هفته با هم زندگی کردند.

چند روز بعد سعد به سعید گفت: برادرم برویم سری به پدرمان بزنیم. ببینیم زنده است یا مرده؟

سعید گفت باشد می‌رویم. هر دو رفتند لباس درویشی پوشیدند و روی قالیچه نشستند و گفتند: قم باذن الله. به نیت خانه پدری. آنها درست سرخانهٔ پدری فرود آمدند. وقتی وارد خانه شدند. دیدند مادرشان در گوشه‌ای نزدیک تنور نشسته و جهود هم روبرویش نشسته، پدرشان هم پیر و کور شده است. و در گوشه‌ای نشسته است. سعد و سعید گفتند: ما دو نفر درویش مهمان شما هستیم. مادرشان گفت: ما مهمان نمی‌خواهیم. جا نداریم. اما پدرشان به گرمی با مهمانان برخورد کرد و به آنها گفت: از وقتی که شما دو نفر به‌اینجا آمدید من دلم خنک شده و چشمانم می‌بیند. سعد و سعید خود را بر او آشکار کردند. خیلی خوشحال شد. پسران از پدرشان خواستند که ماجرای خود را برای آنان تعریف کند.

همچنین گفتند: کسی حق ندارد تا پدرمان قصه خود را تعریف می‌کند از اینجا خارج شود. پدر پیر سرگذشت خود را برای آنان تعریف کرد. هر دو نفر سعد و سعید در همانجا جهود را به قتل رساندند و مادرشان را در وسط تلی از هیزم به آتش کشیدند. و پدرشان را به دیار خود بردند.

من هم برگشتم و چیزی به من نرسید

برگردان: از کتاب تیکستی هەشت ئەفسانەی کوردی
اثر: طارق جمباز
ص۵۳، اربیل ۱۹٦۸

آرام و بهرام
(روایت دوم)

بود و نبود از خدا کسی بزرگتر نبود. کسی از بندهٔ خدا روسیاه‌تر نبود. در شهری مرد فقیری زندگی می‌کرد. همه روزه ریسمانی برمی‌داشت و به بیابان می‌رفت و در آنجا مقداری هیزم جمع آوری می‌کرد و بعد آن را با ریسمان می‌بست و به شهر می‌آورد و می‌فروخت و امور زندگیش را می‌گذراند یکی از روزها وقتی هیزم‌ها را جمع می‌کرد. در وسط آنها تخم مرغ درشتی دید، آن را برداشت به خانه برد. به هر کسی نشان می‌داد می‌گفت: در عمرم تخم‌مرغی به‌این درشتی ندیده‌ام. جهود پارچه فروشی تخم مرغ را در دست آن مرد دید پرسید این را چند می‌فروشی؟

هیزم فروش که نمی‌دانست چه بگوید، کمی مکث کرد و گفت: تو چند می‌خری؟

جهود گفت: ده لیره خوب است؟

هیزم فروش فکر کرد مسخره‌اش میکند و جهود نیز فکر می‌کرد که کم گفته است.

پس دوباره جهود گفت: حالا ۱۵ لیره می‌دهم خوبست؟

هیزم فروش با تردید گفت: نه کم است.

جهود جلوتر رفت و تخم مرغ را از دستش قاپید و گفت: حالا بیست لیره

می‌دهم دیگه کافیه.

هیزم فروش بیست لیره را گرفت و با خوشحالی به خانه برد. فردا دوباره به محل تخم‌مرغ رفت دید تخم مرغ دیگری هم آنجاست. آن را هم به جهود فروخت. هیزم فروش از آن پس هر روز یک تخم مرغ پیدا می‌کرد و برای جهود می‌برد. رفته رفته وضع زندگی هیزم فروش بهتر می‌شد. روزی هیزم‌فروش فکر کرد، باید من ته و توی این تخم‌مرغ را در بیاورم. اصلاً چرا خود پرنده را نگیرم؟ همین طور خواب و خوراک بر خود حرام کرده. شب و روز در این فکر و خیال بود.

روزی هیزم فروش رفت در محل تخم مرغ کمین کرد. دید سیمرغی[1] آنجا نشسته است، گونی را بر سر آن انداخت و پرنده زیبا را گرفت و به خانه برد. در خانه برایش لانه‌ای از پوشال ساخت و محلی برای تخم گذاری و. ..

از طرفی جهود از کار هیزم فروش گیج مانده بود که‌این تخم‌مرغ‌ها را از کجا می‌آورد؟ چاره‌ای اندیشید مقداری پارچه برداشت و در کوچه‌های شهر راه افتاد تا خانه هیزم فروش را پیدا کرد. یواشکی و محرمانه با زن هیزم فروش سروسری پیدا کرد. آنقدر به زن هیزم فروش نزدیک شد تا زن چند نقطه ضعف به دست جهود داد. جهود او را در منگنه گذاشت و گفت:

باید این سیمرغ را برایم سرببری. و سرودل آن برایم بپزی تا بخورم. هر چه زن گفت: جهود دست بردار نشد. تا اینکه زن هیزم فروش پرنده را سربرید. دل و سر پرنده را برای جهود پخت و آماده خوردن کرد. همان روز آرام و بهرام پسران هیزم فروش به خانه آمدند. گرسنه شان بود مادرشان خانه نبود گشتندِ و گشتند سرو دل پرنده را پیدا کردند آرام دل پرنده و بهرام سر پرنده را خورد. بعد زن و جهود با هم به خانه آمدند. دیدند سرو دل پرنده را بچه‌ها خورده‌اند جهود گفت: باید این پسرها

۱- سیمرغ. مرغ افسانه‌ای است و طبق نظر حکیم عطار نیشابوری شاعر و عارف ایرانی وجود خارجی نداشته است. بلکه آن سی‌مرغی که به کوه قاف رفته بودند. خودِ سیمرغ بودند.

را بکشی و سرودل پرنده را از شکمشان در بیاوری.

بچه ها شنیدند و از ترس مرگ از شهر فرار کردند. رفتند و رفتند تا به سر دو راهی رسیدند. بر سرهردو راه یک سنگ گذاشته بودند. روی یکی از سنگ‌ها نوشته شده بود. «آمد» و روی سنگ دیگر نوشته بود «نیامد».

دو برادر مدتی دست در گردن هم انداختند و بعد هر یک به راهی رفتند. بهرام به شهری رسید. متوجه شد شهر بهم ریخته است. علت را از پیرمردی پرسید و پیرمرد گفت: شاه این شهر مرده و برای انتخاب شاه تازه باز پرانی می‌کنند باز بر سر هر کس نشست آن مرد شاه می‌شود. باز را هوا فرستادند یک راست آمد بر سر بهرام نشست. مردم اعتراض کردند که‌این غریبه است و ما او را نمی‌شناسیم. دوباره باز را به هوا فرستادند، دوباره باز روی سر بهرام نشست. این بار نیز اعتراض کردند و بهرام را به آسیابی کهنه بردند تا از دید باز دور بماند. باز را به هوا فرستادند باز به پرواز درآمد و گشت و گشت به آسیاب کهنه رفت در آنجا روی سر بهرام نشست. مردم گفتند این کار خواست خداست حتماً حکمتی دارد. بهرام را شاه خود کردند. دهل وسرنا زدند و جشن گرفتند. بهرام هم شاه خوبی از آب درآمد و مردم از او راضی بودند.

حالا ببینیم آرام چه برسرش آمده؟ آرام به شهر دیگری رفت و در خانه‌ای ساکن شد. صبح که از خواب بیدار شد دید. توبره‌ای پول کنار رختخوابش گذاشته‌اند. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد. کیسه‌ای پول کنارش بود. او جوانی زیبا و رشید شده بود. زن بدکاره‌ای به خاطر پولش با او رفیق شده بود. یک روز از آرام پرسید. تو که کاروباری نداری این همه پول از کجا می‌آوری؟

آرام ساده لوح سرگذشت خود را برایش گفت. زن سرانگشت خود را گزید و آرام را مست مست کرد و ناگهان لگدی بر دلش زد. دل سیمرغ از دهانش بیرون آمد. آن را برداشت و بلعید. فردا صبح، زن بدکاره با عصبانیت آرام را از خواب بیدار

کرد و از او تقاضای پول کرد. آرام پول نداشت. زن او را از خانه بیرون کرد. آرام از این وضع خیلی ناراحت شد چون بیکار بود و ناچار شاگرد کباب‌فروشی شد و شب‌ها در همان دکان کبابی می‌خوابید. او غرق در چرک و چربی شده بود. پس از مدتی به یاد برادرش بهرام افتاد. شهر به شهر و ده به ده گشت تا به شهر بهرام رسید. روزی از وسط بازار رد می‌شد در جلو دکان کبابی بوی برادرش به مشامش رسید. بهرام را شناخت جلو رفت و خود را معرفی کرد. بهرام اول شک کرد. بعد دستور داد او را به حمام ببرند و لباس تمیز بپوشانند. پس از حمام وقتی بهرام او را دید مطمئن شد که برادرش است. دو برادر از خوشحالی همدیگر را در بغل گرفته و سر و روی هم را بوسیدند. آرام سرگذشت خود را برای برادرش تعریف کرد. بهرام دستور داد آن زن بدکاره را از شهر دیگر آوردند. مستش کردند و با لگد به سینه‌اش کوفتند. دل سیمرغ از دهانش بیرون پرید. آرام فوری آن را برداشت و بلعید. شاه آرام را وزیر دست راست خود کرد. بعد از مدتی آرام و بهرام به همراه چندنفر از بزرگان و سپاهیان به شهرشان رفتند و پدرشان را که خیلی پیر و شکسته شده بود پیدا کردند. بعد به سراغ جهود و مادرشان رفتند. هردوی آنها را تکه تکه کرده و ثروت جهود را برداشتند و به همراه پدرشان به شهر حکومت خودشان بازگشتند و روزگار را به خوبی و خوشی گذراندند.

دسته‌ای گل و دسته‌ای نرگس مرگتان را نبینم هرگز

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد
شماره، ۱۲، ص ۱۳۹
گردآورنده: جلال محمود علی
کردستان عراق، سلیمانیه ۱۹۹۹م

دو یار

دو یار صمیمی بودند، یکی سرمه دوز و یکی حصیرباف. سرمه دوز خیلی از روزها با دلی پاک، حصیرباف را برای نهار به خانه خود دعوت می‌کرد. بعد از مدتی حصیرباف عاشق زن سرمه دوز شد. یک روز ظهر حصیرباف به خانه سرمه دوز رفت، سرمه دوز خانه نبود. زن سرمه دوز خیلی گرم از حصیرباف پذیرایی کرد. حصیرباف که خانه را خالی دید از فرصت استفاده کرد و به زن سرمه دوز گفت مدتهاست که عاشق تو شده‌ام.

زن سرمه دوز زن عاقل و با تجربه‌ای بود گفت: اتفاقاً من هم ترا دوست دارم. امشب مخفیانه بیا خانه ما تا قول و قراری با هم بگذاریم و از این شهر فرار کنیم. حصیرباف گفت کجا بیایم؟

زن سرمه دوز گفت: امشب در ایوان خانه منتظرت هستم.

حصیرباف شب به خانه سرمه دوز رفت و در محل تعیین شده منتظر ماند.

زن سرمه دوز فهمید که طرف آمده است اما به روی خود نیاورد. نصف شب به شوهرش گفت پاشو مرد. مثل اینکه دزد به خانه ما آمده است. سرمه دوز بلند شد و گفت: من همهٔ درها را قفل کرده‌ام دزد از کجا آمده است؟ با این وجود همه جای خانه را سرکشید تااینکه در ایوان خانه یک سیاهی دید. فریاد زد تو کیستی؟

حصیرباف گفت: منم. آمده‌ام حصیر سقف ایوان را عوض کنم چون حصیر خانه‌ات کهنه و پاره شده است.

سرمه دوز خیلی تعجب کرد. نصف شب و عوض کردن حصیر یعنی چه؟ اما چون دوستش بود ظاهراً چیزی به روی خود نیاورد. از او تشکر کرد و برایش چایی درست کرد و آورد. حصیرباف پس از آن به خانه‌اش برگشت.

حصیرباف فردا دوباره به خانه سرمه دوز رفت و از زن گلایه کرد که دیشب چرا مرا قال گذاشتی و این بلا را برسرم آوردی؟ زن سرمه دوز گفت: من تقصیری ندارم. شوهرم یک چیزی را احساس کرده بود هی می‌گفت: دزد در خانه ماست من هم هر چه گفتم بخواب اشتباه می‌کنی گوش نکرد.

حصیر باف گفت:

خوب حالا چاره چیست؟

زن سرمه دوز گفت:

امشب بیا. زیرزمین. من هم می‌آیم و با هم از این خانه فرار می‌کنیم و به شهر دیگری می‌رویم. سرشب حصیرباف به خانه سرمه دوز رفت چند ساعتی منتظر ماند. زن سرمه دوز شوهرش را نصف شب از خواب بیدار کرد. گفت:

پاشو دزد آمده است.

شوهرش گفت: زن چرا دوباره خیالاتی شده‌ای؟ می‌خواهی مثل دیشب خوابمان حرام شود؟

زن گفت:نه به خدا من صدای پای غریبه‌ای می شنوم.

سرمه دوز برخاست، تمام خانه را گشت. در زیرزمین شبحی دید فریاد زد کیستی؟

حصیر باف گفت: کسی نیست منم دوست همیشگی‌ات.

سرمه دوز گفت: این وقت شب اینجا چکار می‌کنی؟

حصیرباف گفت: هیس... چیزی نگو. عصری من شنیدم که سه دزد امشب می‌خواهند خانه‌ات را بزنند. آنها آمده بودند. تا تو صدایت را بلند کردی در رفتند،

حالا چیزی نگو.شاید برگشتند.

سرمه دوز گفت: بیا بریم بالا یک پیاله چایی بخوریم. تو هم مثل زنم خیالاتی شده‌ای. فردا باز هم حصیر باف به خانه سرمه دوز رفت واز زن به عهدو قرار گلایه کرد.

زن گفت:کجای کار هستی. من دیشب تقلا کردم که پیش تو بیایم. نشد که نشد. ولی امشب بیا. اتاق خواب من. پاوانه[1] پایم را تکان بده، یواشکی بیدار می‌شوم و با هم فرار می‌کنیم.

شب وقتی سرمه دوز و زنش خواستند بخوابند زن سرمه دوز به شوهرش گفت: امشب دوست دارم این پاوانه‌ها را به پایت کنی. ببینم در پای تو هم قشنگ هستند؟

سرمه دوز از این کار اَبا داشت ولی زنش به هر نحوی که بود او را راضی کرد که پاوانه‌ها را به پایش ببندد.

نصف شب حصیرباف آمد، لحاف را از روی پای زن و شوهر برداشت دستش به پاوانه خورد آن را تکان داد سرمه دوز از خواب پرید گفت: کیستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

حصیرباف خیلی ترسید. گفت: منم دوستت. راستش یک عده‌ای در شهر با تو بد هستند و شایع کرده‌اند که شما زن هستی و شب‌ها پاوانه به پایت می‌بندی. من آمدم ببینم این حرف درست است یا نه؟ ولی خوشبختانه الان می‌بینم که شما مرد هستی.

زن سرمه دوز در این وقت صدایش را بلند کرد و به شوهرش گفت: این مرد

۱- Pawane ـ پاوانه رشته‌ای از منجق و نخ‌های خوشرنگ است که برخی از زنان مثل دستبند به مچ پای خود می‌بندند.

دروغ می‌گوید. او مدت‌هاست دنبال من است. دست بردار نیست، اگر به شما می‌گفتم، حرفم را باور نمی‌کردی. ولی من چند برنامه برایش پیاده کردم. تا تو خوب این دوست خائن را بشناسی.

سرمه دوز با عصبانیت به حصیرباف گفت: مرد حسابی. من با تو دوستم. اگر می‌دانستم این همه به این زن علاقه داری طلاقش می‌دادم چرا چیزی نگفتی؟

حصیرباف که از شرمندگی بدنش خیس عرق شده بود خود را به پای دوستش انداخت و از او معذرت خواهی کرد.

سرمه دوز گفت: من ترا به خاطر خدا می‌بخشم.

حصیرباف پاشد و پیشانی زن را بوسید و گفت: از این لحظه به بعد تو خواهر دنیا و آخرت من هستی. غلط کردم مرا ببخش. سرمه دوز و حصیرباف دوباره دوست شدند و برای همیشه برادروار با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند.

راوی: استاد حسن فاطمه غزایی
برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد، شماره ۱۲، ص ۱۴۲
گردآورنده: آوات حسن امین
کردستان عراق

نوکر دانا و نوکر نادان

آغایی[1]. عده‌ای از خوانین را به صرف شام دعوت کرده بود. بعد از خوردن شام نوکر عاقلش متوجه شد که دو دانه برنج در لای موهای ریش سیاه آغا مانده و متوجه نشده است. نوکر این شعر را بر زبان آورد.

دو ئاهوی چەرمو. لە چیمەن سیا
بە غولام بێژە بگەڕێ پێ یا[2]
دو آهوی سفید، در چمن سیاه هستند
به غلامت بگو، بگردد و آنها را از چمن خارج کند.

خان فوری متوجه شد. برنج‌ها را از لای موهای سیاهش در آورد و دور ریخت و کسی از حاضران متوجه نشد.

آغای دیگری این منظره را دید و خوشش آمد. گفت این قصه را برای نوکرم تعریف می‌کنم. تا ادب شود و یاد بگیرد. نوکر فهمیده و دانا. چگونه آبروی ارباب خود را حفظ می‌کند.

۱- Axa ـ به معنی خان است

۲ - du ahoi čarmu, le čiman sia, be qolam bēja bgrē peia

آغا روزی دم در مستراح نوکرش را دید و قضیه را برایش تعریف کرد. نوکر گفت: مطمئن باشید من نیز اگر موردی پیش بیاید. شما را متوجه می‌کنم. اتفاقاً چندی بعد در مهمانی دیگری این حادثه برای اربابش پیش امد. نوکر با صدای بلند در مجلس فریاد زد قربان: آنچه را که آن روز دم در مستراح به من گفتی، حالا روی ریشت هست. لطفاً آنها را بیرون بیاورید.

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله ـ بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز
۱۳۷۹/۶/۱۹

تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود

دزدی هر شب خانه‌ای را می‌زد. اهالی شهر از دستش به امان آمده بودند، اما کسی حریف وی نمی‌شد. داروغهٔ شهر جوانان و بچه‌های محلات شبانه برایش کمین می‌گذاشتند، نه تنها نمی‌توانستند دستگیرش کنند بلکه هر شب نیز یکی دو نفر را می‌کشت. ترس و لرز بر تمام شهر سایه انداخته بود. روزی خبر دستگیری‌اش آمد. حاکم فرمان داد که مردم در میدان بزرگ شهر جمع شوند، دزد را آوردند تا اعدامش کنند.

مردم شهر از خوشحالی دکان و بازار را بستند و درمیدان شهر جمع شدند. دزد را پای چوبه دار آوردند. حاکم و بزرگان شهر در بالای میدان نشسته بودند نماینده حاکم به دزد گفت: آخرین حرف و وصیت خود را بگوی، دزد گفت:

مادر پیری دارم و غیر از وی کسی را ندارم. الان در میان جمعیت او را می‌بینم. تقاضا دارم ایشان را نزد من بیاورید تا برای همیشه از وی خداحافظی کنم. مادرش را که پیرزن لکاته و فرتوتی بود. پیش آوردند. هر دو گریه کنان دست در گردن هم آویختند. بعد پسر به مادرش گفت: مادرجان این آخرین دیدار من و توست و تا قیامت همدیگر را نمی‌بینیم. زبانت را در آور که ببوسم. و خداحافظی کنم.

پیر زن زبانش را از دهانش بیرون آورد. جوان با داندنهایش زبان مادرش را گاز

گرفت و از رگ و ریشه در آورد. پیرزن با دهان خون آلود بر زمین افتاد و بی هوش شد.

مردم همگی از این صحنه عجیب به هیجان آمدند. حاکم نزد دزد آمد از وی پرسید این چه کاری بود انجام دادی؟!

دزد گفت: قربان روز اول که کارم را از تخم‌مرغ دزدی و آفتابه دزدی شروع کردم. این مادر لعنتی به جای تهدید و تنبیه مرا تشویق به گناه کرد. تا به‌این روز سیاه افتادم و باعث قتل و غارت مردمان بسیار شدم، اگر آن روزها که من بچه بودم. مرا متوجه زشتی کارم می‌کرد و می‌ترساند. این سرنوشتم نبود.

چارقم پاره شد و چیزی نصیبم نشد

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۱۰/۱۲

گفتار:

از این افسانهٔ تمثیلی چندین روایت با عنوان «تخم مرغ دزد شتر دزد می‌شود» در زبان فارسی موجود است. (تمثیل و مثل جلد اول. استاد انجوی. صفحات ۹۰ تا ۹٤ هم چنین ر.ک کتاب کوچه. احمد شاملو. جلد اول. ص ۲۹۵)

ازدواج اجباری

روزی سواری از کوهستانی می‌گذشت. ناگهان از دهانه غاری صدایی به گوشش رسید که می‌گفت: ای سوار به کجا می‌روی؟ سوار گفت: به خانهٔ برادرم می‌روم. صدا گفت: اگر به خانهٔ برادرت رسیدی در آن خانه این شعر را زمزمه کن.

پێی بڵێ بە فاتمێ هەنوکان
بشکێنە کاسە و کەوچکان
نەماباوی کەڵەک و کوڵەکان[1]
به فاطمه هەنوکان (لقب) بگوئید
کاسه و قاشق‌ها را بشکند
دوره دوز و کلک به سر رسیده است

وقتی سوار به خانه برادرش رسید آن قصه را باز گفت. ناگهان زنی بیرون آمد و لگدی به ظروف و کاسه‌ها و لوازم خانه زد و منزل را بهم ریخت و فرار کرد. بعداً معلوم شد که‌این زن را به اجبار به عقد مردی که دوستش نداشته در آورده‌اند و این پیام یک رمز بوده است. از طرف خویشاوندانِ زن. او را متوجه کرده‌اند که شوهر تحمیلی او مرده است و او مجبور نیست از این پس در آن خانه بماند و موقع آزادی

۱ - pēy b. lē be fatmē henakan, biškēne kasew , kewčikan, nemabauy kelek u kulekan.

فرا رسیده است.

راوی: عزیز شمس برهان
۱۸ ساله، چهارم ریاضی
محل گردآوری مهاباد
۱۳۸٤/٥/۲۳

گفتار:

بن مایه‌ی اصلی این افسانه شباهتی به «طوطی و بازرگان» دارد که در دفتر اول مثنوی آمده است. در آنجا نیز یکی از طوطیان هند با شنیدن پیام حرکتی رمز آمیز از خود نشان می‌دهد که در حقیقت پیامی به طوطی گرفتار بوده است.

کلّه سَر

روایت شده از زمانهای خیلی قدیم، ملایی در شهری زندگی می‌کرد که تنها یک دختر داشت. روزی ملا به سفری رفت و در راه کله سری یافت. بر روی پیشانی این کله نوشته شده بود. که‌این کله زنده خواهد شد و چهل نفر را خواهد کشت و بعد دوباره می‌میرد. ملا وقتی این جمله را خواند با سنگی کله سر را خُردخُرد کرد تا مثل خاک پودر شد و بعد آن را در دستمالی ریخت که به رودخانه‌ای بریزد و گفت:

«حالا دیگر نمی‌توانی زنده شوی و چهل نفر را بکشی»

ملا یادش رفت آن گرد استخوان را در آب بریزد و همچنان در جیب وی ماند روزی که دخترش لباس‌های ملا را می‌شست متوجه شد چیزی در جیبش است. دستمال را باز کرد و گرد سفیدی در آن یافت. با سر انگشت کمی از آن گرد را خورد. حس کرد مزه خاک معمولی است. آن را دور ریخت. شب که ملا به خانه آمد. دخترش قضیه گرد سفید را برای پدرش بازگفت. ملا خیلی نگران شد و چیزی نگفت. چندی که گذشت. شکم دختر ملا برآمد و در همهٔ آبادی پیچید که دختر ملا حامله شده است. ملا با ناراحتی دخترش را تهدید کرد اما او قسم خورد که هیچ گناهی مرتکب نشده است. تا اینکه اهالی آبادی پادرمیانی کردند که فعلاً به دختره کاری نداشته باشد تا ببینند چه می‌شود؟ اهالی گفتند: وقت زایمان اگر بچه از دامن دختر درآید معلوم است که گناه کرده است اما اگر بچه از دهان دختره بیرون بیاید.

پس او گناهی نکرده است. پس از نه ماه و نه روز از دهان دختر پسری خارج شد. به‌این ترتیب پاکدامنی دختر ثابت شد و اهالی شهر آن را معجزه خداوندی تلقی کردند.

زمانی که بچه به هفت سالگی رسید مثل یک مرد کامل و عاقل به نظر می‌رسید. در همان وقت. پادشاه شهر همهٔ حکیمان و پیرمردان با تجربه را به دربارش دعوت کرد و گفت: من خوابی دیده‌ام. در این خواب یک ماهی سرخ شده را روی سینی جلو من گذاشتند. در این لحظه ماهی به طرز عجیبی به من خندید. حالا من چهل روز به شماها فرصت می‌دهم تا خوابم را تعبیر کنید، اگر نه بعد از این مدت گردن همهٔ شماها را می‌زنم.

حکیمان هر چه فکر کردند نتوانستند این خواب را تعبیر کنند. پدر دختر نیز مثل همه. غمگین و دل افسرده بود و نمی‌دانست چکار بکند. نوه‌اش از او پرسید. پدربزرگ چرا این همه پریشانی؟ ملا گفت: پسرم تو حالا بچه‌ای. چکار داری به‌این حرف‌ها. من کمی مریض‌حال هستم کارت نباشد. اما پسر دست بردار نبود و گفت: پدرجان شما غصه‌ای داری و چیزی نمی‌گویی. بگو شاید از دست من کاری ساخته باشد.

ملا گفت: پادشاه شهر چنین خوابی دیده و تعبیر آن را تا چهل روز خواسته است. اگر نتوانیم جواب دهیم سر همه را از تن جدا می‌کند.

پسر گفت: این که چیز مهمی نیست شما که نزد او رفتید بگویید: من نوه‌ای دارم که خواب شما را تعبیر می‌کند به شرطی که فقط شما و او با هِم باشید و کسی آنجا نباشد.

ملا گفت: باشد پسرم. حالا من را نیز در جریان کار بگذار. پسر گفت: نخیر این محرمانه است. ضمناً به پادشاه بگو به شرطی این کار انجام می‌شود که هر چه نوه‌ام خواست برایش انجام دهی. پادشاه شرط پسر بچه هفت ساله را پذیرفت. ملا پسر را

نزد پادشاه برد و خود به خانه برگشت. پسر از پادشاه پرسید: چند تا پسر داری؟

پادشاه گفت: پسر ندارم فقط یک دختر دارم.

پسره گفت: می‌خواهم به همراه شما تمامی کاخ را بازدید کنم. پادشاه پذیرفت ولی پرسید این چه ارتباطی به خواب من دارد؟

پسر گفت: من قرار گذاشتم که هر چه می‌خواهم برایم انجام دهی. پادشاه گفت: درست است. پادشاه و پسر تمامی اتاق‌ها را گشتند حتی اتاق دختر را.

بعد به یک اتاق در زیرزمین رسیدند که درب آن قفل شده بود. پسر پرسید اینجا کجاست؟ پادشاه گفت: انباری است. پسر گفت: کلید آن را بیاورید. خدمتکاران گفتند: کلید آن نزد دختر پادشاه است. گفت: بروید و کلید را بیاورید. خدمتکاران نزد دختر پادشاه رفتند و کلید انباری را خواستند. دختر پادشاه گفت: آن را گم کرده‌ام. پسره گفت: ولش کنید لازم نیست اما در دل خود گفت: کلید رمز خواب پادشاه در همین جا است. سپس با پادشاه به کاخ رفتند پسره گفت: ای پادشاه: من باید یک هفته در منزل شما بمانم، بعد تعبیر خوابتان را می‌گویم. پادشاه گفت: هر طور میل شماست. پسر در خانه پادشاه ماند. روزها می‌خوابید. اما شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند. از دور دختر پادشاه را زیرنظر داشت. تا اینکه متوجه شد هر شب بعد ازآنکه همه می‌خوابند دختر پادشاه در انباری را باز می‌کند و در آنجا تا صبح با چهل اجنه به عیش و نوش می‌پردازد. و دم دمای صبح از آنجا بیرون می‌آید و به اتاق خود برمی‌گردد و در انباری را قفل می‌کند. در شب هفتم پسر شمشیر را برداشت و به دنبال دختر پادشاه وارد انباری شد و هر چهل اجنه را کشت. صبح فردا نزد پادشاه رفت و همه چیز را برای پادشاه تعریف کرد و گفت: جناب پادشاه این بود تعبیر خواب شما.

پادشاه پسر را خلعت خوبی داد. پسر نزد پدربزرگش رفت و گفت بابا مرا ببر به همان محلی که کله سر را یافتی. ملا او را به همان محل برد. پسر به ملا گفت:

پدر جان من دیگر کارم تمام شده است و با تو خداحافظی می‌کنم. در حالیکه وحشتی بزرگ ملا را فرا گرفته بود متعجبانه پرسید پسرم کجا؟ یعنی چه؟

پسر گفت: بابا بزرگ من می‌میرم.

ملا باز هم وحشت کرد و از ترس پاهایش می‌لرزید. پسر ادامه داد و گفت: من همان کله سری هستم که تو خُرد کردی. دختر شما انگشتی به آن زد و خورد و حامله شد. حالا که چهل نفر را کشته‌ام باید از دنیا بروم. اما معنی خواب پادشاه باید سرپوشیده بماند و کسی از راز آن با خبر نشود. در این لحظه پسر جان به جان آفرین تسلیم کرد و مُرد. ملا خیلی گریه کرد. پسر را کفن و دفن کرد و در گور گذاشت و رفت.

برگردان از کتاب هونراوه و چیروکی فولکلوریی کورده‌واری
تألیف: محمد صالح توفیق
جلد ۱، ص ۳۷۲
سلیمانیه ـ کردستان عراق ۲۰۰۰م

مام[1] هومَر دل شکسته

روایت کرده‌اند. در روزگاران گذشته، پیرمردی فرتوت که مام هومر نام داشته. زن و بچه‌اش او را اذیت می‌کنند. او هم از دست آنها دلخور شده و ترک خانه و دیار می‌کند و به طرف شهر بغداد می‌رود. سوگند یاد می‌کند که هیچگاه پیش آنان برنگردد. نرسیده به بغداد با دو پسر جوان برخورد می‌کند.

پس از سلام و احوالپرسی، جوانها می‌گویند ما هم قصد رفتن به بغداد داریم همین که راه می‌افتند جوانها می‌گویند: عموجان اگر چه فاصله چندانی به شهر نمانده، دوست داریم، هر یک از ما سرگذشت خود را تعریف کند. هر کس هم حاضر نشد سرگذشت خود را بازگوید، باید یکی از ما را تا وسط شهر کولی بدهد. مام هومر پذیرفت هر دو جوان قصه زندگی خود را گفتند نوبت مام هومر رسید. پیرمرد هر چه فکر کرد چیزی به خاطر نیاورد. جوانها گفتند: تو که سنت بالای هفتاد سال است و چیزی از زندگی خود به یاد نداری، مجبوری طبق قول و قرار، ماها را تا وسط شهر به کول بکشی. مام هومر به ناچار یکی از آنان را بردوش گرفت تا به شهر رسید. سپس نفر بعدی را بر دوش گرفت و وسط شهر پیش رفتند.

عروس پادشاه شهر که از بالای کاخ و عمارت خود آنها را دید، تعجب کرد که چرا جوانی تنومند، بردوش پیرمردی نحیف سوار شده است؟ دستور داد فوری آنها

۱- Mam به معنی عمو است.

را نزدش بیاورند. عروس پادشاه پرسید: پیرمرد تو با این سن و سال زیاد و ریش سفید چرا این جوان را کول کرده‌ای؟ من فکر کردم که‌این جوان مریض است یا مار او را نیش زده است. در حالیکه می‌بینم هر دو سالم و قبراق‌اند و مشکلی ندارند. مام هومر در پاسخ شرح آشنایی با آنان و شرط بین خود و آنها را باز گفت. عروس پادشاه بیشتر تعجب کرد و پرسید: خیلی خوب تو چگونه با این سن و سال زیاد هیچ سرگذشتی به یاد نداری؟ حالا که‌این طور شد، باید همین طوری سرپا بایستی تا من که سنی ندارم و جوانم ماجرای زندگی خود را برایت تعریف کنم. عروس پادشاه دستور داد غذا و خوراکی مفصل به آن جوان‌ها بدهند و مرخص شوند، بعد گفت:

پیرمرد ببینید. من که عروس پادشاه هستم. زمانی دختر وزیری بودم، وزیری که ثروت فراوان داشت. من خدمه و اتاق اختصاصی داشتم. زمانی عاشق پسر خیاطی شدم که هر روز خدمتکاری را به بهانه دوختن لباس نزد وی می‌فرستادم. او هم می‌آمد و تا دیر وقت مشغول خوشگذرانی می‌شدیم. نوکر سیاهپوست جوانی داشتیم، بدون آنکه به روی خود بیاورد یا چیزی بگوید. شیفته‌ام شده بود. تنها او هم می‌دانست که چرا پسر خیاط هر روز نزد من می‌آید. روزی پسر خیاط تا دیروقت پیش‌مان ماند. کلی غذا و میوه با هم خوردیم. ناگهان پسر خیاط سیبی را برداشت و گاز گرفت سیب در گلویش گیر کرد. از بدبختیِ من هر چه تقلا کرد نتوانست سیب را بالا بیاورد یا قورت دهد. نفسش قطع شد و در جا مُرد. من ماندم و یک دنیا ترس و وحشت. به ناچار به نوکر سیاهپوست پناه آوردم. دنبالش فرستادم و یواشکی موضوع را برایش گفتم. نوکر سیاه گفت: من چند سال است که عاشق تو شده‌ام. اگر قول بدهی که با من کنار بیایی من این مشکل را فوری برطرف می‌کنم. اگر نه داد و هوار راه می‌اندازم و آبرویت را نزد همه می‌برم. من هم چاره‌ای نداشتم. قول دادم اگر این جنازه را برای من جایی پنهان کند، با وی کنار بیایم. نوکر سیاه جنازه را

تکه تکه کرد و داخل یک گونی انداخت و با خود برد. بعد از دو سه ساعت برگشت و گفت جنازه را پنهان کردم بیا با هم برویم.

من هم برخلاف قولی که داده بودم. خود را خشمگین کرده و گفتم: برو بیرون. تا نگفتم سرت را از تنت جدا کنند. نوکر سیاه بیرون رفت و پس از ساعتی جنازه را پس آورد. ترس مرا برداشت دوباره دنبال نوکر سیاه فرستادم و گفتم:

بیا مرد و مردانه‌این جنازه را کاری بکن. قول می‌دهم هر طوری که شما بخواهید با تو رفتار کنم. نوکر سیاه دوباره گونی را برداشت و ساعتی بعد برگشت. من هم به ناچار خود را در اختیار او گذاشتم و او عصمت مرا از بین برد. بله مام هومر. بعد از چندی. پسر همین پادشاه به خواستگاری من آمد و پدرم هم فوری موافقت کرد و من هم مانده بودم چکار بکنم. و چه راهی پیدا کنم که رازم فاش نشود. تا اینکه روزی فکری به سرم زد خدمتکاری در خانه پدرم کار می‌کرد. بسیار زیرک و هوشیار بود. صدایش کردم و گفتم برو. شهر به شهر و آبادی به آبادی بگرد تا کنیزی شبیه من پیدا کنی. هر چقدر پول خواستی در اختیارت می‌گذارم از هیچ چیز نترس. او نمی‌دانست چه نقشه‌ای در سر دارم و شاید فکر کرد یک آرزوی بچه‌گانه است و بس. پس از چندی خدمتکار برگشت. او کسی را پیدا کرد بود. که حقیقتاً شبیه من بود به حدی که اگر نزد پدرم می‌رفت فکر می‌کرد. دختر خودش است. انگار سیبی هستیم که به دو نصف تقسیم شده‌ایم. پس از مدتی کنیزک با آداب و رسوم خانه ما هم آشنا شد و رویش با من باز شد. سپس قصه خودم را برایش بازگو کردم و گفتم حالا مرا به پسر پادشاه داده‌اند در حالیکه نوکر سیاه آبروی مرا ریخته است از تو می‌خواهم روز عروسی لباس مرا بپوشی و من لباس ترا یعنی تو به جای من در شب عروسی نزد پسر پادشاه بروی. بعد که کارها طبق روال پیش رفت. من زن پسر پادشاه می‌شوم و ترا برای همیشه نزد خودم به عنوان کنیز. نگه می‌دارم، کنیز گفت: خاتون هر چه فرمان تو باشد با جان و دل می‌پذیرم.

خلاصه من مثل یک کنیز به خانه پسر پادشاه رفتم و کنیزک مثل عروس به‌اینجا آمد و کسی چیزی نفهمید. بعد از چند روز به کنیزک گفتم: حالا تو بیا جای من و من جای تو می‌آیم. به محض آنکه‌این حرف را زدم، چشمانش از حدقه در آمد و خشمگین شد و گفت: من از این حرفها سر در نمی‌آورم، اگر راضی هستی مثل یک کارگر اینجا بمان. اگر نه میگم بیرونت کنند. مجبور شدم به همان وضع بمانم. روزی آن کنیزک دستور داد که حمام را برایش گرم کنند داخل گرمابه شد. من هم رفتم لباس‌هایش را پوشیدم. آتش حمام را زیاد کردم حمام آتش گرفت و در آنجا سوخت. وقتی مطمئن شدم فریاد زدم که مردم به دادم برسید کنیزک من سوخت. پسر پادشاه که به خانه آمد خود را اصلاً ناراحت نکرد و گفت: حالا که تو سلامت هستی مهم نیست. صد تا کنیز فدای سر تو. به‌این ترتیب بدون آنکه کسی بفهمد من جای خود را به دست آوردم. حالا پیرمرد من در چهارچوب یک خانه این‌همه بلا را پشت سرگذاشتم و هنوز جوانم. تو چطور عمر درازی کرده‌ای و هیچ خاطره‌ای نداری؟ حق این جوان‌ها بود که مجبورت کردند آنها را کولی بدهی.

مام هومر از آنجا خارج شد. چند روزی گذشت. عروس پادشاه دوباره دید. مام هومر درست در جایی که آن دو جوان را کولی گرفته بود، گریه کنان خاک بر سر خود می‌ریزد. عروس پادشاه باز هم دلش به حالش سوخت گفت: او را بیاورید. به مام هومر گفت: پیرمرد چی شده؟ چرا چنین می‌کنی؟ مام هومر گفت: خانم من در این شهر کاری پیدا کرده بودم و مشغول آن بودم. چهل لیره پس انداز کرده بودم تا اینکه چند روز پیش زنی یقه‌ام را گرفت و گفت: من همسرت هستم و بچه‌ای از تو دارم به زور مرا نزد قاضی شهر برد. قاضی دستور داد چهل لیره را به آن زن بدهم. خدا می‌داند. من در عمرم این زن را ندیده و نمی‌شناسم.

عروس پادشاه گفت: باشد من چهل لیره به تو می‌دهم به شرطی که در این شهر نمانی و نزد زن و بچه خود برگردی. یک کار دیگر هم می‌توانی بکنی. برو

خانه‌ی این زن. بگو که من بچه‌ام را می‌خواهم یا بچه را می‌دهد یا لیره‌ات را پس می‌دهد. مام هومر به خانه زن رفت و اصرار کرد که بچه را می‌برم. زن تسلیم شد که لیره‌ها را به او بدهد و بچه نزد خودش بماند.

مام هومر که به‌این راحتی پولش را پس گرفت. به طمع افتاد و گفت حالا بهتره کمی دیگر در این شهر کسب و کار کنم. بعداً به خانه‌ام برگردم. از کوچه‌ای گذشت. دید شخصی به طلبه‌های جوان درس می‌دهد. به خود گفت: بهتر است. لیره‌هایم را نزد این شخص که مطمئن است بگذارم و چنین کرد. پس از مدتی تصمیم گرفت پول‌هایش را پس بگیرد و نزد زن و بچه خود برگردد آن شخص از دادن لیره‌ها سرباز زد. مام هومر دوباره یک دستش این ور افتاد و دست دیگرش آن ور[1] مجبور شد هر طور شده خود را به عروس پادشاه برساند و ماجرای تلخ خود را برایش تعریف بکند. عروس خانم دوباره دلش برایش سوخت گفت: باشد فردا صبح من نزد آن شخص می‌روم. تو هم همان وقت بیا و بگو که امانتم را پس بده. عروس پادشاه فردای آن روز یک دست لباس گران قیمت پوشید و به عنوان زن یک تاجر نزد او رفت و گفت: قربان می‌خواهم کسی اینجا نباشد در تنهایی چیزی به تو بگویم. آن شخص طلبه‌ها را مرخص کرد. زن جوان گفت: قربان رازی دارم هفت سال است که شوهر بازرگان من رفته و برنگشته است ثروت و مال فراوانی دارم می‌خواهم اگر آدم نجیبی گیرم بیاید با او ازدواج کنم. نمی‌دانم شما شرعاً چه راهی جلوی پای من می‌گذارید؟

در این لحظه مام هومر وارد شد و به آن شخص گفت: اگر ممکن است امانت من را پس دهید کارش دارم. آن شخص گفت بخدا چون مال امانت بوده به آن دست نزده‌ام. بیا این هم مال شما. در این لحظه خدمتکار خاتون جوان وارد شد و

۱– اصطلاحی در زبان کردی به معنی انسان بلاتکلیف

گفت خاتون مژده دهید که ارباب برگشته است. عروس پادشاه و مام هومر و آن شخص و خدمتکار همانجا به رقص و شادی پرداختند. عروس پادشاه از آن شخص پرسید من از خوشحالی برگشتن شوهرم و مام هومر از بابت به دست آوردن پولش شاد هستیم و می‌رقصیم شما چرا می‌رقصید؟

گفت من هم از مکر و حیله شما می‌رقصم!!

برگردان از کتاب: هونراوه و چیروکی فولکلوریی کوردەواری
تألیف: محمدصالح توفیق
جلد۱. ص ۳۰۱
سلیمانیه ـ کردستان عراق ۲۰۰۰م

فرزندی چون تو

مامه رَش[1] مردی ضعیف و درمانده بود. از مال دنیا چیزی نداشت. روزگارش را با خدمتکاری و نوکری می‌گذرانید و در تمام عمرش در آرزوی داشتن یک دست لباس و کفش نو می‌سوخت. او خیلی مرد خوش هیکل و درشت قامتی بود و زیادی لاف می‌زد و قمپوز در می‌کرد. سالی به عنوان قهوه‌چی نزد آغا (خان)یی مشغول کار شد. آغا مردی دست و دلباز و خوش حساب و کتاب بود. اما از دست وراجی‌های مامه رش به ستوه آمده بود. وقتی سال تمام شد. حق و حقوقش را بیشتر از آنچه طی کرده بود به او پرداخت و مرخصش کرد. مامه رش هم از خدا خواسته. مزدش را گرفت و رهسپار شهر شد و در بازار یک دست که‌واوپانتول[2] و یک جفت کفش تازه خرید. همانجا کفش و لباس‌های کهنه را دور ریخت و کفش و لباس نو را پوشید و در کوچه و خیابان شهر راه افتاد. فکر کرد همه به لباس‌های تازه او خیره شده‌اند. خودش هم هر چند قدم یک نگاهی به آنها می‌کرد و از شادی در پوست نمی‌گنجید.

مامه رش آن روز در بازار نان و کبابی خورد و شب را در کاروانسرایی خوابید و فردا صبح به امید پیداکردن کاری تازه. راهی روستاها شد. همین که کمی از شهر

۱- Mame reš - عمو سیاه

۲- kewow pantol ـ لباس مردانه و سنتی کردی

خارج شد جاده را پر از چاله و چوله و خاروخاشاک دید. کمی فکر کرد و در دلش گفت: بهتره که‌این کفش‌های تازه را از پا در بیاروم و پای لخت راه بروم چون حیف است و ممکن است کفش‌ها پاره شوند. به آرامی کفش‌ها را از پا درآورد و آنها را سروته کرد و زیربغل گذاشت و راه افتاد خاروخس بیابان پاهایش را زخمی و گرمای آفتاب تابستان از بالا، سرش را داغ کرده بود. اما به ناچار راهی را که در پیش گرفته بود ادامه داد و به خود می‌گفت: بدون شک نان در آوردن این دردسرها را هم دارد. باشد که یک خان خوبی مثل خان پارسال گیر بیاورم و یک سال دیگر را بگذرانم و بعد به فکر ازدواج بیفتم و خانه‌ای بخرم.

طرف‌های ظهر، به روستای بزرگی رسید. از دور متوجه شد حالت روستا غیرعادی است. وقتی وارد شد و اوضاع را جویا شد گفتند: کجای کار هستی؟ امروز در این ده مراسم عقدکنان دختر امیر عشایر[۱] است. کاک سوار که از احمد آغا هم ثروتمندتر است، با صد کدخدا و ریش سپید به‌اینجا آمده و قرار است امروز مراسم عقدکنان پسر او با دختر احمد آغا برپاشود. برو خودت را به دیوانخان برسان سفرهٔ هفت رنگ پهن شده است.

مامه رش از خدا خواسته، خود را به دیوانخان رساند. خان به تازگی دیوانخانش را مانند عمارت شهرنشینان مجلل ساخته بود و اتاق‌های خانه را سفیدکاری و گچ بری کرده بود. مامه رش در کفش کنی دیوانخان مردد ماند. و گفت:

اگر کفشهایم را اینجا بگذارم ممکن است آن را بدزدند و بعد کاری از دستم ساخته نیست. پس بهتر است آنرا با خود داخل ببرم. و نزد خود نگهدارم و یا در جای مناسبی بگذارم. در حالیکه کفشهایش زیر بغلش بود با پاهای زخمی و کثیف

۱-Emir ašayer ـ بزرگ خان های عشایر

وارد دیوانخان شد. با صدای بلند سلام داد. دید که هر چهار طرف دیوانخان را اربابان مغرور و متکبر نشسته‌اند. وسطهای اتاق جایی را خالی دید. صاحبخانه و مهمان‌ها هر یک فکر کردند تازه وارد از اقوام طرف دیگری است، چیزی نگفتند و فقط به او خوش آمَد گفتند. مامه رش همینطوری با چشمایش چهارگوشه دیوانخان را می‌پایید که ناگاه چشمش به دورف[1] در بالاترین محل دیوانخان افتاد به آرامی کفشهایش را آنجا گذاشت. کنار چند کوزه و ظروف سفالی قدیمی که ارباب به عنوان عتیقه آنها را آنجا گذاشته بود دوباره در جای خود نشست و یک استکان چای برداشت و نوشید بعد سفره نهار را پهن کردند. مامه رش مثل همه به سراغ خوردنیهای لذیذ رفت. بهیچ چیز رحم نکرد. مثل گرگی گرسته هر آنچه در دسترسش بود خورد و بلعید و بعد از همه دست از غذا کشید.

وقتی از سفره فاصله گرفت چند آروق کوتاه و بلند نیز به نشانه سیرشدن کامل زد. خان تا حدودی متوجه رفتار بی‌ادبانه او شده بود اما سعی کرد به احترام مهمانی. چیزی به روی خود نیاورد. یکی از اقوام. یواشکی زیرگوش آغا گفت: این کیست. از اقوام نزدیک است؟

آغا بادی در غبغب انداخت و گفت: بر سر سفرهٔ خان. شاه و گدا بی‌ریا غذا می‌خورند. در و دروازه دیوانخان ما همیشه به روی همه باز است. این رسم مهمان نوازی از پدران ما به یادگار مانده است.

بعد از صرف نهار. صحبت از مهریه و مراسم عروسی به میان آمد. اختلاف شدیدی بین طرفین بروز کرد. خان اصرار داشت که باید هفت ده را پشت قباله ازدواج بنویسند. ولی پدر داماد شش ده را بیشتر نمی‌پذیرفت. کار به بحث و

۱- طاقچه‌ای کوچک که در روی دیوارخانه درست می‌کردند که وسایل زینتی روی آن می‌گذاشتند.

گفتگوی طولانی کشید. مامه رش که تاکنون سکوت کرده و چایی پشت چایی می‌نوشید ازین وضعیت حوصله‌اش سررفت. ناگهان وارد صحبت شد و در حالیکه صدایش را بلند کرده بود گفت:

بابا ترا به خدا کوتاه بیایید این حرف‌ها کدامند؟ مادرم وقتی زن پدرم شد سر مرغی سیاه عقدش کردند. همانشب هم مرغ سیاه را خوردند، تمام شد نه بحث کردند و نه دعوایی. همه چیز هم به خیر و خوشی تمام شد.

احمدخان که از بحث‌ها و مجادله‌های فراوان به تنگ آمده و از رفتار و گفتار مهمان ناخوانده به شدت خشمگین شده بود. دیگر کاسه صبرش لبریز شد و فریاد برآورد: خفه شو مردیکه عوضی، مادری که مهریه‌اش مرغی سیاه باشد فرزندی چون تو احمق می‌زاید که سرزده وارد مجلس مهمانی دیگران می‌شود و کفشهایش را روی کچبری دیوانخان می‌گذارد. با گستاخی هم ادای ریش سپیدان و کدخدایان را در می‌آورد پاشو. برو بیرون برو بیرون. ...

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز
۱۳۷۹/۶/۲۰

دارا و ندار

مرد ثروتمندی بود که پول‌هایش از پارو بالا می‌رفت. در همه خانه‌های شهر سخن از دارایی و مکنت. زراعت و باغداری او بود. این مرد عمارتی ساخته بود مثل کاخ شاه. رفت و آمد کنیزان و نوکران. شیهه اسبان. زوزه‌ی تازیان و نغمه بلبلان و قمریان. خانه او شُهره شهر شده بود. در کنار عمارت این شخص. زن و مرد فقیری زندگی می‌کردند. در یک کلبه کاهگلی از کله سحر تا شام کار می‌کردند شاید نان خالی گیرشان بیاید و شکم خود را با آن سیر کنند.

زنِ مرد ثروتمند بارها و بارها. از بالای عمارت خود مرد فقیر را می‌دید که هرروز قبل از آنکه آفتاب طلوع کند به گودال آبی که از کنار خانه‌اش رد می‌شد می‌رفت و غسل می‌کرد تا نماز صبح را بخواند و بعد از عبادت به بازار برود و این در حالی بود که شوهر او دو هفته یکبار هم احتیاج به غسل پیدا نمی‌کرد تا به داخل گرمابه بلورین برود و با آب زلال و صاف غسل نماید.

زن ثروتمند این قضیه برای مایه دلتنگی زیاد شده بود و غصه فراوان می‌خورد. تا اینکه شبی به زبان آمد و قضیه را با شوهرش در میان گذاشت و گفت:

این زن و مرد مفلوکی که همسایه‌مان هستند، زمین تشک آنها و آسمان لحافشان است. شبی نیست بدون شب چره به روز رسانند و روزی نیست که اندامشان را با آب تر نکنند. در حالیکه خوراک‌شان نان ارزن و دوغ ترش است. ولی ما که در اینهمه ناز و نعمت زندگی می‌کنیم، یکبار نشده که با اشتیاق دست در گردن

هم اندازیم. این چه وضعی است و این چه زندگی است که ما داریم؟

شوهرش گفت: ای زن سرنوشت آنها چنین رقم خورده برای ما هم چنین. اگر این امکاناتی که ما داریم آنها داشتند، ماهی یکبار که نه. سالی یکبار هم نزد هم نمی‌رفتند و بیاد شب چره عروسی نمی‌افتادند.

مدتی گذشت مرد ثروتمند خیلی گفت و زنش کمتر شنید. با خود اندیشید این خمیر خیلی آب می‌برد. باید فکری کرد اگر همین طور پیش برود این زن کاری دستم می‌دهد. روزی فرستاد دنبال آن مرد فقیر پرسید کارت چیست؟ گفت: قربان بارکشی.

گفت: باباجان شما حق همسایگی بر گردنم داری. بیا این صدلیره را بردار تا کی می‌خواهی با رنج و مرارت زندگی کنی؟ برو با این سرمایه کاسبی کن اگر وسعت خوب شد پولم را به من برگردان، اگر هم نشد حلالت باد.

مرد بارکش خیلی برایش دعا کرد. لیره‌ها را برداشت و با عجله به منزل رفت. موضوع را با زنش در میان گذاشت. آن شب آنقدر فکر کردند همه چیز را فراموش کردند. خوابشان نیز بهم خورد. فردا شب هم همین طور و شب‌های بعد با رونق گرفتن کاروکاسبی با زنش در مورد نحوه سرمایه‌گذاری خرید و فروش و نوع کاسبی صحبت‌ها می‌کردند. فرصت سرخاراندن نداشتند. پس از مدتی مرد دکانی خرید آن را پر از جنس کرد و به تجارت پرداخت از آن سوی. زن ثروتمند هر روز صبح از پشت پنجره همسایه خود را می‌پایید با کمال تعجب دید که همسایه آن همسایه سابق نیست. ماهی یکبار هم غسل نمی‌کرد. رفت و برای شوهرش تعریف کرد. شوهرش گفت: حالا حالاها کجای کاری. از این هم بدتر می‌شود.

مرد فقیر آرام و قرار نداشت آنقدر مشغول کاروکاسبی بود که همه چیز را فراموش کرده بود. زن او نیز چند بار از شوهرش پرسید چرا اینگونه شدی؟ چرا شب چره عروسی یادت رفته؟ شوهرش گفت گرفتارم. حوصله ندارم از پرکاری

خیلی مچل شده‌ام.

زن ثروتمند. شوهرش را قسم داد ترا خدا چی شده؟ این خانواده خوشبخت چرا چنین گرفتار شده‌اند؟ شوهرش گفت: بانو از شما چه پنهان. اینها از اول چیزی نداشتند که مشغول آن شوند پس هر شب به آن کارشان می‌رسیدند و می‌خوابیدند. من سرمایه‌ای به مرد فقیر دادم. او را گرفتار خرج و درآمد کردم. هر که بامش بیشتر برفش بیشتر. او دیگر از شوق درآمد و ترس از ضرر حتی خودش را هم فراموش کرده است.

بالاخره مرد فقیر تازه به دوران رسیده، در آخر کار شب‌ها نمی‌خوابید و تمام هم و غمش فکر کار و اندوختن مال بود تا اینکه شبی به خود آمد و فهمید که همه بدبختی‌ها از کجا و از کی شروع شد صبح زود قبل از آنکه همسایه‌اش به بازار برود دم در خانه او حاضر شد و خطاب به مرد ثروتمند گفت: همسایه محترم بفرما این صد لیره‌ات خوشبختی‌ام را به من بازگردان.

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری، جلد ۳، ص۸۷
تألیف: علاءالدین سجادی
ناشر: انتشارات محمدی سقز، ۱۳۷۳ش

حسین سقا

می‌گویند در زمان‌های خیلی قدیم، مردی بود که از راه سقایی روزگار می‌گذرانید. این مرد اگر چه خیلی وقت بود زن گرفته بود ولی بچه دار نمی‌شد. زنش آنقدر پیش شیخ و ملا و حکیم و دعانویس رفت و آنقدر دارو و درمان خورد تا بالاخره حامله شد.

شبی مرد سقا به همسرش گفت: دنیا فراز و نشیب زیاد دارد. بگذار وصیتی برایت بکنم. وصیت کردن ضرری ندارد. اگر احیاناً من مُردم و شما دختردار شدید، این جام طلایی را دارم برایش جهیزیه تهیه کن. اگر هم پسر دار شدید و روزی بزرگ شد و پرسید پدرم چه چیزی برایم از مال دنیا به میراث گذاشته است؟ بگو این جام طلا و این کوزه. شما هم می‌توانید مثل پدرت به شغل سقایی مشغول شوی.

مرد این وصیت را کرد و پس از سه روز مُرد. زن هم بعد از نه ماه و نه روز وضع حمل کرد و یک پسر به دنیا آورد و نامش را حسین گذاشت. جام طلا و کوزه را نیز در صندوقی گذاشت تا پسرش بزرگ شود.

سال می‌آمد و سال می‌رفت. پسر روز به روز بزرگتر می‌شد. یکبار که با بچه‌ها در کوچه بازی می‌کرد با یکی از بچه‌ها دعوایش شد آن بچه به او گفت: برو بابا کسی نمی‌داند بابای تو کی بوده و چکاره بوده است؟ حسین خیلی دلخور شد گریه کنان نزد مادرش رفت و دعوای خود را با آن بچه تعریف کرد، مادرش گفت:

پسرم ناراحت نباش، بابای تو یک مرد زحمتکش سقا بوده. که از طریق سقایی زندگی ما را تأمین می‌کرد. از مال دنیا یک جام و یک کوزه هم برای تو به ارث گذاشته است.

به‌این ترتیب حسین از راه فروش آب به خانه‌های مردم زندگی خودش و مادرش را تأمین می‌کرد. روزی پادشاه مشرق وارد آن شهر شد. حسین سقا به استقبال کاروان پادشاه رفت تا آب به کاروانیان بفروشد. پادشاه از زرنگی و لیاقت حسین خوشش آمد از حسین پرسید:

پسرم نامت چیست؟ کس و کارت کی ها هستند؟ و با این کار در روز چقدر کاسبی؟ حسین هم با ادب به پادشاه گفت: جناب پادشاه من نامم حسین سقا است و کسی را ندارم، تنها مادر پیری دارم روزی هم اینقدر درآمد دارم.

پادشاه می‌گوید: من روزی دو برابر به شما مزد می‌دهم. همین قدر هم به مادرت می‌دهم. به شرطی که همراه من بیایی و پسر من شوی. من فقط یک دختر دارم، تو بیا پسر من شو.

حسین سقا گفت: پادشاه من باید پیش مادرم بروم و پیشنهاد شما را به‌ایشان بگویم تا ببینم او چه می‌گوید.

حسین سقا نزد مادرش رفت و قصه خود را تعریف کرد. مادرش گفت: پسرم برو شاید خیرخدا در آن باشد. پادشاه خلعت خوبی به مادر پسر داد و حسین را با خود به کشورش برد. حسین لباس شاهزاده ها را پوشید و زیرنظر چند نفر راه و رسم پادشاهی را آموخت: روزی در باغچه خانه پادشاه گردش می‌کرد از دور دختر زیبایی را دید که:

نه بخوێ. نه بکه‌ی. ته‌ماشای سایه‌ی گه‌ردنی که‌ی

نه بخوری نه کاری بکنی فقط به گردن چون بلورش نگاه کنی[1]

۱- اصطلاحی که کردها برای زنان زیباروی به کار می‌برند.

حسین همانجا عاشق دختر پادشاه شد. دختر نیز همین طور شیفته فاصله این پسر شد هر دو آرام و قرار از دست دادند.

بعد از مدتی پادشاه بیماری سختی گرفت. حکیم‌های زیادی آمدند چاره‌ای برای بیماریش نیافتند. دختر پادشاه پول فراوانی به حکیم‌ها و منجم‌باشی‌ها داد و با آنها تبانی کرد که به پادشاه بگویند چاره‌ات این است که دخترت را بفروشی. پادشاه مدتی به‌این پیشنهاد رسواگرانه تن نمی‌داد. بعدها که بیماریش شدت گرفت مجبور شد مشکل خود را با دخترش در میان بگذارد. دختر گفت: سرم را فدای شما می‌کنم. دختر خود را به حسین سقا رساند و به او گفت: در برابر قیمتی که مردم برای من پیشنهاد می‌کنند، هر چقدر دادند تو بیشتر بده، کارت نباشد. من پول آن را تأمین می‌کنم.

به‌این ترتیب دختر پادشاه به دست حسین سقا افتاد و حکیم و منجم‌ها هم دارو به پادشاه دادند و پادشاه بهبود یافت.

حسین سقا هم به دستور دختر پادشاه پیش نجاری می‌رود. صندوق بزرگی سفارش می‌دهد که از هر نظر محکم و قیراندود شده باشد. دختر را داخل آن می‌گذارد و آدرس خانه مادرش را با دستمزد خوب به کاروانچی‌ها می‌دهد که صندوق را سالم وسلامت تحویل مادرش بدهند.

مادر حسین هم پیرزن بیچاره‌ای بود که روزها به دشت و صحرا می‌رفت مقداری هیزم جمع آوری می‌کرد و در شهر آن را می‌فروخت و زندگی خود را با آن می‌گذراند. کاروانچی صندوق را سالم تحویل مادر حسین سقا داد. روزها که پیرزن برای فروش هیزم از خانه خارج می‌شد دختر پادشاه قفل صندوق را باز می‌کرد و از آن خارج می‌شد خانه را تمیز می‌کرد مقداری غذا می‌پخت کمی از آن را می‌خورد و بقیه را برای پیرزن باقی می‌گذاشت و دوباره به داخل صندوق می‌رفت. پیرزن از این جریان شگفت زده شد. پیش خود فکر کرد که شاید کار اجنه‌ها باشد شاید هم کار

آدمیزاد. بهر حال گیج و سرگردان مانده بود تا اینکه روزی از خانه خارج نشد و گفت در خانه می‌مانم تا این راز را کشف کنم. دختر از صندوق بیرون آمد. پیرزن گفت:

تو کیستی؟ دیوی، پری یا آدمی هستی؟ در خانه من چکار می‌کنی؟ دختر گفت: من دختر پادشاه مشرق هستم حالا عروس شما هستم. پسرت مرا نزد تو فرستاده تا خودش از سفر برگردد. عقد ما در عرش و قورش[1] بسته شده است. پیرزن خیلی خوشحال شد.

بعد از چند روز عروس به مادرشوهر گفت برو بنا و کارگر بیار تا خانه‌ای خوب برای ما بسازند. این خانه باید هفت دروازه داشته باشد هر دروازه روبروی کوچه‌ای بازشود. من پول و پله و طلای زیادی با خود آورده‌ام می‌توانم آنرا خرج کنم و برای سلامتی سرشوهرم به فقیران و بینوایان نیز صدقه دهم. تا به سلامت برگردد. به‌این ترتیب دختر عمارت بزرگی با هفت دروازه ساخت هر روز عدهٔ زیادی به او مراجعه می‌کردند و آوازه‌اش در همه جا پیچید.

روزی پسر پادشاه و پسر وزیر شهر گفتند بیایید امروز ما هم آنجا برویم و نهار بخوریم، شاید بتوانیم نظر او را به طرف خود جلب کنیم. وقتی آنجا رفتند و نهار خوردند، صبر کردند تا همه خانه را ترک گویند. سپس گفتند که ما عاشق این دختر شده‌ایم، از اینجا نمی‌رویم. عروس به یکی از خدمتکاران گفت: برو یک دسته ترکه برایم بیاور و داخل حوض آب بگذار. خودش هم ظاهراً با روی خوش نزد آنان رفت و خوش آمد گفت و داروی بی‌هوشی در داخل چای آنها ریخت. وقتی بی هوش شدند. خدمتکاران تا توانستند با ترکه‌های چوب به جان آنان افتادند. بعد لاشه

۱- در زبان کردی گاهی که واژه‌ای مورد تاکید باشد. واژه دیگری که مترادف و هماهنگ با واژه اول باشد. به کار می‌برند؛ مثل عرش و قورش. که اولی به معنی آسمان است و دومی واژه‌ای بی معنی است.

آنها را در خرابه‌ای انداختند. فردا که پسر پادشاه و پسر وزیر به هوش آمدند و وضع رقت بار خود را دیدند. سوگند یاد کردند که انتقام خود را از این دختر بگیرند. بهمین خاطر نشانی حسین سقا را پیدا کردند و نامه‌ای به او نوشتند هر چه تهمت و افترا بود به زنش بستند.

وقتی نامه به دست حسین سقا رسید به شدت ناراحت شد. بدون خداحافظی از خانواده پادشاه به طرف شهر خود آمد و نیمه شب در حالیکه مادرش و زنش در خواب بودند خود را به آنها رساند. بدون درنگ خنجری به پهلوی زنش فرو کرد و او را با لباسهای فاخر و طلاهایش به بیرون خانه انداخت. صبح که مادرش از خواب بیدار شد و پسرش را دید خیلی خوشحال شد و به او خوش آمد گفت. پسر هم شرح نامه و حادثه شب گذشته را برایش تعریف کرد مادرش گفت: برخلاف آنچه نوشته‌اند او زن بسیار پاکی است و اشتباه بزرگی کردی. حسین سقا به شدت پشیمان شد و دنبال زنش به کوچه رفت ولی هر چه گشت اثری از او نیافت.

حالا بیاییم به سراغ دختر. آن دختر تا صبح روشن در حالیکه در خون خود غلتیده و بی‌هوش و اختیار بود، توی کوچه افتاده بود. صبح زود نجاری از آنجا گذشت. وقتی چشمش به بانویی به‌این قشنگی با لباسهای زیبا افتاد او را بر کول خود نهاد و به خانه برد. حکیمی آورد زخمش را معالجه کرد. پس از مدتی آن مرد به دختر گفت:

دخترم اگر راضی باشی من پدر تو. تو فرزند من. همین جا بمان و با من زندگی کن. دختر خیلی از او تشکر کرد و گفت: تا عمر دارم نمی‌توانم جواب خوبی‌های ترا بدهم همین جا می‌مانم.

روزی دیوی به گدایی به در خانه نجار آمد دختر در را باز کرد، دیو گفت: گرسنه‌ام چیزی بده من بخورم. دختر با شوخی گفت: چیزی نداریم مگر مرا بخوری؟ به محض آنکه دیو این سخن را از دهان دختر شنید به او حمله ور شد و

او را با خود به بیابانی برد، به دختر گفت: شما اینجا باش تا من می‌روم خوراکی پیدا می‌کنم و می‌آورم، اما نکند از جایت تکان بخوری. هر جا باشی پیدایت می‌کنم و تکه تکه‌ات می‌کنم.

وقتی دیو رفت. دختر با سرعت هر چه بیشتر از آنجا فرار کرد و رفت و رفت تا به آسیابی رسید. به آسیابان گفت دیوی مرا ربوده از دست او فرار کرده‌ام. مرا در جایی پنهان کن.

دیو وقتی برگشت دید دختر فرار کرده به دنبال وی روان شد و به آسیاب آمد و سراغش را از آسیابان گرفت. آسیابان گفت: نه همچو کسی اینجا نیامده دیو خشمگین شد از آنجا رفت و کمی که دور شد از شدت غضب ترکید و مرد.

آسیابان به دختر گفت: دخترم من و یک پیرزن اینجا با هم زندگی می‌کنیم هیچ بچه‌ای نداریم. اگر دوست داری فرزند ما باش. دختر گفت به چشم. تا زنده‌ام خوبی شما را فراموش نمی‌کنم همین جا می‌مانم. روزی پسر پادشاه شهر دیگری برای شکار به‌این منطقه آمده بود و در آسیاب چشمش به دختر افتاد و شیفته‌اش شد. غروب که پسر پادشاه به خانه‌اش رفت غمگین و افسرده به گوشه‌ای نشست. پادشاه متوجه حال او شد به پسرش گفت: پسرم چرا چنین گرفته‌ای؟ اگر زن می‌خواهی بگو. تا دختر هر پادشاه و وزیری را که می‌خواهی برایت بگیرم کار آسانی است.

پسر گفت: نه پدر جان من دختر فلان آسیابان را می‌خواهم که خارج از شهر آسیاب دارد. غیر از او کسی را نمی‌خواهم. هر چه پادشاه و همسرش با پسرشان صحبت کردند که چگونه یک شاهزاده با دختر یک آسیابان ازدواج کند. خوبیت ندارد به خرج پسر نرفت. تا اینکه پادشاه چند نفری را به خواستگاری دختر آسیابان فرستاد.

آسیابان ماجرا را به دختر گفت، دختر گفت: پدر تو مادیانی و لباسی مردانه و

شمشیری برایم بخر. کارت نباشد. آسیابان خواسته‌های دختر را برآورده کرد. دختر لباس مردانه پوشید. شمشیر به خود بست و سوار بر مادیان از آسیابان و همسرش خداحافظی کرد. در مسیر راه به چهل راهزن برخورد کرد. راهزنان خوشحال شدند و گفتند: یک شکار خوب گیر آوردیم. دختر با صدای مردانه به راهزنان گفت: ای برادران من هم مثل شما راهزن هستم. بگذارید که چهل و یکمین نفر عضو شما باشم. راهزنان پذیرفتند و با هم راه رفتند تا به غاری در دل کوهی رسیدند. آنجا متوجه شدند این شخص زن است هر یک به او متلکی گفتند و می‌خواستند به وی دست درازی کنند. دختر هم بدون آنکه خونسردی خود را از دست بدهد، پاشد و گفت: من امشب برای شماها غذا و چایی تهیه می‌کنم. مقداری داروی بی‌هوشی با خود آورده بود وقتی غذا را برای راهزنان می‌پخت. کمی از دارو را در غذا ریخت. راهزنان با اشتیاق به خوردن غذا پرداختند. بعد از مدتی یکی پشت سردیگری گیج خوردند و روی زمین افتادند. دختر پاشد شمشیرها و سلاح‌ها را از کمر آنان جدا کرد. اسبان را جلوی خود راه انداحت و حرکت کرد. اول صبح وارد شهری شد. دید که همه مردم در جایی جمع شده و ازدحام کرده‌اند. پرسید چه خبر است؟

گفتند پادشاه فوت کرده و امروز روز «بازپرانی» است. یعنی بازی را به هوا می‌فرستیم. وقتی برگشت روی سر هر کسی بنشیند. پادشاه شهر می‌شود. مردم باز را به هوا فرستادند. باز روی سر دختر نشست. مردم گفتند: این غریبه است درست نیست که پادشاه ما شود، تا سه بار باز را به هوا فرستادند. هر سه بار باز روی سر دختر نشست. مردم گفتند شاید حکمتی در این باشد. ما اینِ دختر خانم را به پادشاهی شهر خود می‌پذیریم. تاج را بر سرش نهادند و او را روی تخت حکومت گذاشتند.

پادشاه جوان عکس خود را به دروازهٔ شهر آویخت و به نگهبانان دستور داد مراقبت کنند، هر غریبه‌ای که وارد این شهر شد و چشمش به‌این تصویر افتاد و آهی

کشید. دستگیرش کنند و به بارگاه پادشاه بیاورند.

حالا برگردیم به نزد حسین سقا، پسر پادشاه، وزیر، آسیابان، نجار و چهل راهزن تا ببینیم چی به سرشان آمده است؟ چون همه‌اینها دیوانه و شیدای دختر شده بودند؟ بعضی‌ها عصا و کشکول به دست گرفته. شهر به شهر و آبادی به آبادی دنبال وی می‌گشتند. هر کدام از اینها که راهشان به‌این شهر می‌افتاد تا تصویر دختر را می‌دیدند، آهی می‌کشیدند، فوری توسط مأمور پادشاه دستگیر و به بارگاه او می‌بردند. پادشاه هم دستور داده بود آنان را در محل مناسبی نگهداری کنند و غذا و خوراک خوب بدهند. بعد از آنکه اکثرشان دستگیر شدند. پادشاه آنها را خواست و پرسید به من راست بگویید شما دنبال چی هستید؟ چه چیزی کم دارید، تا برایتان فراهم کنم، اما اگر راست نگویید سر تک تک شما را از بدنتان جدا می‌کنم.

پیش از همه حسین سقا جلو آمد و گفت: ای پادشاه من دختر پادشاه مشرق زمین را به دست آوردم، اما به شیطنت و بدگویی پسران پادشاه و وزیر او را به قتل رساندم. اما مادرم بر خلاف این تهمت‌ها. حقیقت ماجرا را برایم تعریف کرد. همهٔ شهرها را زیر پا گذاشته‌ام پشیمان و دیوانه شده‌ام. می‌گویم شاید زنده مانده باشد. راستش اکنون تردید دارم که او مرده باشد.

بعد از او همه اسیران یکی بعد از دیگری شرح حال خود را بیان کردند و اظهار داشتند که شور عشق این دختر ما را آواره شهرها و بیابان‌ها کرده است. پادشاه دستور داد گردن پسر پادشاه. پسر وزیر و همه‌ی چهل تن راهزن را بزنند. مرد نجار را به وزیری دست راست و مردآسیابان را به وزیری دست چپ برگزید. در آخر به حسین سقا نزدیک شد روبند خود را برداشت و خود را بر وی آشکار ساخت و تاج و تحت پادشاهی را به وی پیشکش کرد آنان شاد و خوشحال روزگار را گذراندند.

برگردان از کتاب هونراوه و چیروکی فولکلوریی کوردەواری
تألیف: محمدصالح توفیق
جلد۱، ص ۳٤۸
سلیمانیه ـ کردستان عراق ۲۰۰۰م

گفتار:

از این افسانه روایت های جامع‌تری در ادبیات فارسی وجود دارد:

۱- روایتی با عنوان داستان خورشید زن عطارد و سه جوان دیگر و آفتی که...» در طوطی نامه ضیاء بخشی آمده است (طوطی نامه. ص ۲٦٥-۲۷٤)

۲- روایتی با عنوان دختر شهر بخارا در داستان موش و گربه عبید زاکانی. (کلیات آثار شیخ بهایی. به کوشش غلامحسین جواهری. انتشارات محمودی. ص ۱۳۲)

۳- روایتی با عنوان «زن پارسا» در الهی نامهٔ عطار. (الهی نامه به کوشش فواد روحانی انتشارات زوار. ۱۳۸٤. ص ۲۷-۳۸)

٤- روایتی نیز در یک مجموعه‌ی خطی وجود دارد که با شماره ۲۷۰۰ در کتابخانه ملی تبریز نگهداری می‌شود این روایت بسیار مفصل بوده و جزئیاتی را که در روایتهای بالا از آنها صرف نظر شده با شرح آورده است (برگ ٤۷- الف الی برگ ٦٤ الف)

حَمه کچل[1]

پیرزنی بود که نامش خاله گُلی بود. خاله گُلی پسر بداخلاقی داشت که به او حمه کچل می‌گفتند. حمه کچل نَحس، دزد و دروغگو بود. هیچ کار خوبی نمی‌کرد. روزی از مادرش پرسید مادر تو برادر نداری؟ مادرش گفت چرا برادری دارم به نام عبداله که در روستای گلینان[2] زندگی می‌کند. حمه کچل گفت مادر نمی‌دانم خبر داری یا نه؟ اینروزها در خزانه پادشاه خراب شده هر کس بتواند می‌رود کلی طلا و جواهر آلات برمی‌دارد. من جوانم و کم تجربه اگر دایی جان همراهم بیاید. می‌توانیم آنقدر جواهرات بیاوریم که برای همیشه خوشبخت باشیم.

صبح فردا حمه کچل به روستای گلینان پیش دائیش رفت و موضوع خزانه پادشاه را با او و زنش در میان گذاشت. دائی عبدالله و زنش خیلی خوشحال شدند و از او پذیرایی گرمی کردند روز بعد حمه کچل و دائی. گلینان را ترک کرده و به طرف شهر رفتند. در بین راه به چشمه‌ای رسیدند. در بالای درختی لانه زاغی را دیدند. حمه کچل به دایی عبداله گفت: دایی می‌توانی از این درخت بالا روی و تخم زاغ را بدزدی؟ اگر موفق بشوی. مطمئناً خزانه پادشاه را هم می‌توانیم خالی کنیم، اگر نه کاری از ما ساخته نیست.

۱- Heme ـ حمه در زبان کردی مخفف محمد است.

۲- Gilenan ـ نام روستایی در کردستان.

دایی عبداله هر چه تقلا کرد نتوانست خود را به لانه زاغ برساند. حمه کچل گفت دایی جان بیا پایین مهم نیست. آنها به طرف شهر راه افتادند و وقتی به خانه رسیدند. مادر حمه کچل و برادرش با هم روبوسی کردند. چون سالها همدیگر را ندیده بودند. آن شب استراحت کردند و روز بعد که از خواب بیدار شدند. حمه کچل به دایی عبداله گفت: دایی جان درِ خزانه پادشاه کنده شده و دارند آن را تعمیر می‌کنند. البته تمامی دوروبر آن را قیراندود کرده‌اند باید خیلی مواظب باشید هر کس آنجا بیفتند گرفتار شده و رهایی ندارد. دایی گفت چند تکه چوب با خودمان می‌بریم. جلوی پای خود می‌اندازیم و چند کوله‌بار طلا با خود می‌آوریم. نگران نباش.

هر کدام یک جوال[1] با خود برداشتند و به راه افتادند. وقتی به آنجا رسیدند. از دور برق طلاها را دیدند. حمه کچل گفت: دایی جان. شما جلو بیفتید من در پشت سر شما می‌آیم و از تو مواظبت می‌کنم. سر پشتیند[2] خود را به کمر دایی وصل کرد و سردیگر آن را به کمر خود بست. آنها وارد محوطه خزانه شدند. و به خندقی رسیدند. حمه کچل از پشت دایی عبداله را هُل داد. و او را به داخل خندق انداخت که پر از قیر بود. دایی عبداله به شدت آسیب دید و پس از چند لحظه‌ای قالب تهی کرد. حمه کچل آن سر پشتیند را که به او وصل بود. بالا کشید و جنازه دایی را از خندق بیرون آورد و به کمک چند تکه چوب که با خود آورده بود. پلی روی خندق درست کرد و از جنازه دایی نیز مثل یک تخته چوب برای پل استفاده کرد. حمه کچل خود را به خزانه رساند. مقدار زیادی جواهرات برداشت و سپس از روی پل خندق گذشت و به خانه آمد. طلاها را در طویله زیر خاک پنهان کرد و به مادرش گفت: مبادا جایی صحبتی بکنی. اینها خزاین پادشاه است، دمار از روزگارمان در

۱- Cewal- گونی بزرگ

۲- Pistend- شال کمر.

می‌آورند.

وقتی مأموران سر رسیدند. فکر کردند که جنازه دایی مربوط به حمه کچل است. اما خیلی زود متوجه شدند که شخص کشته شده حمه کچل نیست. ماجرای دزدی خزانه را برای پادشاه تعریف کردند. پادشاه دستور داد جنازه دایی حمه کچل را در یکی از چهارده گذرگاه شهر بگذارند. چون یقین داشت به هر نحوی که شده کچل خود را به او می‌رساند و جنازه را با خودش می‌برد. ضمناً چهل نگهبان نیز دوروبر جنازه گذاشتند که وقتی حمه کچل آمد دستگیرش کنند. حمه کچل الاغی خرید. دستی لباس درویشی پوشید و در حالیکه راه می‌رفت، اشعار عرفانی می‌خواند و دف می‌زد و هر جا که می‌رفت الاغش را نیز با خود می‌برد. وقتی به جنازه‌ی دایی‌اش رسید، دید تعدادی از مأموران مواظب جسد هستند. نگهبانان به درویش خوش آمد گفتند و پرسیدند روزی به چند ده می‌روی؟ حمه کچل گفت: روزی پنج شش ده می‌روم. شعر می‌خوانم و دف می‌زنم. نان و رزق زن و بچه‌ام را با آن تأمین می‌کنم. نگهبانان گفتند: ما چهل نفریم هر یک مقداری پول می‌دهیم امشب را نزد ما بمان برای ما دف بزن و اشعار دراویش را بخوان تا سرگرم شویم. بلکه نخوابیم و کچل هم اینجا بیاید او را دستگیر کنیم.

حمه کچل گفت: بابا من درویشم چکاری به‌این دردسرها دارم. می‌ترسم بلایی به سرم بیاید. یا الاغم را بدزدند نگهبانان گفتند: چه بلایی به سر شما می‌آید؟ اگر هم الاغت را دزدیدند خودمان برایت یک الاغ دیگر می‌خریم.

هر چه کچل اصرار کرد، نگهبانان نپذیرفتند و گفتند: نمی‌گذاریم جایی بروی امشب را باید پیش ما بمانی.

حمه کچل تا نزدیکیهای صبح، برای نگهبانان شعرو ترانه خواند و دف زد. همگی را خسته و کوفته کرد به طوری که دسته جمعی خوابیدند. وقتی مطمئن شد که کسی بیدار نیست، جنازه دائی‌اش را روی الاغ سوار کرد و الاغ را به طرف خانه

خود برد و تحویل مادرش داد و در راه بازگشت با خود یک عدد چاقوی سلمانی برداشت به سراغ تک تک نگهبانان رفت. یک طرف سبیل هر چهل نفر را تراشید و در گوشه‌ای پیش آنان به خواب رفت. وقتی هوا روشن شد. یکی از نگهبانان از خواب بیدار شد. رفیق بغل دستی‌اش را بیدار کرد گفت: پاشو که جنازه و الاغ درویش را برده‌اند. رفیقش چشم باز کرد پوزخندی زد. نگهبان پرسید به چه می‌خندی؟ گفت نصف سبیلت را تراشیده‌اند. آن یکی هم گفت: بیچاره نصف سبیل تو را هم تراشیده‌اند بقیه نگهبانان را بیدار کردند متوجه شدند نصف سبیل همه تراشیده شده است و جنازه و الاغ را نیز برده‌اند. با خود گفتند: حالا چگونه نزد پادشاه برویم، دمار از روزگار ما درمی‌آورد. ای کاش لااقل الاغ درویش را نمی‌دزدیدند.

یکی از آنها گفت: خوب معلوم است جنازه دائی‌اش را روی آن گذاشته و رفته است. نگهبان‌ها به سراغ درویش رفتندو او را بیدارکردند. درویش خود رابه نادانی زده واصرار کرد. که من کم خوابیده‌ام. ولم کنید. بگذارید بخوابم. گفتند پاشو بیچاره حمه کچل آمده جنازه و الاغ را برده. نصف سبیل همگی را هم تراشیده است. حمه کچل شروع به گریه کرد و گفت:

من می‌دانستم. خانه خراب می شوم هر چه دیروز اصرار کردم که بگذارید بروم. نگذاشتید. حالا چه خاکی سرم بریزم. خرج زن و بچه‌ام را چگونه تامین بکنم؟

نگهبان‌ها دلداریش دادند وگفتندما بهای الاغت را می‌دهیم، غصه نخور. حمه کچل بهای الاغ را گرفت و آنها را ترک کرد و به خانه‌اش رفتِ فوری در طویله منزل گودالی کند و دائی‌اش را در آن دفن کرد.

مردم نزد پادشاه رفتند وگفتند ای پادشاه. لباس نو بر شما مبارک باد.

حمه کچل جنازه دائی‌اش را با خود برده و نصف سبیل نگهبان‌ها را هم تراشیده است. وزیر گفت: ترا به خدا کار ما را نگاه کن. چگونه از دست یک دزد

کچل در مانده‌ایم؟ این حرف به گوش حمه کچل رسبدوکینه وزیررا به دل گرفت. روزی وزیران نزد پادشاه رفتند و از وی درباره کچل. کمک خواستند. پادشاه گفت: بر پشت شتری مقداری جواهرات ببندید. شتر را درشهر رها کنید. بچه‌ها را دور و بر شتر بگذارید. کچل هر کجا که باشد خود را به شتر رساند وجواهرات را می قاپد. اگر چنین کرد بچه‌ها داد و فریاد راه بیندازند. کچل را دستگیر کنید تا به جزای اعمالش برسانیم. یک بار جواهر بر پشت شتر بستند. شتر را درشهر رها کردند و بچه‌ها هم به دنبالش رفتند. گفتند از این شتر مواظبت می کنیم که اگر کچل خواست آن را بدزدد. مأموران پادشاه را خبردار می‌کنیم. حمه کچل دست به جیب برد. مقداری پول برای بچه‌ها پرت کرد. بچه‌ها به طرف پول رفتند. باز هم مقدار بیشتری برای بچه‌ها پول پرت کرد بچه‌ها از شتر دور شدند و سر پول دعوا می کردند. حمه کچل سوار شتر شد و نهیبی زد و شتر را در کوچه‌های شهر طوری فراری داد. که بچه‌ها به گرد پای آن نیز نرسیدند.

حمه کچل شتر را با بار به منزلش برد جواهرات را برداشت شتر را سر برید و به مادرش گفت: گوشت و استخوان آن را قاورمه کن. مادرش همه گوشت شتر را قارومه کرد. کچل به مادرش گفت مبادا از این گوشت به کسی بدهد. زیرا راز آنها بر ملا می شود و پادشاه او را مجازات می‌کند.

خبر دزدیدن شتر و جواهرات را به پادشاه رساندند. وزیر پادشاه دوباره با ناراحتی گفت: این چه حکومتی است که ما داریم و از دستگیری یک دزد کچل یاغی عاجز هستیم.

پیرزنی ماجراهای کچل را شنید. نزد پادشاه رفت و گفت من این شخص را برایت پیدا می‌کنم. پادشاه گفت هر کاری که از دستت برمی‌آید انجام بده.

پیرزن در کوچه و بازار شهر می‌گشت. به در خانه‌های مردم می‌رفت و می‌گفت: عروسی دارم که حامله است و هوس خوردن گوشت شتر کرده است.

هیچکس نتوانست به او کمک کند تا اینکه به خانه حمه کچل رفت. در خانه را زد مادر کچل بیرون آمد پیرزن گفت: عروس من ویار دارد و گوشت شتر می‌خواهد. محض رضای خدا اگر گوشت شتر دارید. به من بدهید خیلی صواب دارد.

مادر کچل فریب خورد و گفت: من چند تکه گوشت به تو می‌دهم تا برای عروست ببری. پیرزن خوشحال از موفقیت خود وقتی می‌خواست از حیاط خانه کچل خارج شود، کچل به پیرزن رسید از او پرسید که چه در دست داری؟ گفت مقداری گوشت شتراست که برای عروس حامله‌ام از مادرت گرفته‌ام.

کچل خطر را فهمید و گفت: این خیلی کم است، بیا مقدار بیشتری گوشت شتر به تو بدهم. پیرزن را به داخل خانه کشید و همانجا او را کشت و از مادرش عصبانی شد که چرا فریب خورده است. پیرزن را نیز در گودالی دفن کرد. خبر گم شدن پیرزن هم به پادشاه رسید. پادشاه از دست کچل به شدت عاصی شده بود، اما کاری هم نمی‌توانست بکند. دوباره اطرافیان شاه پیش او رفتند و چارهٔ کار خواستند. پادشاه گفت: این دختر زیبای مرا ببرید لباسهای قشنگ به تنش بپوشانید و در کنار شهر رهایش کنید. کچل هر کجا که باشد خودش را به او می‌رساند. به محض آنکه دخترم داد و بیداد کرد، شماها که در کوچه‌های اطراف کمین کرده‌اید. فوری به دادش برسید و کچل را دستگیر کنید.

کچل روزی از بازار شهر می‌گذشت. از جلوی مغازه یک جهود رد شد. خود را به او نزدیک کرد و به جهود گفت: دستت را جلو بیار تا بدهی خودم را که مدت‌ها از آن گذشته به تو بدهم. کچل با یک ضربه دست جهود را از شانه جدا کرد و با خود برد.جهود دادو بیداد راه انداخت و با گریه وزاری گفت که ای کچل بدان همه را بیچاره کردی مرا هم بدبخت کردی چرا دستم را از شانه‌ام جدا کردی؟جهود بدبخت در حالی که همه بدنش غرق خون شده بود به خانه اش رفت و مادام العمر خانه نشین شد.وقتی کچل شنید که دختر پادشاه را کنار شهر رها کرده اند. دست

جهود را با پارچه‌ای روی دست خود بست و به طرف دختر پادشاه رفت. لحظه‌ای به او نزدیک شد خود را به بدن دختر پادشاه چسباند وشروع به بوسیدن او کرد.

دختر پادشاه فریاد زد. زود به دادم برسید، کچل را گرفتم. کچل و دختر پادشاه با هم کلنجار رفتند. وقتی کچل خواست فرار کند. دستی را که روی دست خود بسته بود به طرف دختر پادشاه نزدیک کرد. دختر پادشاه دست را گرفت و به طرف خود کشید. دست از کچل جدا شد. کچل فرار کرد. دختر پادشاه به حاضران گفت: شما دیر رسیدید بیایید دست کچل را از کتف او جدا کرده‌ام. ولی فرار کرده و رفت. دختر پادشاه به خانه‌اش رفت. پادشاه دستور داد در تمامی شهر بگردند. هر کس یک دست نداشته باشد آن شخص کچل است او را دستگیر کنند، همه شهر را گشتند. تا به جهود رسیدند که یک دست داشت. به او گفتند: بیا بیرون کچل پدر سوخته خودت را به شکل جهودها در آورده‌ای، مدت‌هاست دنبال تو می‌گردیم. جهود گریه کنان گفت: به حضرت موسی. کچل لامذهب دست مرا هم بریده است لعنت خداوند بر او باد.

ولی این حرف‌ها فایده نداشت. جهود را نزد پادشاه بردند. پادشاه وقتی جهود را دید گفت: این مرد راست می‌گوید. این کچل نیست. کچل پدر او را هم در آورده است رهایش کنید.

دوباره چاره کار از پادشاه خواستند. پادشاه گفت: بگذارید کمی فکر کنیم تا هر طور که شده او را دستگیر کنیم. مطمئن باشید در اولین فرصت او را به سزای عمل خود می‌رسانیم و کاری می‌کنیم که برای همگان درس عبرت باشد.

کچل این تهدید پادشاه را شنید. با خودش گفت: باید بلایی به سر پادشاه بیاورم که در عمرش کسی نتوانسته چنین کاری را کرده باشد.

شبی پادشاه برای مهمانی به شب نشینی دعوت شده بود. کچل این خبر را شنید. رفت نزدیک خانه شاه در گوشه دیواری کمین کرد. پادشاه دم دمای صبح که

هوا هنوز تاریک بود به خانه برمی‌گشت. کچل که لباس آودامین[۱] به تن کرده بود از کمین بیرون آمد و به پادشاه حمله‌ور شد و یقه‌اش را گرفت و گفت: تکان نخور. پادشاه وحشت کرد. گفت تو کیستی؟ کچل گفت: من حضرت قابض[۲] هستم آمده‌ام که روح شما را بکشم.

پادشاه خیلی تمنا و لابه کرد و گفت ترا به خدا فعلاً به من امان دهید. کچل گفت: خاطر خداوند روی چشم من است. اما من فرستادهٔ خدا هستم و حالا دیگر کاری نمی‌شود کرد. پادشاه گفت: باشد فقط کمی به من فرصت دهید که بروم از زن و بچه‌ام حلالیت بطلبم. کچل گفت به شما فرصت می‌دهم اما شیون و زاری نباید راه بیندازند و سروصدا نباشد. پادشاه قول داد. کچل گفت همینجا منتظر شما هستم وقتی بیرون آمدی یک گونی بزرگ جوالدوزی و کمی نخ کلفت با خود بیاور. وقتی پادشاه وارد خانه شد زن و بچه‌هایش از رنگ پریدگی او در تعجب ماندند. سؤال کردند که چه شده است؟ پادشاه گفت: می‌خواهید چه بشود؟ حضرت قابض دم در خانه منتظرم است. سروصدا راه نیندازید، مرا حلال کنید. جوالدوزی و یک گونی بزرگ و کمی نخ کلفت به من دهید. پادشاه با اهل و عیالش خداحافظی کرد و پیش کچل رفت. کچل او را در گونی گذاشت و سرگونی را با جوالدوز و نخ کلفت دوخت فقط کمی جا برای نفس کشیدن باقی گذاشت و گفت: فعلاً ترا نمی‌کشم مدتی به تو فرصت می‌دهم. هر چند گاه نیز به تو غذا هم می‌دهم. کچل گونی را روی کولش نهاد و به خانه برد. به مادرش گفت: مادر روزی سه بار شام. نهار و صبحانه بابوله[۳]‌ای به‌این شخص بده که بخورد و فعلاً نمیرد.

۱- awdamen ـ نوعی پیراهن کردی که تمام قد را می‌پوشاند

۲- Qabiz ـ منظور حضرت عزرائیل است که طبق روایات مذهبی مأمور قبض ارواح از طرف خداوند است. پس قابض لقب حضرت عزرائیل است.

۳- bolule- کمی غذا وسط نان لواش می‌ریزند نان را پیچیده و به شکل ساندویچ درمی‌آورند.

کچل به خود گفت: حالا نوبت وزیر است. شب وزیر از حادثه پادشاه با خبر شد. خیلی غمناک به خانه برمی‌گشت. دم دروازه خانه‌اش، کچل یقه او را نیز گرفت. وزیر ترسید، پرسید تو کی هستی؟ کچل گفت: من حضرت قابض هستم الان روح ترا می‌کشم. وزیر با گریه و زاری گفت: ترا به خدا به من رحم کن امروز پادشاه هم سر به نیست شده. بگذار یکی از ماها زنده بمانیم. کچل گفت: من فرستادهٔ خدا هستم. کاری به‌این حرف‌ها ندارم. روح ترا می‌کشم. فقط فرصت می‌دهم، برو از زن و بچه‌ات خداحافظی کن. هر وقت برگشتی کمی نخ کلفت و جوالدوزی و یک گونی با خود بیاور. وزیر به خانه‌اش رفت. پریشان و درمانده با اهل خانه خداحافظی کرد. جوالدوز و گونی و نخ با خود آورد. کچل او را در گونی گذاشت و مثل پادشاه به خانه برد و به مادرش گفت از لای درزگونی سه وعده به او نیز بابوله بده.

چند روزی گذشت. کچل به مادرش گفت: برو از خانه همسایه الاغی برایم بیاور. مادرش رفت الاغی را به امانت گرفت. کچل گونی وزیر و پادشاه را در دو طرف الاغ بست و از شهر خارج شد. وارد شهر دیگری شد. و یک راست دم خانه پادشاه شهر رفت. کسی از او پرسید. کاکه‌اینها چیست؟ کچل گفت: این‌ها. درنده هستند که آنها را از آفریقا آورده‌ام. آنها را سوغاتی برای پادشاه شهر شما آورده‌ام. البته آنها رام هستند و خطری ندارند. آن شخص پرسید؟ چگونه آنها را رام کرده‌ای؟ گفت: الان به آنها می‌گویم از این سر پائینی به طرف پایین بروید. آنان فوراً دستور را انجام می‌دهند. بعد می‌گویم برگردید. برمی‌گردند. رفتند ماجرا را برای پادشاه تعریف کردند پادشاه گفت: خیلی خوب آنها را تحویل بگیرید و انعامی هم به او بدهید. کچل آنها را تحویل داد و انعام زیادی گرفت. به کچل گفتند: حالا می‌توانی بروی کچل گفت: نه چندی می‌مانم تا ببینم از شما هم دستور می‌گیرند یا نه؟ اگر به حرف شما خوب گوش کردند. خوب. اگر نه می‌مانم تا حسابی آنها را تعلیم دهم. کچل

دو سه روز دیگر نیز ماند. هر روز به سراغ آنها می‌رفت و از آنها می‌خواست مثل سگ و گربه عوعو و میومیو کنند. کچل به پادشاه شهر گفت: من می‌روم حالا آنها را از گونی می‌توانی درآورید. وقتی آنها را از گونی در آوردند هر دو شرحِ حال خود را برای پادشاه تعریف کردند. کچل آنجا ایستاده بود پادشاه و وزیر که از گونی بیرون آمده بودند پرسیدند آخر شما کیستی؟ چرا این بلا را به سر ما آوردی؟ کچل گفت: من آن کچل هستم که هر روز تهدیدم می‌کردید.

پادشاه آن شهر گفت: ای مرد کچل، چون تو خیلی زرنگ و عاقل هستی ترا وزیر خود می‌کنم و این دو نفر را نیز به شهر خودشان می‌فرستم که به سر زندگی خود برگردند. کچل وزیر پادشاه شد و نزد پادشاه هر روز ارزش و اعتبار بیشتری پیدا می‌کرد.

روزی پادشاه خیلی سرحال و قبراق با چند نفر از وزیران و اطرافیانش به اسب‌سواری و گردش در شهر پرداخت. وقتی به دربار برگشت از کچل پرسید: وزیر. امروز دیدی، من از همه وزیران و اطرافیان سر بودم و از همه ماهرتر و رشیدتر بودم؟ کچل گفت: بله همین طور است اما بعد آهی کشید. پادشاه گفت: وزیر اما.. آه یعنی چه؟ کچل گفت: هیچی من همین طور عادت دارم گاهی آهی می‌کشم. پادشاه گفت: این حرف را قبول ندارم تو چیزی در دل داری جرأت نداری بگویی یا حرف دلت را به من می‌گویی یا سرت را بر باد می‌دهی.

وزیر گفت: ای پادشاه گفتن هر رازی درست نیست. اما چون شما نسبت به من خوبی کرده‌ای، مجبورم رازی را به شما بگویم. شما زنی داری بسیار زیبا و مهربان، خیلی هم دوستش داری. اما متأسفانه‌این زن بنی‌آدم نیست، بلکه مار جادویی است که خود را به شکل انسان در آورده است. پادشاه گفت: چگونه می‌توانی این حرفت را ثابت کنی؟ وزیر گفت: خیلی آسان است. امشب که برایت شام آوردند،

مقدار زیادی نمک در آن بریز تا شورشور شود بعد دستور بده زنت با تو شام بخورد. آب هم روی سفره نباشد و نگذار از اتاق هم خارج شود. او شام را با شما می‌خورد بعد تشنه‌اش می‌شود. نصف شب به خیال آنکه شما خوابتان برده است از اتاق خارج شده و، به صورت ماری درآمده وارد سوراخی که دمِ در کاخ هست می‌شود. در زیرزمین آب می‌خورد بعد از آن از سوراخ خارج شده. دوباره به شکل یک زن زیبا در می‌آید و کنار شما می‌خوابد. اگر فوری شّر او را از سر خود کم نکنید او شما را از بین می‌برد. سعی کنید امشب او را امتحان کنید پادشاه چنین کرد غذا را شور کرد با زنش خورد و نگذاشت به او آب بدهند. نصف شب زن از اتاق خارج و وارد سوراخ شد پادشاه همه چیز را به چشم خود دید و آن شب چیزی نگفت و به روی خود نیاورد. فردا صبح که کچل نزد پادشاه آمد، پادشاه گفت: وزیر حرف شما درست است اما نمی‌دانم چگونه باید او را از بین ببرم و از شرش خلاص شوم.

کچل گفت: چارهٔ کار آسان است. اما پادشاهان خیلی زود پشیمان می‌شوند می‌ترسم روزی پشیمان شوید و انتقام از من بگیرید. اگر نه نابودی وی آسان است. پادشاه قول داد که هیچگاه پشیمان نشود و از وزیر انتقام نگیرد. وزیر گفت: راه از بین بردن این زن آن است که دستوردهید فردا خاتون شما با دست‌های خود مقداری کولیره ناسکه[1] در تنور بپزد. وقتی او یکی یکی کولیره‌ها را به دیواره داغ تنور چسباند. شما پیش او بنشینید چند تا کولیره را که پخت. در یک لحظه که سرش را داخل تنور می‌کند. تا کولیره بعدی را بپزد از پشت سر او را به داخل تنور آتشین هل

۱- kulere naske ـ نان گردی شبیه نان شیرمال که با شیرو شکر می‌پزند بسیار خوشمزه و لذیذ است.

دهید. بعد سر تنور را محکم ببندید. او در آتش جان می‌دهد و می‌میرد و تبدیل به یک پارچه طلا می‌شود.

پادشاه دستور داد که زنش برای فردا کولیره ناسکه بپزد، کنار او نشست و در یک لحظه او را به داخل تنور هل داد و سرتنور را محکم بست. فردا که سر تنور را باز کرد زن تبدیل به یک قطعه طلای بزرگ شده بود، که همه تنور را پُرنور کرده بود. پادشاه گفت: وزیر هر چه شما بگویید درست است. آنچه که گفتی درست بود. وزیر گفت: پادشاه به سر شما سوگند. اگر چنین بلایی به سرش نمی‌آوردی. شما به دست او هلاک می‌شدید.

طلاها را از تنور در آوردند و در خزانه پادشاه گذاشتند. وزیر گفت: حالا ای پادشاه! هر دختر شاهزاده‌ای که دوست دارید. می‌توانید بگیرید و با وی ازدواج کنید. پادشاه گفت: ای وزیر! خودت باید یک شاهزاده نجیب برایم پیدا کنید وزیر گفت خیر چنین کاری از دست من ساخته نیست. پادشاه خیلی اصرار کرد که به او کمک کند. کچل زیر بار نرفت تا اینکه پادشاه گفت: راستش را بخواهید، من عاشق دختر پادشاه هندوستان هستم. وزیر گفت: خیلی خوب من برای خواستگاری آنجا می‌روم. اگر پادشاه هندوستان قبول کرد که همان جا برایت عقدش می‌کنم و او را با خود می‌آورم.

وزیر به هندوستان سفر کرد. پیش پادشاه هندوستان رفت و گفت: من برای خواستگاری آمده‌ام. پادشاه کشورم دختر شما را می‌خواهد. پادشاه هندوستان گفت: باید پادشاه شما و دختر من همدیگر را ببیند. اگر همدیگر را خواستند. من حرفی ندارم. کچل به کشور خود برگشت و خبر خواستگاری و موافقت پادشاه هندوستان را به پادشاه خود گفت.وزیر پادشاه را به حمام برد. سر و ریش او را تراشید و لباسهای فاخر بر تن او کرد و روز بعد با پادشاه به جانب هندوستان حرکت کردند.

پادشاه هندوستان وقتی آنها را دید. دستور داد دخترش بیاید و از نزدیک خواستکار را ببیند. دختر پادشاه هندوستان خواستکار را دید از او خوشش آمد. و به پدرش گفت: من با او ازدواج می‌کنم. همانجا مراسم عقدکنانی برپا شد و چند شبانه روز به بزم و شادی پرداختند و مادام‌العمر با هم به خوبی و شادمانی زندگی کردند. حمه کچل نیز تا روزی که پادشاه زنده بود وزیر دست راست او بود.

چارقم پاره شد و چیزی به من نرسید

راوی: مصطفی محمودزاده
۱۰۲ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: کانی سیو مهاباد ۱۳۷۸/۸/۲۳
گردآورنده: آراد حسن زاده

سوری چاوکال[1]

بود و نبود. مردی بود که نامش سوری چاوکال بود. او زنی و دختری و توله سگی و جفتی گاو داشت. هر کسی برای کار نزد او می‌رفت، با او قرار می‌گذاشت و می‌گفت: توله سگ من هر کجا که نشست باید همانجا را برایم شخم بزنی دخترم هم کاسه‌ای سفالی پر از ماست نزد تو می‌آورد. بدون آنکه از ماست بخوری باید آن را دست نخورده برگردانی. هر کدام از ما خارج از شرط رفتار کرد می‌تواند پوست پشت طرف را بکند و تنبیهش کند.

خیلی‌ها آمدند تا با سوری چاوکال کار کنند، اما چون توله سگ هر بار روی کوهی یا سنگلاخی می‌نشست، شرط را می‌باختند و سوری چاوکال مقداری از پوست پشتش را می‌کند وآن شخص را رها می‌کرد. بدون آنکه پولی به او بدهد. از جمله این اشخاص پسر کچلی بود که دائیش توسط همین سوری چاوکال کشته شده بود. کچل تصمیم گرفته بود، انتقام دائی خود را بگیرد. هر چه مادر کچل اصرار کرد نزد او نرو. مرد خطرناکی است اما او گوش نداد و از خانه بیرون رفت. رفت و رفت تا سوری چاوکال را پیدا کرد. به او گفت می‌خواهم کار بکنم. سوری چاوکال طبق معمول با او قرار گذاشت. کچل گاوها را به خارج از آبادی برد و دید سگ روی کوهی نشسته است. که اصلا قابل شخم زدن نیست. با چوبدستی محکم به سر سگ زد و در جا آن را کشت. دختر هم کاسه ماست را آورد. کچل زیر کاسه را سوراخ

۱- Suri čawkal ـ موبور و چشم آبی

کرد همهٔ ماست را خورد به دختر گفت برو آنچه دیده‌ای برای پدرت تعریف کن.

دختر یکراست به خانه رفت و همه چیز را برای پدرش تعریف کرد. کچل دیرگاهی به خانه آمد و دست و پایش را شست و در اتاق منتظر سوری چاوکال ماند. وقتی او برگشت از کچل پرسید شما از کارت ناراضی نیستی؟

کچل گفت: نه مگر چی شده که من ناراضی باشم.

سوری چاوکال به خود گفت: این بچه تا بلایی سرم نیاورد دست بردار من نیست. بعد سرش را بلند کرد و گفت: امشب من و همسرم مسافرت می‌رویم تا برمی‌گردم باید به گاوها علوفه بدهی. به دخترم هم غذا بده، هر وقت برگشتم دستش بابوله باشد. خانه‌ام را هم آنقدر تمیز می‌کنی که برق بزند.

بعد از رفتن آنها کچل رفت توی طویله سر گاوها را برید و سر جدا شده آنها را داخل آخور گذاشت و لاشه آنها را نیز بیرون انداخت. آب را روی آتش گذاشت و آب جوشیده را روی سر دختر ریخت. یک بابوله روغنی هم در دستش گذاشت. دو پوت[1] روغن را نیز به در و دیوار خانه مالید.

وقتی سوری چاوکال به خانه برگشت کچل به او گفت: سر گاوها در آخورهاست. در دست دخترت هم بابوله است و خانه‌ات را هم برق انداخته‌ام اگر ناراضی هستی تا بروم. سوری چاوکال نگاهی به خانه انداخت دید اوضاع خیلی خراب است. اگر بگوید از کارت ناراضی هستم، ممکن است، بلایی به سر او نیز بیاورد. چیزی نگفت. شب فرا رسید موضوع را با زنش در میان گذاشت. هر دو احساس خطر کردند و گفتند اگر سرو صدایش را در بیاوریم ما را نیز می‌کشد. بهترین راه آن است که فردا بارمان را ببندیم و از این خانه برویم. کچل که در داخل خیک روغن خود را پنهان کرده بود، همه حرف‌های آنها را شنید. بعد از مدتی

۱- Put ـ واحد وزن سنتی معادل ۱٦ کیلو

احساس کرد که شاشش می‌آید از توی سوراخ در خیک شاشید. سوری چاوکال خیال کرد خیک روغن سوراخ شده و روغن دارد می‌ریزد پایین. رفت دهنش را روی سوراخ نهاد به زنش گفت خیلی شور است. زنش گفت: بخور حیف است که روغن زمین بریزد.

سوری چاوکال گفت: آه پسر کچل کجایی تا سوراخ را ببندی و نگذاری روغن‌ها حرام شوند. پسر کچل گفت: من اینجا هستم. بیایید بیرونم بیاورید. سوری چاوکال و زنش رفتند او را از خیک روغن بیرون آوردند. از این کار او خیلی وحشت کردند. چاره‌ای اندیشیدند که امشب رختخواب او را کنار پرده بام پهن کنند و نصف شب او را به پایین هل بدهند. وقتی خواستند بخوابند هر چه سوری چاوکال اصرار کرد که کچل کنار پرده بخوابد. راضی نشد و وسط زن و شوهر خوابید. نصف شب که زن و شوهر هر دو خوابشان برد کچل ابتدا زن سوری چاوکال را هل داد و او را از بالای بام پرت کرد. زن داخل رودخانه افتاد. بعد سوری چاوکال را هل داد و به رودخانه انداخت. کچل لاشه سوری چاوکال را از رودخانه بیرون آورد. سوار الاغی کرد و با بابوله‌ی در دستش نهاد رفت و رفت تا به مزرعه‌ای رسید. الاغ وارد مزرعه سرسبزی شد. کچل در گوشه‌ای پنهان شد. صاحب مزرعه هر چه داد و بیداد کرد که آقا نیا مزرعه الاغ شما دارد گندم مرا می‌خورد. سودی نداشت صاحب مزرعه عصبانی شد و یک بیل آهنی به طرف سوری چاوکال انداخت که بر پشت الاغ بسته شده بود. سوری چاوکال از پشت الاغ به پایین افتاد. کچل که این وضع را دید گریبان صاحب مزرعه را گرفت با گریه و زاری فریاد کشید که مردک تو دایی من را کشتی. ای وای که دایی چشم زیبایم را هلاک کردی. مردیکه چرا دایی مرا کشتی؟ بیچاره داییم فرصت نشد که بابوله‌اش را هم بخورد. صاحب مزرعه که خود را باخته بود با خواهش و تمنا از کچل خواست که از او به کسی شکایت نکند و گفت: هر چه بخواهی به تو می‌دهم. به‌این شرط که ولم کنی

کرد همهٔ ماست را خورد به دختر گفت برو آنچه دیده‌ای برای پدرت تعریف کن.

دختر یکراست به خانه رفت و همه چیز را برای پدرش تعریف کرد. کچل دیرگاهی به خانه آمد و دست و پایش را شست و در اتاق منتظر سوری چاوکال ماند. وقتی او برگشت از کچل پرسید شما از کارت ناراضی نیستی؟

کچل گفت: نه مگر چی شده که من ناراضی باشم.

سوری چاوکال به خود گفت: این بچه تا بلایی سرم نیاورد دست بردار من نیست. بعد سرش را بلند کرد و گفت: امشب من و همسرم مسافرت می‌رویم تا برمی‌گردم باید به گاوها علوفه بدهی. به دخترم هم غذا بده، هر وقت برگشتم دستش بابوله باشد. خانه‌ام را هم آنقدر تمیز می‌کنی که برق بزند.

بعد از رفتن آنها کچل رفت توی طویله سر گاوها را برید و سر جدا شده آنها را داخل آخور گذاشت و لاشه آنها را نیز بیرون انداخت. آب را روی آتش گذاشت و آب جوشیده را روی سر دختر ریخت. یک بابوله روغنی هم در دستش گذاشت. دو پوت[1] روغن را نیز به در و دیوار خانه مالید.

وقتی سوری چاوکال به خانه برگشت کچل به او گفت: سر گاوها در آخورهاست. در دست دخترت هم بابوله است و خانه‌ات را هم برق انداخته‌ام اگر ناراضی هستی تا بروم. سوری چاوکال نگاهی به خانه انداخت دید اوضاع خیلی خراب است. اگر بگوید از کارت ناراضی هستم، ممکن است، بلایی به سر او نیز بیاورد. چیزی نگفت. شب فرا رسید موضوع را با زنش در میان گذاشت. هر دو احساس خطر کردند و گفتند اگر سرو صدایش را در بیاوریم ما را نیز می‌کشد. بهترین راه آن است که فردا بارمان را ببندیم و از این خانه برویم. کچل که در داخل خیک روغن خود را پنهان کرده بود، همه حرف‌های آنها را شنید. بعد از مدتی

۱- Put ـ واحد وزن سنتی معادل ۱۶ کیلو

احساس کرد که شاشش می‌آید از توی سوراخ در خیک شاشید. سوری چاوکال خیال کرد خیک روغن سوراخ شده و روغن دارد می‌ریزد پایین. رفت دهنش را روی سوراخ نهاد به زنش گفت خیلی شور است. زنش گفت: بخور حیف است که روغن زمین بریزد.

سوری چاوکال گفت: آه پسر کچل کجایی تا سوراخ را ببندی و نگذاری روغن‌ها حرام شوند. پسر کچل گفت: من اینجا هستم. بیایید بیرونم بیاورید. سوری چاوکال و زنش رفتند او را از خیک روغن بیرون آوردند. از این کار او خیلی وحشت کردند. چاره‌ای اندیشیدند که امشب رختخواب او را کنار پرده بام پهن کنند و نصف شب او را به پایین هل بدهند. وقتی خواستند بخوابند هر چه سوری چاوکال اصرار کرد که کچل کنار پرده بخوابد. راضی نشد و وسط زن و شوهر خوابید. نصف شب که زن و شوهر هر دو خوابشان برد کچل ابتدا زن سوری چاوکال را هل داد و او را از بالای بام پرت کرد. زن داخل رودخانه افتاد. بعد سوری چاوکال را هل داد و به رودخانه انداخت. کچل لاشه سوری چاوکال را از رودخانه بیرون آورد. سوار الاغی کرد و با بابوله‌ی در دستش نهاد رفت و رفت تا به مزرعه‌ای رسید. الاغ وارد مزرعه سرسبزی شد. کچل در گوشه‌ای پنهان شد. صاحب مزرعه هر چه داد و بیداد کرد که آقا نیا مزرعه الاغ شما دارد گندم مرا می‌خورد. سودی نداشت صاحب مزرعه عصبانی شد و یک بیل آهنی به طرف سوری چاوکال انداخت که بر پشت الاغ بسته شده بود. سوری چاوکال از پشت الاغ به پایین افتاد. کچل که این وضع را دید گریبان صاحب مزرعه را گرفت با گریه و زاری فریاد کشید که مردک تو دایی من را کشتی. ای وای که دایی چشم زیبایم را هلاک کردی. مردیکه چرا دایی مرا کشتی؟ بیچاره داییم فرصت نشد که بابوله‌اش را هم بخورد. صاحب مزرعه که خود را باخته بود با خواهش و تمنا از کچل خواست که از او به کسی شکایت نکند و گفت: هر چه بخواهی به تو می‌دهم. به‌این شرط که ولم کنی

و سروصدا راه نیندازی.

کچل گفت: هفت بار گندم و روغن و آذوقه و وسایل زندگی می‌خواهم. صاحب مزرعه پذیرفت. کچل گفت هفت نفر باربر را با هفت بار الاغ به من بده، کرایه آنها را به شرطِی می‌دهم که وقتی به خانه ما آمدند در آنجا اتفاقی برایشان روی ندهد. صاحب مزرعه پذیرفت. کچل همراه باربرها به راه افتاد. اهل آبادی مادر کچل را خبردار کردند که پسرت هفت بار گندم و ارزاق به دست آورده. انتقام دایی خود را گرفته و دارد به منزل نزدیک می‌شود. مادر کچل شبانه برای مهمان ها خاگینه زیادی تهیه دید. همگی سیر خوردند. مردی جهود هم همراه باربرها بود که از همه بیشتر غذا خورد. کچل به مادرش گفت:

مادر جان: کمی خمیر شل برایم آماده کن. وقتی همه خوابیدند، کچل به باسن هر یک از افراد کمی خمیر شل مالید. سر طنابی را هم نزد مرد جهود انداخت صبح فردا که از خواب بیدار شدند و خواستند که راه بروند همگی از وضعیت خویش تعجب کردند. ای داد و بیداد چرا خودمان را کثیف کرده‌ایم؟ چی شده؟ چرا اینطوری شده‌ایم؟

مرد جهود گفت: کار من از شماها زارتر است. همگی قرار گذاشتند قبل از آنکه صاحبخانه بیدار شود از محل دور شوند. الاغ ها را هم با خود نبرند. به‌این ترتیب کچل نه تنها انتقام دایی خود را گرفت. صاحب هفت الاغ و هفت بار ارزاق مختلف شد.

من هم از آن طرف برگشتم. چارقم پاره شد و چیزی دستگیرم نشد
روای: آمنه عزیزی
برگردان از مجله زیویه، شماره ۳، ص۸
تابستان ۱۳۷۶، سقز

طلب پدر

زنی بچه دار نمی‌شد. شوهرش به او گفت: تا برمی‌گردم باید بچه دار شوی، اگر نه بیرونت می‌کنم. زن هیچ چاره‌ای نداشت. خروسی را گرفت قنداق کرد و در گهواره‌اش گذاشت. شب مرد به خانه برگشت و به زنش گفت: عزیزم بچه دار شدی؟ بچه‌ام کجاست؟ زن گفت: در گهواره خوابیده است.

صبح فردا وقتی مرد خواست سرکارش برود به زنش گفت:

برو بچه را از خواب بیدارش کن. از پادشاه شهر طلبی دارم برود آن را برایم وصول کند. زن رفت خروس را بیدار کرد بهش گفت: برو طلب پدرت را از پادشاه بگیر. خروس رفت بالای بام خانه پادشاه و بانگ زد:

قەقلە. قەقۆ قوو. پادشای ڕیدێن بەگو. قەرزی بابم بدە زوبەزو[1]

قوقولی قوقو. پادشاه ریش به گه. طلب پدرم را بده زود زود

پادشاه شنید و گفت: این پدرسوخته کیست که چنین گستاخ است؟ او را در طویلهٔ کل‌ها[2] و گاومیش‌ها بیندازید. خروس را به طویله انداختند. همین که خروس را در طویله انداختند گفت:

هەنونێ و مەنونێ. ئەو کەل و گاومێشە. هەموم بێن دەقونێ.

همهٔ این کل و گاومیش‌ها بیایند در...... من و چنین شد

---

۱ -Qeqle qeqoqu 'pad šay ridēn be gu'qerzi babim bide zu be zu

۲- Kel ـ گاومیش نر

فردای آن روز دوباره خروس به پشت بام خانه شاه رفت و گفت:
قه‌قه قه‌قۆقوو. پاتشای ڕدێن به گو. قه‌رزی بابم بده زو به زو[۱]
قوقولی قوقو. پادشاه ریش به گُه. طلب بابام را بده زودِ زود
پادشاه گفت:

این گستاخ را در اصطبل اسبان بیندازید، بلکه زیر پای آنها له شود خروس را آنجا بردند. خروس گفت: تمامی این اسبها توی... من شوند همین طور هم شد. روز بعد دوباره خروس به پشت بام رفت و طلب پدرش را از پادشاه خواست شاه گفت:

این گستاخ را در حوض طلا و نقره بیندازید، هیچ کاریش نمیشه کرد. خروس را در حوض طلا و نقره انداختند. فریاد زد: این حوض نیز بیاید در... من

خروس از آنجا به سوی خانه‌اش فرار کرد و پیش مادرش رفت و گفت: مادر جان مرا وارونه از سقف خانه آویزان کن. با چوب به پشت من بزن تا طلب‌های بابا را به او بدهم. هر چوبی که مادرش می‌زد کل، گاومیش، اسب، طلا و نقره پایین می‌آمد. شب وقتی مرد به خانه برگشت زنش فریاد زد: ای مرد. بیا که پسرت همهٔ طلب‌هایت را از پادشاه پس گرفته است.

راوی: بانو نصرت سلیمی
۸۰ ساله ـ بی سواد
محل گردآوری: مهاباد
۱۳۷۹/۲/۲۳

۱ - Henynew menunē' ew kel u gamēše hemum'bēn de qunē

کدام مرد دلیرتر است؟

یکی بود و یکی نبود. کسی از خدا بزرگتر نبود. کوسه مرد و کفن نداشت. زن از مردش کسی نزدیک تر نداشت[1]. روزی شیخ و ملا و خان در کنار چشمه‌ای ایستاده بودند از هر دری سخن می‌گفتند. ناگهان زن جوان و زیبا و خوشرویی از کنارشان گذشت و با طنازی سلامی داد و رد شد و به طرف چشمه آبادی رفت. شیخ ادعا کرد که آن زن به من سلام داده است. ملا گفت خیر به من سلام داده است. خان هم همین ادعا را کرد. زن از چشمه برگشت هر سه جلو راهش را گرفتند و گفتند: ای زن تو به کدامیک از ما سلام دادی؟

زن گفت برادران من سؤالی از شماها دارم. اگر به من راست بگویید. من هم به شما راستش را می‌گویم. هر سه قول دادند که راست بگویند. زن گفت: سؤالم را از کسی می‌پرسم که از زنش نترسد. گفتند باشد. اما اول باید ملا را سوگند دهم. ملا سوگند یاد کرد که راست بگوید و سرگذشت خود را تعریف کند ملا گفت: راستش من در خانه بودم. زنم رفته بود سرچشمه آب بیاورد. مرغ کرچی داشت. شانزده تخم مرغ زیر مرغ گذاشته بود وقتی خواستم دست نماز بگیرم، ندانسته مرغ را لگد کردم، مرغ در رفت هر شانزده تخم مرغ شکسته شد در این موقع زنم سررسید از ترس او روی تخم مرغ‌های شکسته نشستم زنم مشکوک شد گفت: ای مرد چه خبر

۱- یکی از جملات متداولی که در آغاز برخی از قصه‌های کردی راویان به کار می‌برند.

است چرا روی تخم‌مرغ‌ها نشسته‌ای؟

به ناچار از روی تخم مرغ‌ها بلند شدم همه لباسم کثیف شده بود. رفت شانزده تخم مرغ سالم آورد و سوگند خورد تا این تخم‌مرغ‌ها جوجه نشوند نباید از روی آنها بلند شوی. و من از ترس نشستم و چیزی نگفتم. چون کار ملا پیشنمازی کردن است اهل محل قضیه را فهمیدند. رفتند شانزده جوجه را با مرغی آوردند و تحویل زنم دادند و من رها شدم حالا چگونه من از زن می‌ترسم!!!؟

شیخ گفت: حالا من سرگذشت خود را تعریف می‌کنم، قضاوت کنید آیا از زنم می‌ترسم یا نه؟ یکبار آشنایی برای ما کشک نیمه خشک آورده بود. زنم آنجا نبود یک کشک را در دهانم گذاشتم. زنم سررسید از ترس دهانم را بستم زنم گفت: ای مرد چرا دهانت دوخته شده است؟ من از ترس گفتم: دندانم درد می‌کند. چاقویی را آورد بنا گوشم را سوراخ کرد و کشک را با نوک چاقو از آن در آورد. حالا شما بگویید آیا من از زنم می‌ترسم!!!؟

خان گفت: من هرگز از زن نمی‌ترسم. اما دفعه‌ای زنم غذا تهیه کرده بود، گفتم شور است. گفت: نخیر شور نیست من دوباره حرفم را با عصبانیت تکرار کردم، گفتم شوراست. او هم نامردی نکرد و تمام غذا را داغ داغ روی صورتم ریخت. یک لایه پوست از صورتم کنده شد و من دیگر هیچ نگفتم آیا من از زنم می‌ترسم!!!؟

زن گفت: پس قدیمی‌ها راست گفته‌اند که در پشت سر هر مرد بزرگی زنی نیز هست. من این سلام را به زنانتان فرستادم نه به شما...

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد، شماره ۱۲، ص۱۴۷
گردآوری نظیف بابا حاج نجم‌الدین هه‌ورامی
کردستان عراق، سلیمانیه، ۱۹۹۹م

خاتون و ماهی زر

ماهی زر، دختر زیبا و طناز شهباز آغای هیوان[1]. یکی از ثروتمندان بنام روزگاران پیش بود و همهٔ جوانان شهر شیفته زیبایی او بودند. اما پدرش می گفت: هنوز کسی که لیاقت همسری دختر من را داشته باشد پیدا نشده است. تا اینکه شخصی به نام شاسوار[2] که از طرف پدرش ارث و میراثی فراوان به او رسیده و لیاقتی از خود نشان داده بود، سروکله‌اش پیدا شد. وقتی شهباز آغا چشمش به شاسوار افتاد و لیاقت و کاردانی وی را دید به خودش گفت: اگر این جوان می‌توانست مشکل من را حل کند و می‌رفت کینهٔ دیو سیاه را که چند سال پیش فرزند کوچکش را کشتم، نسبت به من تغییر داده و از دلش در بیاورد قطعاً خاتون ماهی زر را به او پیشکش می‌کردم. این دیو لامذهب دست بردار من نیست. هر شب به خوابم می‌آید و می‌گوید: اگر دستم به تو برسد چشمانت را از حدقه در می‌آورم.

از سوی دیگر روزی شاسوار از دم در خانه شهباز آغا می‌گذشت. چشمش به ماهی زر افتاد. هر دو عاشق و شیفته هم شدند. شاسوار از دختر تقاضای دوستی کرد.

دختر گفت: من هم از تو خوشم آمده، بهترین راه آن است که مرا از پدرم

۱- šehbaz axyē hiwan

۲- šasiwar

خواستگاری کنی. شاسوار نزد شهباز آغا رفت و ماهی زر را از او خواستگاری کرد.

شهباز آغا گفت: شاسوار شما مرد زبِر و زرنگی هستی. شرطی دارم شاید برای شما آسان باشد و آن این است که عصر روزهای چهارشنبه دیو سیاه به دروازه پایین شهر می‌آید. برو پیشش نترس بگو:

ئەی شێری شەوان. ئەی بازی کێوان. بمکە بە میوان. تا دەستم بنێتە دەستی. خاتو ماهی زەری کچی شابازئاغای هەیوان... کلیلی تەلیسمی شارەکەمان بدەیە.[1]

ای شیر شب‌ها. ای باز کهساران. مرا مهمان کن تا شهباز آغای هیوان. دخترش ماهی زر را به من بدهد بیا و کلید طلسم شهرمان را به من بده.

شاسوار رفت و این جمله را به دیوسیاه گفت. دیو سیاه صدایش را شنید و گفت: این صدای یک آدم نترس و جسور است. بگو ببینم ای آدمی زاد کلید شهر را می‌خواهی چکار؟

شاسوار گفت: اگر آن را به من دهی من با ماهی زر وصلت می‌کنم.

دیو سیاه گفت: کف دستت را نگاه کن. وقتی شاسوار آنرا نگاه کرد کلیدی در دستش بود. دیوسیاه گفت: بیا بگیر این هم کلید شهر شما.

شاسوار کلید را برداشت و با عجله نزد شهباز رفت و کلید را به او داد. شهباز آغا خیلی خوشحال شد و به شاسوار گفت: حالا هر دو به آروزی خود رسیدیم. برو با یگانه دخترم ازدواج کن. شاسوار خاله‌ای داشت که نامش غربت بود. نزد او رفت و گفت: خاله جان شهباز آغا دخترش را پیشکش کرده است. من هم در این شهر غیر از تو کسی ندارم. برو برایم کارهای عروسی را سروسامان بده.

خاله غربت گفت: مگر در این شهر غیر از دختر شهباز آغا کسی دیگری نبود؟ نمی‌دانی که‌این دختر خواهر شماست و من در کودکی به هر دوی شما شیرداده‌ام.

---

۱ - ey šeri šewan'ey bazi kewan bimke' be miwan, tadestim biney te desti xato mahi zeri kiči šabaz axay heywan , kilili telismi šarkeman bideye.

ضمناً من زن عقدی شهباز آغا هستم که سالهاست از او قهر کرده و رفته‌ام اما طلاقم نداده است.

شاسوار وقتی این حرف را شنید، از بدشانسی که برایش پیش آمده زد توی سرخودش و بعد یکراست رفت نزد شهباز آغا و ماجرا را برایش تعریف کرد.

شهباز آغا گفت: نه خیر خاله غربت اشتباه می‌کند. من همه‌این قضایا را می‌دانم. تو فقط یکبار به مدت نیمساعت که مادرت منزل نبوده. از شیر خاله‌ات خورده‌ای. این را قبلاً با قاضی شرع در میان گذاشته‌ام و او گفته در صورتی که دست کم ٥ بار و هر بار به مدت یکساعت شیر خورده باشد. آنها خواهر و برادر می‌شوند و چون شاسوار نیم ساعت فقط شیر خاله غربت را خورده است ازدواج او با ماهی زر اشکالی ندارد. به‌این ترتیب شاسوار و ماهی زر با شادمانی عروسی کردند و برای همیشه زن و شوهر شدند.

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد شماره ۱۲، ص ١٣٦
راوی: نژاد برزنجی
کردستان عراق، اربیل، سال ۱۹۹۹م

پیران برکت قوم‌اند[۱]

در روزگاران گذشته پادشاهی بود که پسرجوانی داشت. پس از مرگ پادشاه. پسر جوانش جای او نشست. این جوان تصمیم گرفت تغییراتی در کشور بدهد. مثلاً وضع مالی مردم را خوب کند برای این کار. می‌خواست قبل از هر چیز پیرمردان را از بین ببرد. چون آنها را عامل فقر کشور می‌دانست.

یکی از وزیران شاه به او گفت: این کار عاقبت خوش ندارد. پیران برکت قوم هستند. چطور می‌خواهی آنها را از بین ببری؟ شاه گفت: همین است که می‌گویم. این وزیر پدر پیری داشت رفت منزل و قضیه را با او در میان گذاشت پدرش گفت: اشکالی ندارد. من را در یک صندوق چوبی بگذار و کارت نباشد. جلادان به دستور شاه به جان پیران افتادند و همه را کشتند.

روزی در مجلس شاه که هوا خیلی گرم بود. مرد غریبی رو به پادشاه کرد و گفت: در فلان جا آبی هست، هر کس از آن بنوشد هرگز نمی‌میرد. پادشاه که‌این را شنید، دستور تدارک یک سفر طولانی داد و به لشکریانش فرمان داد آمادهٔ حرکت به‌این محل باشند.

وزیری که پدرش را در صندوق پنهان کرده بود. پدرش را با خود به‌این سفر

۱- عنوان این داستان : آنکه پیری نداشته باشد پیری نمی‌ارزد است. تقریباً به معنی همان پیران برکت قوم‌اند در فارسی می‌باشد.

برد. بعد از چند روز راه رفتن به جایی رسیدند که اسب‌ها نمی‌توانستند به راحتی راه بروند و پایشان به زمین گیر می‌کرد. پادشاه از این کار متعجب شد. وزیران از شاه کسب تکلیف کردند و او نمی‌دانست چکار بکند. وزیر عاقل به شاه گفت: من می‌روم نماز بخوانم و از خدایاری می‌خواهم. بلکه راه چاره‌ای پیدا شود. شاه به او اجازه رفتن داد. وزیر نزد پدرش رفت و مشکل را با او در میان گذاشت. پدر پیر گفت: فرزندم: خاک این منطقه مغناطیس دارد. نعل اسبهای شما آهنین است آنها به زمین می‌چسبند و به زحمت بلند می‌شوند. برو دستور بده نعل‌ها را از سم اسبها جدا کنند و به راه خود ادامه دهند.

وزیر فوری نزد شاه رفت و علت نرفتن اسب‌ها را گفت. شاه دستور داد هر چه نعل هست از سم اسب‌ها باز کنند. وقتی این کار را کردند. اسب‌ها به راحتی به راه افتادند.

پس از چند روز نصف شبی. سروصدای عجیبی از وسط لشکر بلند شد. یکی با صدای بلند داد می‌زد آنچه زیر پای اسب‌ها هست هر که برش دارد پشیمان می‌شود، آنکه برش هم ندارد پشیمان می‌شود. این جمله را هی تکرار می‌کرد همه حیران ماندند. وزیر دوباره نزد پدرش رفت و چاره کار را از او خواست پدرش گفت: فرزندم خاک آنجا همه‌اش لعل و در و گوهر است. هر چه می‌توانی جمع آوری کن و در خورجین اسب‌ها بریز. فردا که هوا روشن شد وزیر مواد جمع آوری شده را نگاه کرد. دید همه جواهرات است. آنکه چیزی بر نداشته پشیمان بود، آنکه زیاد هم برداشته بود پشیمان بود که چرا بیشتر برنداشته است. بعد به راه خود ادامه دادند تا به یک محل بسیار تاریکی رسیدند. سواران هیچ جایی را نمی‌دیدند و راه را گم کردند. با هزار بدبختی عقب‌نشینی کردند و به سر جای خود برگشتند و بسیار ناامید شدند پادشاه همگی را جمع کرد و پرسید برای رهایی از این وضعیت چکار بکنیم؟

وزیر طبق معمول نزد پدرش رفت و چاره کار را از او خواست پدر پیر گفت: پسرم محلی که شما رسیده‌اید تاریک الصلوة[1] است. اگر وارد آن شوید هیچ یک رها نمی‌شوید. تنها یک راه در پیش است بروید در بین لشکر جار بکشید ببینید در میان اسبهای آنان اسبی هست که تازگی وضع حمل کرده و کره‌اش را در شهر جا گذاشته باشد؟ اگر چنین اسبی بود آزادش بگذارید که برود و شماها پشت سر او بروید، از سرگردانی رها می‌شوید. در غیراین صورت این آخرین محل زندگی شما خواهد بود همگی می‌میرید.

وزیر به میان لشکر رفت و با حضور شاه موضوع را مطرح کرد. یکی از لشکریان گفت: اتفاقاً مادیان من تازگی زاییده و کره‌اش را در محلی جا گذاشته است. شاه و افراد لشکر طبق نقشه وزیر عمل کردند و از این معرکه نیز نجات یافتند و همگی به طرف شهر خود رهسپار شدند. شاه وزیران را جمع کرد و از وزیر عاقل پرسید ما سه بار گرفتار شدیم هر سه بار فقط تو توانستی ما را نجات دهی به من نمی‌گویی چطور شد؟

وزیر عاقل گفت: قربان یادت هست که زمانی دستور قتل عام پیران را دادی. من پدر خود را نکشتم و در جایی مخفی کردم. در این سفر او را با خود آوردم. هر سه بار هم مشکل را با او در میان گذاشتم و او راه نجات را به من نشان داد. پادشاه به وزیر خلعت و انعام فراوان داد و از کرده‌ی خویش پشیمان شد و گفت: پیشینیان راست گفته‌اند کشوری که پیری نداشته باشد پشیزی نمی‌ارزد.

برگردان از مجله که‌له‌پوری کورد، شماره ۱۲، ص۱۲٤
راوی: فایق نجم عزیزی
کردستان عراق، سلیمانیه ۱۹۹۹م.

۱- منظور سرزمین تاریک یا تاریکستان است اگرچه تارک الصلواه به کسی گفته می‌شود که نماز را ترک کرده باشد.

گفتار:

این افسانه شباهت کاملی با بخشی از اسکندرنامه حکیم نظامی گنجوی دارد هنگامی که اسکندر به طلب آب حیوان می‌رود. دستور می‌دهد که فقط جوانان با او همراهی کنند و پیران در همان محل سابق بمانند. زیرا :

که پیر کهن کاو بود سالخورد ‌‌ ‌‌ ز دشواری منزل آید به درد

و به‌این ترتیب اسکندر با گروهی از جوانان به طلب آب حیوان می‌رود اما چون به ظلمات می‌رسند به‌این فکر می‌افتند که راه برون رفت و بازگشت چگونه است کسی از جوانان نمی‌داند در این میان:

نبرده جوانی جوانمرد بود ‌‌ ‌‌ که روشن دلش مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله‌ای ‌‌ ‌‌ ز رنج تنش هر زمان ناله‌ای
در آن روز اول که فرمود شاه ‌‌ ‌‌ که ناید ز پیران کسی سوی راه

این جوان پدرش را در صندوقی گذاشته و با خود برده بود پس از ایجاد مشکل برای سپاهیان جوان نزد پدرش می‌رود و موضوع را با او در میان می‌گذارد.

جوانمرد را پیر دیرینه گفت ‌‌ ‌‌ که هست اندر این پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را ‌‌ ‌‌ بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست ‌‌ ‌‌ که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای ‌‌ ‌‌ سرش باز بُرند حالی به جای
همان جا که باشد بریده سرش ‌‌ ‌‌ نپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زوبه تاب آورند ‌‌ ‌‌ وز آن جا به رفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه ‌‌ ‌‌ بود مادیان پیشرو بر سپاه
به پویه سوی کره نغز خویش ‌‌ ‌‌ برون آورد ره به هنجار پیش

از آن راه بی‌رهنمون آمدن بدین چاره شاید برون آمدن

جوان پیش اسکندر می‌رود و این راه حل را به او می‌گوید. اسکندر از این راه حل خوشحال می‌شود و به جوان می‌گوید:

تو این دانِش از خود نیندوختی بگو راست تا از که آموختی

جوان از اسکندر زینهار می‌خواهد و پس از آن می‌گوید که بر خلاف فرمان شاه. پدر پیرش را با خود آورده بوده است شاه در پاسخ می‌گوید:

جوان گرچه شاه دلیران بود که چاره محتاج پیران بود
کدوگر به نو شاخ بازی کند به شاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر به دانش بود بی‌نظیر نیاز آیدش هم به گفتار پیر

(خمسهٔ نظامی. ج۵. براساس متن علمی. انتقادی آکادمی علوم شوروی. چاپ انتشارات ققنوس. ص ۱۱۷۱-۱۱۷۶)

من برمکی نیستم

می‌گویند، زمانی خاندان برمکیان در دربار هارون الرشید خلیفه بغداد از عزت و احترام فوق‌العاده برخوردار بودند. زیرا که جعفربرمکی دختر هارون را به زنی گرفته و روابط دو خانواده عباسی و برمکی به حدی حسنه بود که شهره خاص و عام بود. عصر روز جمعه‌ای دو خانواده در یک باغ بزرگ برای تفریح و گردش گرد آمده بودند. یکی از فرزندان جعفر برمکی که کودکی چند ساله بود. به هارون الرشید اشاره کرد که می‌خواهد زردآلوی رسیده‌ای را از روی درخت بچیند. هارون خم شد آن پسر پا روی شانه و جقه شاهی هارون گذاشت و میوه را چید.

حبیب عموی جعفر برمکی یکی از مردان طایفه که مردی دنیا دیده و مجرب بود. این صحنه را دید وحشت کرد. فردای آن روز نامه‌ای را به امضای بزرگان کشور رسانید که من از طایفه برمکی نیستم. همه تعجب کردند. زیرا آن زمان اگر کسی نسبت خیلی دوری هم با این طایفه داشت، از مال و ثروت و مقام زیادی برخوردار می‌شد و صاحب برو بیا می‌گشت.

سال‌ها گذشت. بین هارون الرشید و جعفر برمکی اختلاف شدید پیدا شد. هارون دستور داد تمامی طایفه برمکی را از زن و مرد ازدمِ تیغ بگذرانند. در این گیرودار به سراغ حبیب عموی جعفر برمکی رفتند. تا او را هم بکشند ولی او ادعا کرد که من برمکی نیستم، همه مسخره‌اش کردند.

او را به قربانگاه بردند. نامه‌اش را از جیب بیرون آورد و گفت: ببینید من سالها

پیش از این خانواده تبری جسته‌ام و به شهادت بزرگان کشور برمکی نیستم. پیرمرد عاقل از قتل و زندان رها شد. از او پرسیدند تو چگونه چنین پیش بینی عاقلانه‌ای کردی؟ گفت وقتی محبت غیرعاقلانه از هارون دیدم. می‌دانستم روزی خشم غیرعاقلانه نیز از وی سر می‌زند.

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز
۱۳۷۹/٦/۱۹

گفتار:
نظیر این داستان در جلد دوم تمثیل و مثل اثر سیداحمد وکیلیان نیز آمده است.

هم دلی

مرد ثروتمندی، یک روز صبح از خانه‌اش به سوی محل کسب و کار خارج شد. ناگهان جلوی پای خود چیزی گرد. شبیه گلوله نخی دید. با پا آن را زد که از جلوی پای خود دور کند اما گلوله دوباره به طرف پای او برگشت. بار دیگر نیز آن را زد. باز گلوله برگشت و سرراه او را گرفت. مرد تعجب کرد گفت: تو چیستی؟ دیوی یا جنی. به من چکار داری؟ گلوله گفت من نه دیوم نه جن. من «نکبت» هستم. آمده‌ام که تمامی ثروت سامان و شادی زندگی ترا بگیرم. اما چون مرد خوبی هستی می‌خواهم یک خوبی به تو بکنم. من همه چیز را از تو می‌گیرم به غیر از یک چیز. آن چیز را خودت انتخاب کن. بقیه را از دست می‌دهی. مرد گفت: حالا بیا و مردانگی کن و یک فرصت به من بده که بروم با اهل و عیالم مشورت کنم. گلوله گفت اشکالی ندارد. مرد به خانه برگشت. زن و بچه. خواهر و برادر و نزدیکان را جمع کرد و موضوع را گفت بعضی گفتند: خیالاتی شده‌ای. بعضی دیگر گفتند خواب دیده‌ای. هر یک تعبیری غلط کردند. مرد گفت: نخیر نه خواب دیده‌ام و نه خیالاتی شده‌ام. قضیه را جدی بگیرید. همین لحظه باید بیرون بِروم و جواب را به گلوله نخ بدهم. یکی گفت: همه چیز غیر از پول‌ها را ببرد. دیگری گفت طلاها و یکی دیگر گفت هر چه می‌خواهد ببرد. اما سلامتی را برای ما بگذارد. خلاصه هر کس چیزی گفت. آن مرد حرف هیچ کس را نپسندید. دست و پای خود را گم کرده بود که چه بکند و چه بگوید؟ دَم درِ حیاط. عروس جوان خود را دید مرد

پرسید کجا بودی یک سؤالی داشتم؟ چرا نیامدی اظهار نظر بکنی؟ عروس جوان گفت: عمو جان شما این همه زن و مرد عاقل و با تجربه جمع شدید. وجود جوان بی‌تجربه‌ای چون من لازم نبود، برای همین شرکت نکردم.

مرد گفت: عقل به پیری و جوانی نیست. دوست دارم شما هم نظر خود را بیان کنی. عروس جوان گفت: عموجان برو بگو همه چیز را از ما بگیرید به غیر از همدلی را.

مرد از حرف پرنکته عروس جوان خیلی خوشش آمد، بیرون رفت و گلوله نخ را جلوی پای خود دید. به او گفت: من رفتم مشورت کردم. همه چیز را از ما بگیرید. به غیر از همدلی را.

گلوله نخ گفت: سخنی گفتی پدر همهٔ سخن‌ها و چیزی را خواستی ما در همهٔ چیزها. «هم دلی» را به تو بخشیدم. چون مرد خوبی هستی هیچ چیز را از شما نمی‌گیرم. آنچه خواسته‌ای به تو می‌دهیم. چون بهترین چیزهاست.

راوی: محمد صدیق اسلامیان
۵۹ ساله، لیسانس روانشناسی
۱۳۷۹/۸/۲٤
محل گردآوری: تهران

مادرش در آب خوابیده است

مردی شغلش خرید و فروش اسب‌های خوب بود. هر چه اسب پرقدرت و چست و چابک بود می‌خرید و نگهداری می‌کرد. هر کسی هم اسب نایابی می‌دید. آن را می‌خرید و به پیش او می‌برد. روزی مردی اسب خوش اندام و پرقدرتی در شهری دید به قیمت گزاف آن را خرید با خود فکر کرد آن را برای همشهریش ببرد و با سود زیادی به او بفروشد. اسب را خرید با خوشحالی آن را به شهر خودش برد. خریدار چون چشمش به آن اسب افتاد با بی‌اعتنایی گفت: قیمت آن چقدر است؟

صاحب اسب قیمت بالایی گفت. خریدار گفت: نه بابا جان. من این حیوان را مجانی هم نمی‌خواهم. صاحب اسب بسیار تعجب کرد و گفت: مرد حسابی من این اسب را از شهر دیگری باقیمت زیاد خریده. این همه راه آورده‌ام. روی شما حساب کرده‌ام. حالا می‌گویی مجانی هم نمی‌خواهم؟ خریدار گفت: مگر این اسب را از فلان کس در فلان شهر نخریده‌ای؟ صاحب اسب گفت: چرا. چرا. خریدار گفت: این اسب مادرش از فلان نژاد و پدرش از فلان نژاد است. مادرش سالی که صاحبش پارچه فروش بود، از رودخانه‌ای می‌گذشت. وسط رودخانه خوابش برد. تمامی پارچه‌ها را آب برد و از بین رفت و صاحبش را ورشکست کرد. پس چون مادرش در آب. خوابش برده است. ممکن است بچه‌اش هم در لحظه‌ای حساس.

چنین بلایی به سرصاحبش بیاورد. من آن را نمی‌خواهم. ..

راوی: محمد صدیق اسلامیان
۶۸ ساله. لیسانس روانشناسی
محل گردآوری: تهران

افسانه‌های
اجتماعی ـ عام

افسانه‌های اجتماعی ــ عام

قصه‌هایی هستند که نظیر آنها ممکن است در هر جامعه‌ای وجود داشته باشد این قصه‌ها شرح رویدادها و ماجراهای زندگی پرپیچ و خم انسان‌هاست. مثلاً در قصه زن خوب و بد. این نتیجه به دست می‌آید که خوبی و بدی یک امر نسبی است و نمی‌توان ادعا کرد که همه‌ی مردان یا زنان خوبند یا همگی بد هستند. ادعای مطلق در مورد هر صنف و طبقه و ملتی مردود است. چنانچه در برخی از داستان‌ها راویان به دلیل تعصبات مذهبی از نام «جهود» برای بدنامی قوم یهود استفاده کرده‌اند. که این دیدگاهها بهیچوجه جنبه علمی نداشته و به دور از واقعیت است. چه در بین هر ملتی انسان‌های خوب یا بد یافت می‌شوند. عدهٔ زیادی هم در بین این دو طیف قرار می‌گیرند. به همین طریق مسئله بی‌وفایی و باوفایی آن طور نیست که به طور مطلق به مردمانی خاص نسبت داد. مسئله مکر زنان. زیرپاخالی کردن و یا بازی روزگار نیز از جمله موضوعاتی هستند که در بیشتر جوامع انسانی مطرح هستند و این موضوعات به صورت داستانهای عام اجتماعی درآمده‌اند.

افسانه وَنوشه[1] و بَرزا[2]

برزا یگانه پسر پادشاه شام بود. شبی در خواب با دختری با نام ونوشه آشنا شد. این دو از غیب با هم آشنا شدند. ونوشه دختر چوپانی از ولایت کردستان بود. آنها در خواب خاطرخواه هم شدند و برای پیدا کردن هم. انگشتری‌های خود را عوض کردند و قرار گذاشتند اگر به هم رسیدند زن و شوهر شوند.

فردای آن شب برزا صبح زود از خواب برخاست. نزد پدرش رفت و خوابش را تعریف کرد و گفت می‌خواهم دنبال ونوشه بروم و او را پیدا کنم.

پدربرزا گفت: خوابی دیده‌ای و خیالاتی شده‌ای. آدم برای یک خواب که مسافرت نمی‌کند. اما برزا دست بردار نبود و حرفش را هر روز تکرار می‌کرد و به پدرش می‌گفت: پدر جان مقداری پول و چند نفر از سپاهیان را در اختیارم بگذار تا چهار گوشه دنیا را زیر پا بگذارم و صاحب این انگشتر را پیدا کنم.

پدرش گفت: فرزندم به خداوندی خدا. تو دختر هر پادشاهی را که بخواهی. یا دختر وزیر. خان یا هر کس دیگری را بگویی. همین الآن برایت خواستگاری می‌کنم. کافی است لب تر کنی همهٔ خزانه‌ام را در اختیارت می‌گذارم.

ئه‌گه‌ر تۆ. به بێ ڕه‌مزای من ئه‌چیته ڕاوه
له‌وه‌یسم گه‌ره‌که. نه‌یه‌یته دواوه
روڵه توشه‌یتان له عین. ته‌قازات ئه‌کا

1- Wenewše
2- Bereza

گەنج بابۆشت لێ حەرلم ئەکا[۱]
اگر تو بدون رضای من به دنبال آن (دختر) بروی.
از حضرت ویس‌القرن ماهیدشتی می‌خواهم که به سلامت برنگردی.
پسرم ترا شیطان لعین فریب می‌دهد.
او گنج پدرانت را نیز بر تو حرام خواهد کرد.

بَرزای عاشق و قلندر وقتی این سخنان را شنید. بسیار ناراحت شد. زبانش بند آمد و ساعتی بیهوش افتاد.

وقتی به هوش آمد. چست و چالاک برخاست، عصایش را برداشت. از شام خارج شد. نپال. کشمیر شهر جام[۲] و لنگر. مکه و مدینه. مصر تا شام و چهار گوشه جهان را زیر پاگذاشت و رفت اما صاحب انگشتر را نیافت. از آن طرف برگشت و سری به چاه بابل کشید. او سراسر دنیا را زیر پانهاد و گشت و گشت. تا مرد کاملی شد.

زمان می‌گذشت. فصل بهار آمد. پدر برزا قصد ییلاق کرد و به مردم گفت: ای مردم! بهار آمده و فصل کوچ است. خیمه‌ها و چادرها را برپاکنید.
هجده هزار نفر از افراد ایل به فرمان او از گذرگاهها و راهها گذشتند و به طرف ییلاق سرازیر شدند. اما چادر پادشاه شکوهی دیگر داشت. هفت دیوانخان پرفرش و پشتی.
سەد بار هاوریشم. خاسە تەلاکار[۳]
وەقولپی دەوارە و. کر یاوەدار
سەد بار هاوریشم. خاسەی گوڵ لەناو

۱ -Eger to bebē rezay min ečite rawe'le weysim gereke neyte diwawe'Role to šeytan le 'in teqazat eka' genc babošit le heram eka.
۲- شهري افسانه‌اي در قصه‌هاي كردي.
۳ - sed bar hawrišim xase telakar'we qulpi dewarew kirya sedar'sed bar hawrišim xasey gul le naw'Gawir neywec le germigana ew biye tewaw'camekut darewen dar deste mirwar šexsi siwēr axwat le der u diwar.

گاور نەیوەچ. لەگەرمیانا. ئەوبیە تەواو
جا مێکوت داره وەن. دار. دەسته مروار
شەخسی سوێر ئەخوات. لە دەرو دەوار

صدبار ابریشم طلاکار
به در و دیوار آویزان است
صدبار ابریشم گلکاری شده
حتی گبر هم ندارد اما او کاملترین را دارد
از هر سو گل میخ‌های دسته مروارید
به در و دیوار آویزان است.

اما دو کلمه از ونوشه بگویم که چه دختر زیبایی است. او اندامی برازنده و چهره‌ای صاف دارد که نظیرش در دنیا پیدا نمی‌شود. نه در ایران و نه در توران.

بَرزا هفت سال تمام دور دنیا را گشت. کوی و برزن روستاها و شهرها را زیر پا نهاد. اما هیچ نتیجه‌ای نگرفت. تا اینکه یک روز در بیابانی دختری را دید. که شیر گوسفندان را می‌دوشید. سروصورتش به دختری می‌ماند که در خواب دیده بود. با تعجب و آهسته آهسته پیش او رفت و گفت:

خاتون کمی آب خوردن به من بده!

دختر گفت: آقاپسر آب می‌خوری یا دوغ[1] ؟

برزا گفت: دوغ را نمی‌خورم. انجامی ندارد. کمی آب بده. بخورم و زخمهایم را تمیز کنم. او گهگاه انگشتر دستش را به دختر نشان می‌داد. ونوشه هم متوجه شد گفت: آقاپسر مقصود تو از این کار چیست؟ شاید آرزویت در این خانه برآورده شود. برزا انگشتر خود را در دست ونوشه شناخت. ونوشه هم انگشتر خود را در

۱- در زندگی دامداری دوغ اصطلاحی است که به معنی معشوق به کنایه به کار برده می‌شود در اینجا ونوشه خواسته از طرف سوال کند تو واقعاً تشنه هستی یا دنبال دوغ (معشوق) می گردی؟

دست برزا دید. هر دو شاد و سرخوش شدند.

برزا گفت: اگر تو ونوشه هستی من هم برزا هستم.

اگر تو مسلمانی. من هم بنده خدا هستم. از بس در این هفت سال دنیا را گشته‌ام و شب و روز راه رفته‌ام دیگر نای راز داری و گفتگو ندارم. از پا در آمده‌ام.

هەردوكیان تەور لەولاو. پێچیا یوم وەهەم
دەس لەناو دەس. دەم لە ناودەم
گا ئەكەد سەیران باخچەی جەمینی
گادەس ئەدا. لەدەور دیدەی شیرینی[1]

هر دو چون لاو لاو[2] به هم پیچیده بودند.

دست در دست و لب بر لب

گا به صورت زیبای هم می‌نگریستند

و گاه دست به چشمان زیبای هم می‌کشیدند.

سخن چینان و بدگویان پیش پدر ونوشه رفتند و به او گفتند که مهمانی به خانه شما آمده است که با دخترت بنای عشقبازی نهاده و. ..

خداوند بدکاران را به هلاکت رساند. شبها بسترشان را در گل و لای قرار دهد روز هم جای خوششان جهنم باشد. پدر ونوشه به چادر ونوشه رفت و گفت: فرزندم. بی‌آبرویی تو به جایی رسیده است. که به مهمان غریب و جوان آب خوردن دهی با وی بنشینی و دلدادگی کنی؟ آبرویت رفته است ونوشه به پدرش گفت: پدر جان. آنچه تا به حال با تو عهد کرده بودم. فراموشم شده. این شخص عقل از من برده است. سرنوشت ما با هم یکی است.

---

۱ - Her dukiyan tewir lewlaw pēčiya yam wehem'des le nawdes dem le naw dem'Ga eked seyran baxčey cemini'Ga des eda le dewir didey širini.
۲ -Law Law نیلوفر

پدرش گفت: حالا که تو ونوشه هستی و او هم برزا. روی پدر و مادر هردوی شما سیاه باد. دخترم این جوان هم شأن ما نیست. او نه اسب و امکانات خوبی دار. نه قوم و نه خویش و یا برادران ثروتمندی. حداقل بگذار این جوان شش ماهی گله گوسفندان را بچراند. تا بعد مردم بگویند فلانی دخترش را در برابر مزد به شبان داده است. ونوشه این پیشنهاد را به برزا داد و برزا گفت: نه برادرم چوپان بوده و نه پدرم. ولی حالا چوپان می‌شوم. چوپانی سر به راه و گوش به فرمان. شرط شش ماه را بستند. مردم گفتند: برزا به خاطر ونوشه نوکری را پذیرفته است.

برزا مشغول کار شد. گله روز به روز فربه‌تر و پرنشاط‌تر می‌شد. چوپان وظایف خود را به خوبی انجام می‌داد. گوسفندان سفید. بزها را در میان خود پوشش داده بودند. برزا گوسفندان را می‌گرفت و ونوشه هم می‌دوشید. اما شبی ونوشه خواب بدی دید. در این خواب برزا آتش گرفت ونوشه کاسه شیر را روی سر او ریخت. آتش خاموش نشد. دو نفر برزا را با خود بردند. ونوشه صبح از خواب برخاست و خواب ناگوارش را برای مادرش تعریف کرد. بعد گفت: من به چراگاه گوسفندان می‌روم و کمی نان و غذا برای این چوپان می‌برم. مادرش گفت: دخترم. پررویی تو تا این حد است که پسر پادشاه شام را بی‌نان و غذا گذاشته‌ای. و برایش چیزی نبرده‌ای؟

از حرف‌های مادر. ونوشه بیشتر غمگین شد. اشک از چشمانش جاری شد. گریه کنان و افسرده به طرف گله رفت. نرسیده به چراگاه با دستمالش صورت را پاک کرد و با صدای غمناکی برزا را صدا کرد. برزا فوری فهمید که ونوشه پریشان است به او گفت: ونوشه. از خانه چگونه بیرون آمده‌ای؟ مادرت ترا دعوا کرده؟ اندامت را غم فرا گرفته. سیاه زلفانت پریشانند. غم چهره‌ات را فرا گرفته. از دیدگان زیبایت ماتم می‌بارد.

ونوشه در جواب گفت : دیشب خواب بدی دیدم. تو در آتش می‌سوختی و من...

برزا گفت: این سرنوشت من نیست. شاید هم باشد. این دو نفر یکی شاکه است و دیگری منصور خان.

ونوشه گفت: بیا تا من هر روز دوتا قرص نان به تو بدهم، یک هفته دنبال گله نرو.

برزا گفت: من شش ماه شرط بسته‌ام برای یک هفته آخر کار را خراب نمی‌کنم؟

ونوشه گفت: پس من ترا به ذات خداوند قسم می‌دهم. یک هفته چیزی نگو و لال شو. با هر کسی هم که به‌اینجا آمد. نشست و برخاست نکن.

آن دو سرگرم این صحبت‌ها بودند که دو نفر پیدا شدند. محو تماشای ونوشه شدند. ابروان پیوسته. چشمهای مست. چهرهٔ زیبا. گردن مینا. و اندام رعنا. برزا سخت بر آشفت و گفت: این‌ها کی هستند چرا این طوری به معشوق من نگاه می‌کنند؟ نگاهی به ونوشه کرد و گفت: ونوشه‌ام ترا به شمس تبریز سوگند می‌دهم. کمی از اینجا دور شو. آن دونفر جلوتر آمدند و گفتند: ما شاکه‌و منصورخان[۱] هستیم

۱- Šake mensurxan – مطرح کردن نام دوموجود غیبی به نام شاکه و منصور خان در این بیت چندان با واقعیت هماهنگ نیست و شاید هم مایهٔ تعجب!! اگر چه در ادبیات شفاهی گاهی اشتباهاتی از این دست دیده می‌شود. اما قطعاً این دو نفر غیبی. کسان دیگری بوده‌اند که راوی به اشتباه از آنها یاد کرده است. چون شاکه و منصورخان دو شاعر دوره افشاریه بوده‌اند. منصور خان یا خان منصور یکی از خوانین مقتدر کلهر. متولد سال ۱۱۰۵ ه.ق بوده که طبعی ظریف و عارفانه داشته و بعدها با شاکه (نمک فروش) که او هم شاعر بوده. آشنا شده و این آشنایی مایه‌دوستی فراوان و حتی مغازله بین آنها می‌شود ص ١٤ تا ١٧ . دیوان کامل شاکه و منصورخان انتشارات صلاح‌الدین ایوبی. ١٣٨٤. ارومیه. گردآورنده محمدعلی قاسمی.

و می‌خواهیم برزا را با خود ببریم. برزا به یاد نفرین پدرش افتاد. اگر بدون رضای من به شکار می‌روی. الهی برنگردی. ونوشه خواست از جای خود تکان بخورد. دید که برزا آتش گرفته است. همه جا آتش است. کوهها را نیز آتش گرفته است. جام شیر را خواست بردارد و روی برزا بریزد. گوسفند کوری که شیرش را می‌دوشید لگدی زد نصف شیر را روی زمین ریخت ونوشه گوسفند را نفرین کرد و گفت: الهی گوسفند کور. پستانت خشک شود. سه ماه تابستان ترا به چرا نبرند. بقیه شیر را روی برزا ریخت. اما چه سود؟ برزا و شاکه و منصورخان هر سه از نظرها غیب شدند. ونوشه گریان و نالان: رو به آسمان کرد و به خدا گفت: ترا به بزرگی و عظمت خودت سوگند می‌دهم: فقط سه روز بعد از برزا زنده بمانم. تا سوگوار او باشم. بعد از آن روی دنیا باقی نمانم. بعد از سه روز ونوشه نیز از دار دنیا رفت.

راوی: نبی شکراللهی
٦٧ ساله ـ بی‌سواد ۱۳۷۹/۲/۱۷
محل گردآوری: جعفرآباد بیجار

آسیابان

در یک روز زمستانی که برف تا زانو به زمین نشسته بود. پادشاهی به وزیرش که میرزا مهدی نام داشت گفت: امروز به گردش در اطراف شهر برویم. ضمن گردش به آسیابانی برخوردند که با زن و بچه‌اش بدون غدا. لباس و آتش در آسیابی کنار رودخانه‌ای زندگی می‌کرد. آسیابان در حالیکه تا زانو در آب و یخ فرو رفته بود. دنبال دانه‌های گندم ریخته شده می‌گشت، بلکه مقداری از آنها را تا ظهر جمع آوری کند و به جای غذا به بچه‌هایش بدهد.

پادشاه به آسیابان گفت: سه را نزدی به سه؟

آسیابان گفت: سه را زدم به سه نگرفت.

پادشاه گفت: پنج را می‌زدی به سه

آسیابان گفت: پنج را هم زدم به سه نگرفت

پادشاه گفت: نُه را می زدی به سه

آسیابان گفت: نُه را هم زدم به سه نگرفت

پادشاه گفت: اگر

آسیابان گفت: مگر

پادشاه رو کرد به میرزا مهدی و پرسید خوردن تخم مرغ با چی لذت دارد؟ میرزا مهدی گفت: با نمک. شب که پادشاه و میرزا مهدی در دربار نشسته بودند. پادشاه از او پرسید از صحبت‌های امروز من و آسیابان چی فهمیدی؟ میرزا مهدی

گفت: قربان حالا یک آسیابان حرف‌هایی زده چه اهمیت دارد، من که از صحبت‌های این مرد بی سروپای بدبخت سردرنیاوردم.

پادشاه گفت: باید بدانی. اگر ندانی دستور می‌دهم ترا بکشند. فردای آن شب وزیر به ناچار نزد آسیابان رفت و معنی صحبت‌های روز گذشته را پرسید آسیابان گفت: خداوند دلش به حال من سوخته است. وزیر پرسید: چی شده که خداوند دلش برای تو سوخته است؟ آسیابان گفت: قربان من نه سر عائله دارم. لحافم آسمان است و تشکم زمین. چیزی برای خوردن ندارم و توی این برف و یخ می‌گردم شاید یک مشت گندم پیدا کنم و بخورم. حالا تو برو پول زیادی برایم بیاور. تا معنی آن را برایت بگویم. وزیر از پیش آسیابان رفت. به خود گفت: چگونه من وزیر به آسیابان رشوه بدهم ولش کن. شاه مشغله زیادی دارد فراموش می‌کند. شب که وزیر پیش پادشاه رفت دوباره پادشاه جواب سؤالش را خواست و این بار به شدت به وزیر توپید؟ و او را تهدید به مرگ کرد. چگونه یک وزیر از صحبت‌های یک آسیابان سردرنمی‌آورد؟

وزیر وقت خواب به خانه‌اش رفت همه چیز را برای زنش تعریف کرد. زنش گفت: هر چه داری و نداری، باید به آسیابان بدهی. بگذار که مواجب (حقوق) ما قطع نگردد. فردا وزیر نزد آسیابان رفت و با زبان خوش به او گفت: پدرجان ترا به خدا بگو چی می‌خواهی تا به تو بدهم و معنی این صحبت‌ها را به من بگو. آسیابان گفت: برو پنج بار آذوقه و مواد خوراکی به همراه پنج هزار سکه رایج برایم بیاور.

وزیر رفت پنج بار آذوقه و پنج هزار سکه رایج را آورد و تحویل آسیابان داد. آسیابان گفت: وقتی پادشاه از من پرسید: سه را به سه می‌زدی. من هم گفتم سه را به سه زدم نگرفت. یعنی من زمین و آب و دانه را به تو دادم می‌بایستی آن را در سه ماه بهار به عمل می‌آوردی. من گفتم بله این کار را کردم ولی محصول به بار نیامد.

بعد گفت: می‌بایستی پنج را می‌زدی به سه. یعنی می‌بایستی سه ماه بهار و دو

ماه تابستان صبر می‌کردی. گفتم بله پنج ماهه هم دوباره دانه را کاشتم نگرفت. بعد گفت نه را می‌زدی به سه. یعنی سه ماه بهار. سه ماه تابستان. سه ماه پاییز کار می‌کردی و دانه می‌کاشتی. گفتم این مدت را نیز دانه کاشتم و آزمایش کردم ولی نشد. پادشاه گفت : اگر این راز را به کسی بگویی می‌کشمت. من گفتم: مگر، یعنی مگر. اینکه رشوه خوبی به من بدهند.

وزیر خوشحال به نزد پادشاه رفت و معنی صحبت‌ها را بازگو کرد. پادشاه دنبال آسیابان فرستاد و به او گفت: باید وزیر من بشوی و میرزا مهدی هم از اینجا برود و آسیابانی کند.

آسیابان گفت: قربان هیچگاه چنین کاری نباید بکنی. تو شاهی بکن میرزا مهدی وزیری و من هم آسیابانی. اگر غیر از این باشد شیرازه کشور از هم می‌پاشد. پادشاه باز هم از آسیابان بیشتر خوشش آمد. دستور داد جیره ماهیانه برایش برقرار کنند. می‌گویند جیره و مواجب از آن به بعد در دنیا رسم شده است.

چارقم پاره شد ولی چیزی نصیب من نشد

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز
۱۳۷۹/۹/۱٦

قصه مهر و وفا

پادشاهی بود تنها سرگرمی‌اش شکار بود. هر بامداد که به شکار می‌رفت تا شب برنمی‌گشت. دو تا زن داشت بچه‌های هر دو زن وقتی به دنیا می‌آمدند، چند روز بعد می‌مردند. روزی پادشاه از شکار برگشت و به وزیران گفت: من دو تا زن دارم. اما بچه‌های آنها زنده نمی‌مانند. فردا هم که مُردم این مال و ثروت برباد می‌رود. می‌خواهم یک زن کرمانج[۱] بگیرم. شاید از او وارثی برایم بماند. وزیران گفتند: پادشاه به سلامت باد، خیلی تدبیر خوبی است انشاءالله به آرزویت می‌رسی. فردای آن روز، پادشاه دوباره به شکار رفت. در سر راه دید که در خانه‌ای عروسی است. مردی برای پسرش زن گرفته. همه با لباسهای رنگارنگ سبز و سرخ مشغول هه‌لپرکه[۲] هستند. کمی به مراسم عروسی نگاه کرد. دید دختر زیبایی با پیراهن آبی در دست سرچوپی‌کش[۳] می‌رقصد. شاه از وزیران پرسید این دختر کیست؟

گفتند: این دختر مرد فقیری است که سه تا دختر دارد اما هیچ کدام شوهر نکرده‌اند.

شاه گفت: اگر این مرد راضی باشد، من کسی را به خواستگاری این دختر

۱- Kirmanc ـ در اینجا به معنی روستایی است. البته کورمانج یا کرمانج به معنی کرد نیز هست. برخی معتقدند که کلمه کورمانج از دو کلمه کور+ مانج به معنی پسر ماه آمده است که کلمه مانج همان مانگ به معنی ماه است ولی حرف گ به مرور زمان تبدیل به ج شده است.

۲- Helperkē ـ رقص محلی کردی

۳- نفر اول رقص کردی که رقص را هدایت می‌کند.

می‌فرستم.

وزیران گفتند: تو پادشاهی. اگر این کار را بکنی. او بسیار خوشحال می‌شود.

شاه به وزیرش گفت: تو وکیل من باش با چند کدخدا بروید و همانجا دختر را به عقد من درآورید. وزیر به همراه ملا و چند نفر به منزل آن مرد رفتند پیشنهاد شاه را گفتند. پدر دختر گفت: اگر شاه به دختر من راضی باشد من حرفی ندارم دختر من کنیز شاه است.

خبر آن را برای شاه بردند. شاه گفت: وزیر به وکالت از طرف من هر چقدر مهریه خواستند. بپذیر و برایم عقد کن. وزیر دختر را عقد کرد و دستور داد برای اینکه احساس نکند دخترِ مردِ ندار است. هفت شبانه روز عروسی و شادی برپا شود. شب زفاف شاه و تازه عروس در اتاق زیبایی برپا شد. شاه به عروس گفت: هر وقت احوالت به هم خورد و احساس کردی که آبستنی مرا خبر کن. من زمان آن را می‌نویسم. تا در فرصت مناسب ماما را برایت بفرستم.

چند ماهی گذشت. عروس تازه به شاه گفت: من حامله شده‌ام.

شاه تاریخ آن را یادداشت کرد. بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه، درد زایمان در عروس تازه پیدا شد. زنان به شاه گفتند: زن تازه‌ات می‌خواهد بزاید. بفرستید دنبال ماما. با مشورت وزیران مامای قابلی برایش فرستادند. وقتی عروس زائید بی‌هوش شد. زنان ماما را فریب دادند. گفتند: این بچه را به ما بده. دولیره به تو می‌دهیم. ماما لیره را گرفت. قنداق را به آنها داد. هَووها دربان را صدا زدند. چهار لیره به وی دادند و گفتند: این بچه را در صندوقی بگذار و به دریا بینداز. دولیره برای خودت. دولیره هم برای نجار.

دربان صندوق را آورد و آن را قیراندود کرد. بچه را در آن گذاشت. حبه قندی روی دهن بچه گذاشت و در دریا رها کرد.

زن‌های شاه به دربان گفتند: نمی‌توانی توله سگ سفیدی را این دوروبرها پیدا

کنی؟ دربان گفت: چرا. رفت و توله سگی را با خود آورد دو لیره دیگر نیز به او دادند.

هَووها تولهٔ سگ سفیدی را روی سینی گذاشتند. دستمالی هم رویش پهن کردند و به دربان گفتند: این را پیش شاه ببر و بگو گه‌این همان بچه‌ای است که عروس تازه می‌گفت. اگر پسر باشد کاکلش طلایی است و اگر دختر باشد دندانش مروارید. حالا این را زاییده است.

شاه وقتی آن صحنه را دید برآشفت و گفت: چطور چنین چیزی ممکن است؟

دربان گفت: چه عرض کنم.

شاه وزیر را صدا کرد و گفت: برو جلاد را خبر کن. این زن را به خارج از شهر ببر. سرش را گوش تا گوش بُبر و لباسهای خون آلودش را برای من بیاور.

وزیر جلاد را آورد. زن را تحویلش داد تا بکشد. جلاد وقتی زن را دید. دلش نیامد او را بکشد او را به خانهٔ خود برد. فردای آن روز زن را به همراه بزغاله‌ای به لب گودالی در خارج از شهر برد و به او گفت: برو داخل چاله لباس‌هایت را در آور ترا نمی‌کشم. این بزغاله را می‌کشم. لباسها را به خونش آغشته میکنم. تو هم هر کجا دلت می‌خواهد برو، کاری به تو ندارم. جلاد لباسهای خونی را برای شاه برد. این زن روی به بیابان کرد و پشت به آبادی.

چندی راه رفت. تا به نیستانی رسید. در آنجا ماندگار شد. مدتی گذشت شاه روزی با چند نفر از نزدیکانش به شکار رفت. از کنار نیستانی رد شد که در آنجا چند سگ و تازی زائیده بودند و عوعو می‌کردند. شاه به وزیرش گفت: برو پایین ببین این سگ‌ها چی دیده‌اند که پارس می‌کنند؟

وزیر رفت، گشت و گشت، زنی را در گودالی یافت. او را نشناخت گفت: ضعیفه تو اینجا چکار می‌کنی؟

زن گفت: کاری به من نداشته باش.

وزیر گفت: نانی. خوردنیی. چیزی همراه داری؟

زن گفت: نه چیزی ندارم بخورم.

وزیر چند تا نان روغنی به او داد و گفت: اینها را بگیر و بخور و همین جا منتظر باش، وقتی هوا تاریک شد می‌آیم ترا به خانهٔ خودم می‌برم.

وقتی شکار تمام شد، وزیر موضوع را به کسی نگفت و دیر هنگام تنهایی به نیستان رفت. زن را پشت اسب سوار کرد و به خانه برد و به زنش گفت: مواظب این زن باش و احترام او را نگهدار. حتماً صاحبی دارد. بعد از مدتی شاه خواب دید. در خواب متوجه شد که دو زن قبلی به او خیانت کرده‌اند و این توله را به جای بچه او برایش فرستاده‌اند. وقتی از خواب پرید. ماما را خواست از او پرسید زن من چی زائیده بود؟

ماما گفت: همین چیزی که برایت آوردم.

شاه گفت: راستش را می‌گویی یا جلاد را صدا بزنم و سرت را بزنند.

ماما گفت: راستش طمع چیز بدی است. این دو زن دو اشرفی به من دادند و فریب خوردم اگر نه زن تو دختری زائید زیبا و خوشگل.

شاه گفت: بعد چکار کردید؟ ماما گفت: بچه را دادند به دربان.

شاه گفت: تو برو کاری با تو ندارم.

دربان را آوردند. شاه تهدیدش کرد دربان گفت: قربان این زنان. شش اشرفی به من دادند با کمک نجاری، بچه را در صندوقی گذاشتم و به دریا انداختم و این توله را هم برای تو آوردم.

هووها وقتی فهمیدند رازشان آشکار شده. یکی از آنها به خانه پدرش فرار کرد و دیگری در خانه شاه ماند. آنکه مانده بود به دستور شاه سرش را زدند. پادشاه به جلاد گفت: با آن زن چکار کردی؟ آیا او را کشتی؟

جلاد گفت: خیر قربان. من او را رها کردم. خون بزغاله را به لباسش زدم و

برای شما آوردم نمی‌دانم زن کجا رفت؟

شاه گفت: بسیار کار خوبی کردی.

وقتی شاه با وزیر مشورت کرد، وزیر ماجرای چند روز پیش را برای شاه تعریف کرد و آن زن را به شاه نشان داد. شاه زنش را که در خانه وزیر بود شناخت. شاه و زن جوان دوباره به دیدار یکدیگر شاد شدند..

اما از بچه بشنویم که چه سرگذشتی پیدا کرد؟

شخصی بود که نامش تاجر نعمان بود و اهل بغداد. چند کاروان و قطار[1] داشت که در بین راه بغداد و بصره در رفت و آمد بودند. روزی تاجر نعمان با کاروان خود از کنار دریا می‌گذشت. دید عده‌ای ماهیگیر جمع شده‌اند. از آنها پرسید چکار می‌کنید؟

گفتند که ما این تورها را به آب می‌اندازیم. هر بار تعدادی ماهی می‌گیریم نعمان به ماهیگیری گفت: بیا این یک اشرفی، این بار به شانس من تور را به آب بینداز. هر چه تور با خود آورد. مال من.

ماهیگیر پذیرفت. وقتی تور را کشید، تور کنده درختی با خود آورد. نعمان کمی کنده را وارانداز کرد، متوجه شد که‌این کنده را با دست ساخته‌اند، با خود گفت آن را می‌برم شاید رازی داشته باشد. اگر نه با آن چوب چای درست می‌کنم. از قضا زن نعمان هم هر چه بچه می‌زائید زنده نمی‌ماند آن روز هم زایمان کرده بود و بچه‌اش مُرده بود.

نعمان به قطارچی‌ها گفت: این کنده را بسوزانید و با آن چای درست کنید. وقتی خواستند آن را روی آتش بگذارند. دیدند قیر از کنده بیرون می‌ریزد. نعمان گفت: چکشی برایم بیاورید. کنده را شکافت دید بچه‌ای زیبا و دوست داشتنی در

۱- به معنی کاروان است

آن است.

نعمان بچه را به خانه برد و به زنش گفت: این بچه دختر است ولی به مردم می‌گوئیم پسر است. اگر هم گفتند که بچه‌ات بعد از زایمان مرد. بگو بچه‌ها دوقلو بودند. یکی مرد و یکی هم زنده ماند. نعمان برای بچه دایه‌ای گرفت ولی به او گفت: حق نداری جلوی دیگران لباس از تنش در آوری تا کسی نفهمد که بچه دختر است. دایه و زن نعمان مشغول بزرگ کردن بچه شدند بچه یک روزه دو روزه شد و دو روزه چهار روزه و هر روز زیباتر و بزرگ‌تر می‌شد. نام این بچه را «مهر» گذاشتند. بعد از چند سال زمان مدرسه رفتنش شد.

از آن طرف هم شاه بغداد. پسری به سن و سال مهر داشت. روزی از وزیرانش پرسید که پسری را می‌شناسید که مثل پسر من زیبا و نجیب باشد. تا با او همکلاس شود؟

به شاه گفتند: بله قربان پسر تاجر نعمان از هر نظر شایسته است.

خواجه نعمان را پیش شاه آوردند. شاه گفت: خواجه می‌خواهم پسرم با پسر تو که گویا عاقل و زیباست، هم درس شوند من معلم برایشان می‌آورم.

نعمان گفت: نه قربان کارشاهان هزار گونه گیرودار دارد. می‌ترسم فردا پشیمان شوید. اگر مطمئن هستید که پشیمان نمی‌شوی این کار را می‌کنم.

شاه گفت: من حاکم اینجا هستم و حرف من دو تا نمی‌شود.

خواجه نعمان لباس تازه برای مهر خرید و مهر با پسر پادشاه سرگرم درس خواندن شد. از زمانی که درس بچه‌ها شروع شد. به پسر خواجه نعمان می‌گفتند میرزا مهر و به پسر شاه می‌گفتند: فقیه برایم[1]. فەقی برایم شهرتش وفایی بود. برای همین مردم آنها را میرزا مهر و میرزا وفا صدا می‌زدند. چند سالی درس خواندند

۱- Feqe brayim ـ مخفف فقیه ابراهیم است. فقیه به معنی طلبه است.

خوب باسواد شدند تا اینکه روزی نامه‌ای برای شاه نوشتند و از شاه پرسیدند اگر نظرش آنست که ما میرزا (باسواد) شویم که باسواد شده‌ایم و اگر نظرش این است که ملا بشویم. حرفی نداریم باید درس را ادامه دهیم.

شاه گفت: من شما را فرستادم که میرزا بشوید، حال اگر دوست دارید ملا شوید حرفی نیست ادامه دهید.

مهر و وفا هر یک به خانه پدر خود برگشتند اما آنها آنقدر به هم عادت کرده و همدیگر را دوست داشتند که یک لحظه هم نمی‌توانستند از هم جدا باشند. صبح فردا وفا رفت به طرف خانه مهر. مهر هم از خانه‌اش به طرف خانه وفا رفت. وسط راه همدیگر را دیدند و تصمیم گرفتند که به خانه وفا بروند.

آن روز گذشت. شب وفا در خواب دید که مهر دختر شده است. صبح که از خواب بیدار شد یکسر رفت نزد ماموستایی[1] که نزدش درس خوانده بودو خواب را بازگو کرد. ماموستا عصبانی شد و گفت برو شرم کن چون پدرت پادشاه است و مهر از تو زرنگتر است، حسودیت شده از اینجا برو بیرون.

فردای آن روز این دو نفر دوباره پیش هم رفتند. وفا پیشنهاد کرد که به باغ پدرش بروند و برای ناهار منزل مهر باشند. هر دو به باغ رفتند وفا همه‌اش در فکر خوابی که دیده بود می‌افتاد. ناگاه فکری به سرش رسید. طرف‌های ظهر به مهر گفت: برویم توی حوض شنا کنیم. گردش کنان به طرف حوض رفتند وفا دوباره گفت: حالا که ما این همه یکدیگر را دوست داریم و حرمت می‌گذاریم بیا وضو بگیریم و چهار رکعت نماز بخوانیم از خدا بخواهیم یکی از ما را پسر کند و دیگری را دختر، اگر چنین شود همدیگر را از این هم بیشتر دوست می‌داریم.

آنها وضو گرفتند. نماز خواندند. بعد وفا به خودش نگاه کرد و گفت من

۱- Mamusta ـ مخفف عمو استاد یا استاد

همچنان مرد هستم. مهر به خود نگاه کرد و گفت: من زن شده‌ام. دست در گردن هم نهادند و خدا را شکر گفتند. بعد از صحبت های فراوان خسته شدند و خوابیدند. آنها عشق پاکِ الهی را از روز اول در نهاد خود داشتند. شاه و وزیر در همین لحظه وارد باغ شدند وقتی آنها را دیدند شاه گفت: ببینید این دو جوان چقدر یکدیگر را دوست دارند حتی وقت خواب هم از هم جدا نمی‌شوند. وزیر گفت: من فکر دیگری می‌کنم این دو جوان را ببین. پسر شما ریش و سبیل درآورده اما این یکی صورتش صاف است. اگر اجازه دهید من این راز را فاش می‌کنم.

وزیر یواشکی کمر مهر را باز کرد دید دختر است. شاه به شدت برآشفت و گفت: بروید خواجه نعمان را بیاورید. تا بدهم سرش را ببرند. وزیر گفت: خواجه نعمان روز اول که پیش شما آمد گفت: کار شاهان پشیمانی به دنبال دارد لابد این را می‌دانست، خودت قول دادی نمی‌توانی سرش را ببری.

شاه گفت: من سفر حجاز در پیش دارم. به پدرش بگو تا من برمی‌گردم دختر را یا بفروشد و یا به عقد کسی در بیاورد.

وزیر گفت: این فکر خوبی است.

شاه به وفا گفت: فرزندم. خودت را آماده کن، می‌خواهیم زیارت خانه خدا برویم. وفا خیلی خوشحال شد و گفت: اجازه بدهید نزد ماموستا بروم و از او خداحافظی کنم.

وفا نزد ماموستا رفت و گفت: من دارم به مکه می‌روم. تا برمی‌گردم. میرزا مهر هر مسئله و مشکلی داشته باشد از چشم تو می‌بینم. بدون من اجازهِ هیچ کاری به او ندهی. بعد رفت نزد خواجه نعمان به اوگفت: می‌خواهم مکه بروم تا برمی‌گردم نگذارید مهر آزرده شود اگر نه وای به حالت روزت را سیاه می‌کنم.

خواجه نعمان از حرف‌های شاه و پسرش سخت ترسیده بود. نمی‌دانست به ساز کدام یک برقصد. با کدخدایان و ریش سفیدان مشورت کرد، آنها گفتند «شاه

مرد عاقل و مدبری است، هیچ حرفی را فراموش نمی‌کند. اما میرزا وفا جوان و خام است فردا که برگشت برایش زن دیگری می‌گیرند و به تدریج مهر را فراموش خواهد کرد.

فردای آن روز خواجه نعمان عکس[۱] مهر را به بازار برد تا اگر کسی خوشش آمد مهر را به او بفروشد. یک تاجر جهود اهل زنگیان[۲]، چندسالی بود بین بغداد و زنگیان در رفت و آمد بود. وقتی در بازار عکس مهر را دید گفت: چند سالی است من هیچ هدیه‌ای برای پسر شاه زنگیان نبرده‌ام. بهتر است این دختر را بخرم و برایش ببرم.

جهود با خواجه نعمان قرار گذاشت که فردا طلا و جواهرات تعیین شده را بیاورد و دختر را تحویل بگیرد.

شب خواجه نعمان به مهر گفت: فرزندم خودت را آماده کن ترا فروخته‌ام. مهر گفت: خیلی خوب اجازه بدهید پیش ماموستا بروم از او خداحافظی کنم در راه نامه‌ای به وفا نوشت آن را به ماموستا داد که اگر وفا برگشت آن را به او بدهد. در نامه نوشته بود:

چۆکان دانه کوتێ له دیوه خانێ
چه‌ک هه‌ل گری ده‌گه‌ل حه‌یزه‌رانێ
میهری قوربه سه‌ریان برد بۆ شاری زه‌نگیانێ.[۳]

مبادا که با خیال راحت در دیوان خان بنشینی
اسلحه وخیزران را بردار

۱- از متن داستان چنین برمی‌آید که این قصه خیلی قدیمی است و آن زمان دستگاه عکاسی وجود نداشته است. احتمالاً منظور راوی از این کلمه شکل نقاشی شده مهر بوده است.

۲- شاید همان زنگبار باشد.

۳ -Čokan danekuti le diwexanē, ček hel giri degel heyzeranē mehri qurbe seryan bird bo šari zenganē.

مهر نگون بخت را به شهر زنگیان بردند.

اما دو کلمه از شاه و وفا بشنوید. شاه در راه حجاز به سختی بیمار شد.وفا هم خواب دید که نصف شهرشان ویران شده است.فردا که از خواب بیدار شد به اطرافیان گفت:من به بغداد برمی گردم.

اطرافیان گفتند پدرت در حال مرگ است.

گفت: اگر مُرد خدا بیامرزد.من خواب دیده ام. نصف شهرمان ویران شده است. وفا به طرف بغداد برگشت.

از طرف دیگر. فردای آن روز خواجه نعمان دخترش مهر را به بازار برد و تحویل تاجر جهود داد و در برابر آن طلا ها را گرفت.

بعد از چند روز وفا به بغداد رسید و یکسر منزل ماموستا رفت و خوابش را برایش تعریف کرد.بعد پرسید آیا اتفاقی برای مهر پیش آمده است؟

ماموستا گفت: مهر راشوهر دادند واین نامه را هم برای تو نزد من گذاشته است.وفا به خانه خواجه نعمان رفت. خواجه در خانه نبود. رفت بازار. در راه به یک پسر کچل رسید. کچل پرسید: میرزا وفا دنبال چه کسی می‌گردی؟

وفا گفت: حالا که اسم مرا بلدی حتماً هم می‌دانی دنبال کی می‌گردم.

کچل گفت: بله می‌دانم اما کار پادشاهان پشیمانی در پی دارد

وفا گفت: به من بگو. به خدا قسم. از این ثروت خواجه نعمان که از بابت فروش مهر به دستش آمده، کمی برمی‌دارم. بقیه را همه به تو می‌بخشم. کچل محل پنهان شدن نعمان را به وفا نشان داد.

خواجه نعمان دالانی را در زمین کنده بود. هر چه طلا و جواهرات داشت در این محل مخفی کرده بود، خودش هم حصیری را پهن کرده روی آن نشسته بود. وفا به مخفی‌گاه نعمان رفت و او را قطعه قطعه کرد. مقداری از جواهرات را برداشت و به کچل گفت: بیا این گنج بی حساب برای خودت تا زنده‌ای می‌توانی

بخوری و آسوده باشی. وفا به خانه خودشان رفت. پیامی برای مادرش فرستاد که می‌خواهد دنبال مهر راه بیفتد و پیدایش کند. مادرش خود را به او رساند و گفت:

رۆڵە وەگەرێ لە سەفەرێ
بۆت هەڵ دەبەستم کەڵەکێ لەگەڵ جیسرێ
بۆت دێنم. کچی پاشای میسرێ[1]

فرزندم ازین سفر حذر کن
برایت قایق و پل می‌سازم
برایت دختر پادشاه مصر را می‌گیرم

وفا گفت:

بەو خودایەی کە بە حەواوە
ئاورێک بەر بۆتەوە دەرونێ لە دەرونەخانێ
نەبە بای دەکوژێتەوە، نە بە بارانێ
ژن حەرامن لە من لە پاش دوچاوی مێهرەبانێ[2]

به خدایی که قائم و استوار است
آتشی در درونم برپاست
نه باد و نه باران. نمی‌توانند خاموشش کنند
غیر از دو چشم مهربان مهر، همه زنان بر من حرام باد

مادرش باز هم از وفا خواست برگردد تا دختر شاه بصره را برایش بگیرد. اما سودی نداشت مادر وفا از شیخ زادگان[3] ماهیدشت بود. او را نفرین کرد و گفت:

برو الهی هیچ بلایی در دنیا به سرت نیاید. اما از چشم مهر بیفتی.

---

۱ -Role wegerē le seferē , Bot heldebestim kelekē legel cisre Bot denim kiči padšay misrē.
۲ - Bow xudayey ke be hewawe' Awrēkim ber botewe derunē le derune xanē 'Ne be bay deku, jetewe ne be baranē' jin heramin le min paš du čawi mehrebanē.
۳- منظور نوادگان ویس القرن ماهیدشت از صحابه‌های گرام حضرت محمد (ص)

وفا سوار اسب شد و به طرف شهر زنگیان حرکت کرد. مدتی راه رفت تا بر سر یک دو راهی رسید. یکی از راهها را گرفت و رفت تا به شهر زنگیان رسید. اما دید شهر خالی از سکنه است. علت را پرسید گفتند: عروسی پسر شاه زنگیان است. همه به خانه شاه رفته‌اند. پیرزنی خارکن وفا را دید. به خود گفت: این جوان از قیافه‌اش معلوم است که غریب و مسلمان زاده است. اگر به خانه شاه برود. فوراً او را می‌کشند. بهتر است، او را در جریان بگذارم. صدایش کرد:

هوی سواره، سواره‌ی لمبۆز خڕێ
وەک تیر دیی و وەک شەماڵ دەفڕی
ئەگەر قەبول بکەی. ئەمن دایکم و ئەتۆش کوڕی[1]

ای سوارا ای سوار خوش چهره!
چون تیرکمان درمی‌روی و چون باد شمال می‌وزی
اگر بپذیری من مادر تو و تو پسر من باش

وفا لحظه‌ای اسب را نگه داشت و روی به پیرزن کرد و سلام داد و پرسید. مادر پیر اینجا چکار می‌کنی؟ پیرزن گفت: امروز سه روز است پادشاه به شهر دیگری رفته تا برای پسرش زن بگیرد. من در اینجا نشسته‌ام. بلکه امروز برگردد و به من کمکی بکند.

وفا گفت: مادر من تازه از راه آمده‌ام. هیچ عروس و شاهی را ندیده‌ام.

پیرزن گفت: راه دیگری هم هست که از پشت خانه‌ها رد می‌شود. پیرزن وفا را به خانه‌اش دعوت کرد. وقتی رفتند وفا دید خانه پیرزن خانه معمولی نیست. یک سراپرده کامل است که غیر از خانه شاه. از همه خانه‌ها بلندتر و باشکوه‌تر است. وقتی وفا داخل شد. دید در خانه هیچ وسیله‌ای نیست خانه بی‌اثاثیه و خالی است. از پیرزن پرسید مادر از دور خانه‌ات به غیر از خانه شاه از همه بلندتر است ولی در

---

۱ - Hoy siware limboz xiri, Wek tir dēyu wek šemal defiri'Eger qebul bikey emin daukim u etoš kuri.

خانه‌ات هیچی پیدا نمی‌شود؟

پیرزن گفت: قربانت شوم. من سه تا از پسرانم توسط این شاه از بین رفته‌اند. از مال دنیا این خانه برایم مانده است. یادگار بچه‌هاست. دلم نمی‌آید اینجا را ترک کنم چون درودیوارش بوی پسرانم را می‌دهد.

وفا مشتی طلا و نقره به پیرزن داد.

پیرزن رفت. به اسب وفا مقداری کاه و جو داد برای او هم غذا آورد و در اتاقی رختخوابش را پهن کرده وفا خوابش نبرد. رفت پشت بام سیگاری دود کرد از راه دور عده‌ای را دید که وارد شهر می‌شوند به خود گفت: حتماً عروس را می‌آورند. بهتر است به استقبال آنان بروم.

اما وفا نمی‌دانست که دعای مادرش مستجاب شده است. سوار مادیانش شد و رفت به طرف عروسی. در پیشاپیش عروس یاخوندها[1] یقه‌اش را گرفتند گفتند باید با ما رقص چوب بکنی. روی کجاوه را هم باز گذاشته بودند. مهر در آن نشسته بود او بازی یاخوندها و رقص و پایکوبی مردم را تماشا می‌کرد. به همراه مهر کنیزی بود به نام نازنین. مهر در این فکر بود هرطور شده نظر پسر پادشاه را به طرف خود جلب کند. تا با نازنین ازدواج کند. وقتی چشم مهر به وفا افتاد رو به نازنین کرد و گفت: این سوار از هر کجای دنیا آمده باشد وفا است.

نازنین گفت: بیخودی نگفته‌اند زنان عقلشان پاره سنگ برمی‌دارد یا عقلشان دردامنشان است. چگونه وفایی که به حجاز رفته به بغداد برگشته و از آنجا به شهر زنگیان آمده و بعد هم به استقبال ما بیاید. چطور چنین چیزی ممکن است؟

وقتی یاخوندها به وفا فشار آوردند که بایستی رقص چوب بکنی. وفا گفت:

۱- Yaxund در هیچیک از فرهنگ‌های کردی و فارسی کلمه یاخوند را معنی نکرده‌اند و اصلاً این واژه را نیاورده‌اند. اما از متن بالا به نظر می‌رسد به معنی بازیکران رقص چوب آمده است.

باشد من بازی می‌کنم. اما به شرطی که من از جلوی هشت نفرتان می‌گریزم هر هشت نفرتان به من چوب بزنید. من هم در برابر هر هشت نفرتان فقط یک چوب می‌زنم. آن هشت نفر هر کاری کردند. نتوانستند حتی یک چوب به وفا بزنند اما وفا با یک چوب هر هشت نفر را کشت. وفا به منزل پیرزن برگشت. پشت بام رفت. سیگاری کشید. یک مرتبه فریاد کشید. عروس پایین آمد. همه مردم هه‌لپه‌رکی (رقص) می‌کردند. وفا روی پشت بام خانه پیرزن دارته‌قله[1]ای انداخت. این دارته‌قله جلو درب خانه شاه به یاخوندی خورد و او راکشت عروسی به هم خورد[2] و به شیون تبدیل شد. وفا از بام به پایین آمد گفت: مادر فردا مردم برای شادباش به نزد عروس پادشاه می‌روند. تو هم باید بروی. پیرزن گفت: مادر پیر قربانت گردد. دربانان که نمی‌گذارند من بی‌سروپا به آنجا بروم. وفا گفت: اگر نگذاشتند. دو اشرفی در کف دستشان بگذار. دیگر به شما کاری ندارند. وفا انگشتری را در دستمالی که با مهر رد و بدل کرده بود به پیرزن داد و گفت: این دستمال وانگشتری را برای عروس خانم هدیه ببر. هدیه شما از همهٔ هدیه‌ها بهتر است. شب عروسی. داماد که همان پسر پادشاه باشد. با لباس نظامی و اسلحه وارد حجله شد. عروس به او گفت: شما برای جنگ به اینجا آمده‌ای؟ وحشی هستی. برو این لباسها را عوض کن وسلاح را بگذار و با یک دست که‌واوپانتول نزد من بیا مهر چاقوی کوچکی را در زیر گیسوانش مخفی کرده بود. داماد لباس را عوض کرد و وارد حجله شد. وقتی لباسش را از تن درآورد. مهر با چاقویش از سر ناف تا گلویش را پاره کرد. بعد به کمک نازنین جنازه اش را در پاشخان دراز کردند.

اما وفا آن شب نخوابید. چند بار از جلوی در خانه پادشاه رد شد. دم دمای

۱- Darteqle ـ چوبی در دست سوارکاران برای بازی و نشانه گیری

۲- در اینجا این سؤال پیش می‌آید. چگونه با کشتن هشت یاخوند قبلی عروسی به هم نخورد؟ شاید این یکی از سرداران و یا وابستگان شاه بوده است.

صبح در یک آن. نازنین را گیر آورد. از او پرسید بین مهر وپسر پادشاه چه گذشته است؟

نازنین گفت:

زگمان دریوه بهِ نوکی قه‌لّه‌مبه‌ریٚ
له خۆمان ده‌ترسین. له‌کلکی ئێستر و بارگین مان خه‌ن
له شاری زه‌نگیانیٚ بمان که‌نه ده‌ریٚ[1]

شکمش را با نوک چاقو پاره کرده‌ایم

ترس داریم که ما را به دم استر و اسب ببندند

از شهر زنگیان ما را بیرون بیندازند

وفا بسیار خوشحال شد: یک راست به خانه پیرزن رفت و راحت خوابید.

صبح که شد. پسر پادشاه از حجله بیرون نیامد. ظهر شد بیرون نیامد. آخرش شاه گفت: بروید این پسر را بیاورید. مگر نزد عروس رفتن چقدر وقت لازم دارد؟ رفتند که پسر شاه را بیاورند. مهر و نازنین داد وفریاد راه انداختند که مگر ما کافریم. ما انسانیم این پسره مست چیه که برای ما فرستاده‌اید به هوای مستی با چاقو خودکشی کرده است. این چه حال و روزی است؟

خبرش را برای شاه بردند. شاه گفت: وسایل این زنان را بازرسی کنید. ببینید هیچ سلاح یا خنجری همراه ندارند؟

خدمه آمدند. گشتند و چیزی پیدا نکردند. پادشاه گفت: شما راست می‌گویید. این پسر من بی‌عرضه بود و همیشه مست می‌کرد. فردا که مردم دسته دسته نزد عروس می‌رفتند.؛ وفا دو اشرفی به پیرزن داد و گفت: برو ببین چه خبر است؟

پیرزن رفت. مانعش شدند. سر مأموران داد کشید و گفت: این چه وضعشه. دیگران انعامی نمی‌دهند و داخل می‌شوند. بیا این اشرفی‌ها را بگیرید و بگذارید

---

۱ - Zigman diriwe be nuki qelembirē, le xoman detisin le kilki estir u bargin man xen le šari zegiyanē bimankene derē.

بروم. پیرزن داخل شد. مهر بوی وفا را از پیرزن احساس کرد. برای همین او را پیش خود نشاند و گفت: مادر. تو دختری نداری که روزها بیاید و این خانه را تمیز کند.

پیرزن گفت: چرا دختری دارم که اتفاقاً برای کنیزی شما هم مناسب است.

مهر گفت: خوب برو او را اینجا بیاور بیارش اینجا.

پیرزن به خانه‌اش برگشت و این خبر را به وفا داد. وفا به بازار رفت. یک دست لباس دخترانه خرید. ریش وسیبل خود راتراشیدو لباس ها را پوشید و نزد مهر رفت.

وفا به محض آنکه وارد شد. ناخودآگاه به مانند گذشته نزد مهر رفت. خواست دست در گردنش اندازد. مهر یک مشت به دهانش زد و گفت:

از من دور شو. هر که کمی شبیه وفا باشد می گوید من وفا هستم. گیرم کمی هم شبیه اون بودی. وفا ناامیدانه چند قدم عقب کشید وگفت:

چرا بیرونم می‌کنی؟ من وفا هستم یادت رفته با هم کجا وکجا بودیم و چه کار می‌کردیم؟ مهر گفت:

برو پی کارت تو وفا نیستی.

وفا غمگین و افسرده به خانه پیرزن برگشت. وقتی وفا رفت مهر با خودش گفت: تمامی رفتارش شبیه وفاست. خدایا این چه سرنوشتی است؟

پیرزن فردا دوباره نزد مهر رفت. مهر گفت:

مادر جان تو پسری نداری غازهای مرا به چرا ببرد؟ تخم غازها را نیز جمع آوری کند و هر روز تحویل ما بدهد؟پیرزن گفت چرا پسری دِارم که فقط برای غازچرانی خوبست.

وفا لباس ناودامین[1] پوشید و به خانه مهر رفت و مشغول کار شد. هر روز

۱- Awdamen ـ لباس بلند مردانه

غازها را لب رودخانه می‌برد. تخم آنها را در دامن خود می‌ریخت و عصرها تحویل مهر می‌داد و می‌گفت: من وفا هستم. مهر رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت:

خدایا سر نوشت مرا با چه کسی رقم زده‌ای؟ بچه چوپانی آمده و می گوید من وفا هستم. این چه سر نوشتی است؟

دربانان از وفا دلخور بودند که چرا این همه تخم غاز هر روز می آورد و یک دانه هم به آنها نمی‌دهد؟ عصر که وفا برگشت یکی از آنها جلوی دروازه خانه دراز کشید. وفا گفت: اجازه بده بروم تخم غازها را تحویل دهم. دربان گفت: نمی‌توانم. مریضم. دوتا دربان دیگر هم یقه وفا را گرفتند.

تا توانستند کتکش زدند. وفا در دل خود گفت: بزنید. بزنید. به خاطر چشمان زیبای مهر. هر بلایی به سرم بیاید. می‌پذیرم. دربان‌ها جیب‌های وفا را هم خالی کردند و بعد رهایش کردند. وفا وقتی به خانه پیرزن رفت. دید هیچ پول و پله‌ای ندارد. فردا رفت اسبش را فروخت.

مدتی گذشت روزی وزیر پادشاه زنگیان گفت: ای پادشاه شما که پسر دیگری نداری که مهر را به او بدهی؟ این دختر را به پسر من بده. درست است که دوازده بار طلا به سنگینی وزن دختر به جهود داده‌ای. من شش بار یعنی نصف آن را به شما برمی‌گردانم. ضرر اگر نصف آن هم برگردد خوب است. شاه قبول کرد وزیر دستور داد هفت شبانه روز در خانه او شادی و هه‌لپرکه[1] برقرار شود. شب عروسی پسر وزیر مثل پسر شاه پیش مهر رفت. مهر از طرز لباس پوشیدنش ایراد گرفت. پسر وزیر رفت لباس عوض کرد. مهر با چاقویش شکم و سینه پسر وزیر را شکافت. فردا پسر وزیر از حجله بیرون نیامد. نوکران رفتند که ببینند چه خبر است. مهر و نازنین شکوه کردند که چرا هر چه مست هست پیش ما می‌فرستید مگر ما

۱- رقص گروهی سنتی کردی

کافریم؟ این یکی هم که در عالم مستی خود را کشته است.

این یکی داماد هم کشته شد: اما مهر. وفا را به جا نمی‌آورد. وفا روز به روز از مهر ناامیدتر می‌شد. می‌گفت: شاید دیگر عشقش نسبت به من سرد شده است وگرنه چطور این قدر مرا ناراحت می‌کند؟

پس از مدتی. جهودی که مهر را فروخته بود. از اوضاع باخبر شد. پیش وزیر رفت و مهر را به نصف قیمتی که وزیر از شاه خریده بود. از او خرید. چون پیش خود فکر کرد اگر چنین دختر نجیب و زیبایی را نزد خود نگه دارد و عروس او بشود. از کسانی که در طول سال برای خرید دام‌هایش مراجعه می‌کنند. خوب پذیرایی می‌کند و اسم و رسم جهود در همه جا می‌پیچد. بنابراین شغل دامداریش رونق پیدا می‌کند.

از آن طرف وفا نزد مردی که اسبش را به او فروخته بود رفت و گفت: شما مسلمان هستی و قبلاً در خانه پدرم کار کرده‌ای. مرا می‌شناسی. یا اسبم را به من برگردان و پولش را برایت می‌فرستم یا اینکه کسی را همراه من بفرست پولت را برایت بیاورد.

آن مرد گفت: بله من ترا خوب می‌شناسم. تو دنبال مهر به‌اینجا آمده‌ای. من نان و نمک خانه بابای ترا خیلی خورده‌ام. اسب را بردار و برو. اگر چه خیلی این اسب را دوست دارم و تک است. چون وقتی آب روی یال گردنش بریزی از دمش پایین می‌آید.[1] وفا اسب را زین کرد و لگام بست و با خود برد.

وقت ییلاق رفتن بود. جهود دام‌هایش را به طرف کوهستان حرکت داد. این دام‌ها می‌بایستی با کشتی از دریائی عبور داده می‌شدند. کنار دریا که رسید. وفا نیز سروکله‌اش پیدا شد. مهر را دید که با جهود و افراد خانواده‌اش و دام‌ها سوار کشتی

۱- شاید یکی از نشانه‌های اسب خوب همین باشد.

شدند. در این لحظه وفا دید که سواری از دور می‌آید او را شناخت. دائیش بود که به دنبالش آمده بود. وفا نهیبی به اسب زد و با اسبش وارد کشتی شد.

مشیت الهی چنین بود که در وسط دریا. کشتی سه تکه شد. یک تکه خانواده و دام‌های جهود بر آن نشسته بودند. یک تکه مهر و یک تکه هم وفا نشسته بود. تکه‌ای که مهر بر آن سوار بود. یواش یواش به طرف ساحل یعنی همان جایی که حرکت کرده بودند. برگشت. تکه وفا هم به آن طرف دریا رفت و وفا را برد و برد تا به شهری رسید. آن شهر فقط یک دروازه داشت. وقتی به بالای دروازه نگاه کرد. دید عکس او آنجا است. خیلی تعجب کرد و گفت: خدایا عکس من اینجا چکار می‌کند؟

وقتی خواست وارد شود. دربانان مانع شدند. گفتند: تو وفا هستی؟

وفا گفت: خیر من وفا نیستم. این عکس شبیه من است.

پرسیدند. برای چه به‌این شهر آمده‌ای؟

گفت: برای کار و کاسبی

دربان‌ها گفتند:

ما مقداری کار بنایی داریم امروز و فردا پیش ما بمان و کار بکن. مزدت را هم می‌دهیم وفا قبول کرد. از آن طرف دربان‌ها پیش دختر پادشاه شهر رفتند و به او خبردادند که آن پسری که شما عکس او را به دروازه آویخته‌اید نزد ماست بشتاب و به ما مژدگانی بده.

وقتی وفا پاچهٔ شلوارش را بالا زد. تا با پای لخت گل‌ها را لگدمال کند. آن قدر زیبا بود که مغز استخوانش در ساق پایش پیدا بود.[1]

۱- یکی از توصیف های مبالغه آمیز در قصه‌های کردی است که بسیار قشنگ و ظریف است. جمله زیبای دیگری نیز کردها دارند. وقتی مثلاً در وصف دختری بخواهند سنگ تمام بگذارند می‌گویند.

دختر شاه دستور داد وفا را بیاورند. وفا را آوردند ولی حاشا کرد و گفت: من وفا نیستم. دختر شاه با گُرز چوبین به جان او افتاد تا گرز شکسته شد. بعد به وفا گفت: من دست بردار شما نیستم. روزها می‌فرستمت نزد گرازها و عصرها هم که برگشتی سه تا گرز چوبین را در کمرت خرد می‌کنم. اما اگر بگویی که وفا هستی. کارت ندارم.

وفا گفت: اگر هفتصد گرز را هم در بدنم خرد بکنی. من وفا نیستم و او را ندیده و نمی‌شناسم.

روزها وفا را بین گرازها می‌فرستادند و عصرها سه گرز را در کمرش می‌شکستند. اما وفا این ترانه را زیر لب زمزمه می‌کرد:

قوربانت بم چاوی چاوم
چەندیان لەسەر تۆ لێ داوم
هەر چەند جاری لێیان داوم
وەمزانی خەلات کراوم[1]

قربانت شوم عزیزتر از چشمانم
به خاطرت بارها کتک خورده‌ام
هر بار که کتکم زده‌اند
انگار که خلعتی به من بخشیده‌اند.

یکی از روزها که وفا را به میان گرازها انداخته بودند. وفا دید که یکی از گرازها وقتی پِشکل می‌اندازد. مقداری ارزن در پشکلش هست. تعجب کرد و با خود گفت: راز این چیست؟ فردا آن گراز را تعقیب کرد. گراز در یک لحظه از

آنقدر زیباست وقتی که آب می‌نوشد. آب را در گلویش می‌بینی که پایین می‌رود یعنی پوست صاف صاف مثل بلور

۱ - Qurbanit bim čawy čavim čendiyan le seto lē dawim her čend cari leyan dawim wem zani xelat kirawim.

گرازهای دیگر جدا شد و به طرف دریا رفت. وفا دنبالش رفت و لب آب به او رسید و بر پشتش سوار شد. گراز دریا را مثل قیچی برید و طی کرد و به آن سوی دریا رفت. وفا خوشحال شد و شکر خدا به جای آورد که از دست دختر پادشاه رها شده است. رفت و رو به یک آبادی کرد. از قضای الهی مهر هم به آن آبادی آمده بود. مهر لباس مردان پوشیده بود. تا کسی او را نشناسد و مزاحمش نشوند. وفا هم تازه رسیده بود. این غریبه‌ها چون در این آبادی کسی را نمی‌شناختند. طبق معمول به مسجد روستا رفتند. اهالی وقتی دیدند دو نفر مهمان غریبه آمده است. آنها را برای صرف شام به خانه‌های خود بردند. وفا به خانه‌ای رفت و مهر هم به خانه‌ای دیگر. بعد از شام هر دو به مسجد برگشتند. حوادث روزگار آنقدر قیافهٔ آنها را تغییر داده بود که همدیگر را نشناختند. وقت خواب وفا به مهر گفت: آقا یک کاسه آب خوردن برایم بیاور.

مهر گفت: مگر من نوکر بابای تو هستم؟ دعواشان شد و با لنگه کفش به سروکله همدیگر زدند. آن شب هیچکدام از ترس دیگری خوابشان نبرد و تا اذان صبح بیدار ماندند وقت اذان پاشدند دست نماز گرفتند. حضرت خضر زنده بر آنها ظاهر شد و فرمود شماها مهر و وفا هستید. در عرش و قورش عقدتان بسته شده است. وفا بلند شد و آستین خضر را گرفت و گفت:

هر دو تای ما پیر شده و عمرمان از جوانی گذشته است. یا نمی‌گذارم بروید یا اینکه باید سن ما به چهارده سالگی برگردد. حضرت خضر از خداوند برای آنها تمنای برآورده شدن مرادشان کرد. خداوند پذیرفت هر دو چهارده ساله شدند. بعد خضر فرمود شماها از این راه بروید. خداوند دو چشمه در آنجا آفریده. یکی آب طلا و دیگری آب نقره. این دو چشمه فقط برای شما خلق شده است. همین که شما از آنجا دور شدید. هر دو چشمه خشک می‌شوند. مهر خود را به چشمه نقره افکند و وفا هم به چشمه طلا غلتید. وقتی وفا به مهر نگاه کرد دید زیباتر از همیشه

شده است. یک مشت آب طلا بروی افشاند. مهر باز هم زیباتر شد. از چشمه‌ها بیرون آمدند. به شیب کوهی رسیدند. از شیب که بالا رفتند شهری را دیدند. مادر وفا که سالها او راندیده بود از نفرین اولیه‌اش پشیمان شده و زیرلب زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

خداوندا اگر وفا را از من گرفتی از مهر نگیرید. بگذار قسمت هم شوند. زمانی وارد آن شهر شدند. مردم از دیدن آنها حیران ماندند. در عمرشان جوانانی به‌این زیبایی ندیده بودند. مخصوصاً که یکی لباس طلایی و دیگری نقره‌ای به تن داشته باشد. جوانی از اهالی آن شهر جلوی آنها را گرفت و آنها را با خواهش و تمنا برای ناهار به خانه‌اش دعوت کرد. آنها به خانه جوان رفتند آن جوان اصرار می‌کرد که چند روز در خانه‌اش بمانند. اما آنها نپذیرفتند. گفتند: باید فوری به شهرمان برگردیم. جوان آنان را تا خارج از شهر بدرقه کرد. وفا و مهر رفتند و رفتند تا به شهر بغداد نزدیک شدند. وقتی وارد بغداد شدند. در این سالهای طولانی آن قدر قیافه شهر و مردم تغییر کرده بود که همه جا برای آنها ناشناس بود.

وفا از مردم پرسید: پادشاه‌این شهر زنی داشت. زنده هست یا نه؟ گفتند: بله زنده است. اما به خاطر پسرش آنقدر گریه کرده است که چشمش کم سو شده است. خانه پدر وفا را به آنها نشان دادند. لحظه‌ای که وارد خانه شدند. مادر وفا اتاق را جارو می‌کرد. وفا از پشت سر دست برگردن مادرش نهاد و او را بغل کرد مادر وفا بوی وفا را شنید و گفت: فرزندم تو کیستی؟

وفا جواب داد. مادر من وفا هستم. مادر و پسر به دیدن یکدیگر شاد شدند و حکومت شهر را به وفا سپردند. مهر به وفا گفت: پدرم فوت کرده ولی مادرم. حتماً زنده است او به من شیر داده است. باید بروی او را پیدا کنی. وفا رفت و مادر مهر را نیز پیدا کرد و به او گفت: من وفا هستم و مهر را نیز به همراه خود آورده‌ام مهر و مادرش نیز به دیدن یکدیگر شاد شدند.

دسته‌ای گل و دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: مصطفی محمودزاده
۱۰۲ ساله، بی‌سواد، کشاورز
محل گردآوری: کانی سیو مهاباد۱۳۷۸/۸/۱٤
گردآورنده: آراد حسن زاده

قصه خرس و مریم

در دل کوهی بلند. دو خرس نر و ماده با هم در غاری زندگی می‌کردند. پس از چندی خرس ماده مُرد. خرس نر تک و تنها ماند. روزها با بی‌حوصلگی بیرون می‌آمد. حیوانی را شکار می‌کرد و به لانه برمی‌گشت. سه ماه زمستان هم از لانه بیرون نمی‌آمد و فقط چربی کف پای خود را می‌لیسید.

روزی مریم دختر کدخدای آبادی به همراه دوستانش برای چیدن کنگر و ریواس به مزرعه‌ای دور رفته بودند. ناگاه سروکله خرس پیدا شد. دختران پا به فرار گذاشتند. اما خرس مریم را گرفت بر پشت خود نهاد و به داخل غار برد. خرس خیلی از مریم خوشش آمده بود. انواع نان. میوه و خوراکی را که در بیرون به دست می‌آورد. برای مریم می‌آورد. او با مریم مثل جفت سابقش رفتار می‌کرد. صبح‌ها خرس از غار بیرون می‌رفت. دم در غار را سنگ بزرگی می‌گذاشت که مریم نتواند از آن خارج شود. یک روز فکری به خاطر مریم رسید. به هر زحمتی که بود تکه‌ای از پارچه روسری‌اش را از لابه‌لای سنگ به بیرون غار انداخت. تا رهگذران و چوپان‌های ده متوجه وجود او در آن ناحیه شوند. بر حسب اتفاقِ یکی از چوپانهای آبادی این پارچه را دید و از خوشحالی آن روز. گوسفندها را زودتر به آبادی برد و مژده آن را به کدخدا داد. کدخدا پارچه را بو کرد و شناخت. از خوشحالی فریادی از ته دل کشید و گفت: دختر نازنینم چقدر تا کنون زجر کشیده‌ای می‌دانم این پارچه را به عنوان علامت نجات فرستاده‌ای. خاطرت جمع باشد که پشت کوه قاف

هم باشی پیدایت می‌کنم و خرس لعنتی را به سزای عملش می‌رسانم.

فردای آن روز کدخدا و اهالی آبادی با گرز. چماق. خنجر و تفنگ به طرف کوهی رفتند که چوپان روسری مریم را در آن پیدا کرده بود. آنها همه جا را گشتند. اما اثری از مریم نیافتند. طرف‌های غروب که ناامید و خسته شده بودند یکی از همراهان چشمش به تخته سنگی بزرگ افتاد که در شیار کوهی جاافتاده بود کدخدا گفت بهتره‌این سنگ را کمی جابجا کنیم. شاید زیر آن چیزی باشد همه با هم سنگ را از جای خود کندند زیر آن دریچه غاری را دیدند دختر کدخدا به محض آنکه چشمش به روشنایی بالای غار افتاد و سرو صدای اهالی را شنید فریاد برآورد. من اینجا هستم. من زنده‌ام. ترا به خدا نجاتم دهید. چند نفر دم غار کشیک دادند و چندنفر با چراغ به داخل آن رفتند. دختر بیچاره و درمانده را به بیرون غار کشاندند. وقتی دختر و پدر چشمشان به هم افتاد هر دو از شدت ناراحتی برای چند لحظه‌ای بیهوش شدند. کدخدا حدس زد شاید الان که تنگ غروب است سروکله خرس پیدا شود. بلافاصله همراهان را پراکنده کرد. هر یک از اهالی در گوشه‌ای کمین کردند. ناگهان خرس در حالیکه گوسفندی به دوش گرفته بود با خوشحالی تمام از قله کوه به پایین آمد تا نزدیکی غار رسید. بوی آدمیزاد به مشامش رسید. کمی به چپ و راست خود نگاه کرد و اطراف را بو کشید. مطمئن شد که عده‌ای در آن حدود هستند. غریزه‌اش خبر داد که لابد برای بردن مریم آمده‌اند. اول دستپاچه شد. برای اینکه وضعیت مریم را بفهمد به طرف غار دوید دید که سنگ را برداشته‌اند با عجله داخل غار شد اثری از مریم نبود وقتی دید دختر از دستش در رفته خشم آلود و غضبناک از غار خارج شد و شروع کرد به نعره کشیدن. مثل آدمهای عصبانی با دو دست به سر خود می‌کوفت. بعد برای پیدا کردن آدم‌ها به‌این سو و آن سو می‌دوید. چون به تیررس کدخدا رسید. کدخدا که از قبل تفنگش را آماده کرده بود. پیشانی او را نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله درست به وسط پیشانی خرس خورد و او را کله

معلق کرد. خرس که مغزش متلاشی شده بود چون صخره سنگی بزرگ به ته دره غلتید. همهٔ اهالی دسته جمعی بر سر لاشه خرس بدکار حاضر شدند و وقتی مطمئن شدند که او مرده است با رقص و پایکوبی به طرف آبادی برگشتند و مریم را با خود به خانه بردند.

مدتی گذشت کم کم آثار بارداری در مریم بروز کرد کدخدا که‌این را فهمید. خیلی ناراحت شد. اما نمی‌توانست چیزی هم به مریم بگوید. چون اگر دخترش تسلیم خرس نمی‌شد حتماً او را می‌کشت. پس به ناچار این رسوایی را پذیرفت و دخترش را دلداری می‌داد. چون می‌ترسید اگر این کار را نکند. مریم از زخم زبان مردم خودکشی می‌کند. پس از گذشت دوران بارداری مریم را طبق معمول به یک کلبه خلوت بردند. زنان دورش را گرفتند و ماما را آوردند. در حالیکه به شدت ناله می‌کرد و از درد می‌پیچید. فارغ شد و بچه‌ای به دنیا آورد که همه چیزش مثل آدمیزاد بود جز آنکه موی زیاد بر بدنش داشت و نسبتاً قوی هیکل‌تر از نوزاد معمولی بود. اسم این بچه را عباس نهادند. عباس کم کم بزرگ شد مردم ده او را عباس خرسه می‌گفتند. در چهارده سالگی از همه جوانان آبادی قوی هیکل‌تر و زورمندتر بود. پشت همه را به خاک می‌کشید. روزی عباس با پسر یکی از پیرزنان ده حرفشان شد. عباس. سیلی محکم به گوش او زد. گوشش کر شد. پیرزنی جلو در خانه کدخدا آمد و ضمن فحش‌های فراوان رو به عباس کرد و گفت: مثل اینکه به تو نگفته‌اند که تو تخم خرس سیاه هستی و از آدمیزاد نیستی تف بر رویت توله خرس و. ..

عباس از شنیدن این حرف به شدت ناراحت شد و به پدربزرگ و مادرش فشار آورد که مقصود پیرزن را برایش بگویند. آنها هم ناچار شدند همه چیز را برایش تعریف کنند. از آن روز به بعد عباس گرفته و مغموم شد و کمتر به نزد دوستانش که پیش از آن خیلی صمیمی بودند می‌رفت و همیشه در خانه تنهای تنها

بود. روزی چند نفر راهزن به آبادی حمله کردند و اموال مردم را غارت کردند و دست آخر نامزد یکی از دوستان عباس را با زور با خود بردند. دوستش به عباس پناه آورد و از او کمک خواست. عباس گفت: برو دو رأس اسب با دو قبضه تفنگ و فلاخن با خودت بیاور. کارت نباشد. دوستش گفت: آنها تعدادشان زیاد است. اسلحه‌های زیادی هم دارند، دو نفری حریفشان نمی‌شویم. عباس لبخندی زد و گفت: باکی نیست غصه نخور. ترتیبشان را می‌دهیم. آن دو از اهالی ده خداحافظی کرده و به طرف محل راهزنان رفتند. راهزنان که تاکنون از همه زهر چشم گرفته بودند. آمدن این دو جوان را چندان جدی نگرفتند. خونسرد و بی‌تفاوت از جای خود تکان نخوردند و در زیر سایه درختان استراحت می‌کردند. آنها حتی فکر کردند که آن دو جوان مسافرند و از این محل به جای دیگر می‌روند. وقتی شب شد همهٔ آنها وسایل خواب را آماده کردند. عباس و دوستش که در محلی به کمین نشسته بودند لحظه‌ای که خاطرجمع شدند که راهزنان به خواب رفته‌اند. به آنها شبیخون زدند. چون اسبان راهزنان بوی اسب بیگانه را شنیدند. شیهه کشیدند. یکی از دزدها سر را بلند کرد تا اطراف را دید بزند. عباس با سنگ فلاخن مغزش را در هم کوبید. راهزنان هر یک از جا بلند شده و تفنگ‌های خود را به دست گرفتند. عباس با شلیک گلوله‌ای سردسته راهزنان را به خاک انداخت. جنگ و غوغایی برپاشد. راهزنان انتظار چنین حمله‌ای را نداشتند و چون از خواب پریده بودند. دستپاچه شدند. درگیری یک شبانه روز طول کشید تا نزدیک غروب روز بعد. بسیاری از راهزنان به خاک و خون افتادند. موقع غروب همهٔ دزدهایی که زنده بودند. تسلیم شدند. عباس اول نامزد دوستش را پیدا کرد و دستش را در دست یارش گذاشت. بعد بقیه راهزنان را که خلع سلاح شده و زخمی بودند دست بسته و در پیشاپیش خودشان به طرف آبادی بردند. وقتی به آنجا رسیدند. اهالی روستا به استقبالشان آمدند و هفت شبانه روز به جشن و پایکوبی پرداختند.

از آن پس عباس به عنوان یک قهرمان مورد علاقه اهالی قرار گرفت. اهالی می‌گفتند: ای کاش همهٔ انسان‌ها پدرشان حیوان کوهی بود و قدرتشان مثل او در خدمت بشر بود و بس.

چارقم پاره شد و چیزی به من نرسید

راوی: عزیز عزیزی
۴۵ ساله. باسواد
محل گردآوری: مهاباد ۱۳۵۱

زن خوب و زن بد

شبی سلطان محمود و وزیرش حسن میمندی با لباس مبدل در کوچه و بازار شهر گردش می‌کردند تا بدانند در شهر چه می‌گذرد. زن و مردی را دیدند که بگو و مگو می‌کردند. زن به مرد اصرار می‌کرد با او دوست شود. اما مرد تن نمی‌داد و می‌گفت: تو شوهر داری و من زن و بچه دارم. مایه آبروریزی است اما زن دست بردار نبود.

مرد گفت: من به شرطی با تو دوست می‌شوم که بروی سر شوهرت و بچه‌ات را ببری. وسرشان را اینجا بیاوری. در جوی آب بیندازی و من از روی آنها رد شوم.

زن گفت: این کار برای من آسان است. رفت سرشان را برید و در جلوی مغازه مرد. در جوی آب انداخت. زن پیش مرد رفت و سر شوهر و بچه‌اش را به او نشان داد. مرد لگدی به زن زد و گفت: برو سلیطه همان طور که به‌این آسانی سرشوهر و بچه‌ات را بریدی. فردا به‌این آسانی اگر کس دیگری را دوست داشتی، سر من را می‌بری. برو به درد من نمی‌خوری.

زن رفت و سلطان محمود و حسن میمندی هم که تا این لحظه کارهای او را پی می‌گرفتند به دنبالش راه افتادند. بعد از گذشتن از چند کوچه و پس کوچه. زن فهمید که دو مرد او را دنبال می‌کنند. خود را در خانه‌ای پنهان کرد. سلطان محمود به حسن میمندی گفت: برو در این خانه را با رنگ علامت بزن تا فردا به سراغ زن بفرستیم و بعد آنجا را ترک کردند. زن کلک آنها را فهمید رفت مقداری رنگ تهیه

کرد در همه خانه‌های آن محله را رنگ کرد، فردا که حسن میمندی آمد. نتوانست آن خانه را پیدا کند ناچار نزد سلطان محمود رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. سلطان محمود برآشفت. به حسن میمندی گفت: مدت چهل روز به شکار می‌روم. وقتی برگشتم باید سر همهٔ زنهای این شهر را بریده باشی در غیر این صورت سر خودت را می‌برم.

سلطان محمود به شکارگاه رفت. حسن میمندی غمگین و افسرده به خانه‌اش رفت. هر چه فکر کرد که چطوری چنین کار وحشتناکی را بکند راه به جایی نبرد. او پدر پیری داشت که خیلی فهمیده و دنیا دیده بود نامش میمندی بود. این مرد به دلیل پیری در خانه و در لای پنبه نگهداری می‌شد. میمندی رو به پسرش حسن کرد و گفت: فرزندم چرا این قدر پریشان و غمگینی؟ چرا چنین درمانده‌ای؟ حسن گفت: پدر جان اگر غم و غصه را من نداشته باشم چه کسی باید داشته باشد؟ میمندی پرسید فرزندم چی شده و چی به سرت آمده است؟ حسن گفت: چنین مشکلی هست و نمی‌دانم چه خاکی بر سرم بریزم.

میمندی گفت: فرزندم تو چنین کاری نکن. وقتی سلطان محمود از شکار برگشت خودم جوابش را می‌دهم.

روزی که سلطان محمود برگشت زن و مرد در کوچه به استقبالش آمدند. همه جای شهر غلغله بود، سه شبانه روز مردم به خانه‌اش رفت و آمد می‌کردند. او در دل خود می‌گفت: عجب حکومتی دارم. من چه دستوری به حسن میمندی دادم و چی شد؟ بعد از سه روز حسن میمندی را احضار کرد و با عصبانیت گفت که چرا دستور مرا اجرا نکردی؟ حسن میمندی گفت: قربان می‌خواستم اجرا کنم ولی پدرم نگذاشت. سلطان محمود پرسید مگر پدرت هنوز زنده است؟ حسن میمندی گفت: بله قربان. سلطان محمود گفت: پدرت را بیاور تا ببینم چرا نگذاشته. دستور من اجرا شود. میمندی را آوردند. سلطان محمود

پرسید که چرا مانع دستور من شدی؟ میمندی گفت: پادشاها. اینهمه آدم را. پسر من چگونه می‌تواند بکشد؟ این چه نوع حکومت کردن است؟ من وزیر پدر شما بودم. به یاد دارم سالی در این شهر غزنه (غزنین) هر شب کسی از خانواده‌ای کشته می‌شد. کس نمی‌دانست کی این جنایت را می‌کند؟ وقتی احساس کردم که نوبت خانهٔ ماست، نصف شبی در خانه مرا زدند من با لباس راحتی می‌خواستم بروم تا بدانم کیست؟ زنم گفت: همین‌طوری می‌روی؟ پرسیدم پس چگونه بروم؟ گفت عجله نکن. پا شد فوری لباسهایم را برایم آورد که بپوشم. تفنگ و خشاب فشنگ را هم آورد. اسبم را از طویله بیرون کشید و آماده کرد که سوار شوم. گفت: حالا برو ببین کیست؟ از دور سواری را دیدم. پرسید میمندی آمدی؟ گفتم بله آمدم. گفت: بیا برویم. رفتیم و رفتیم تا از شهر خارج شدیم به خانه‌ای رسیدیم. معلوم بود که منزل اوست. یک راست وارد شدیم. کمی استراحت کردیم بعد گفت: میمندی آماده باش تا برویم. دوباره راه افتادیم تا به بیابان خلوتی رسیدیم. قلعه بلندی از دور پیدا شد. در پناه دیوار ایستادیم. میخ طویله‌ای را به من داد و گفت: میمندی این میخ طویله را به دیوار فرو کن. هر چه با سنگ درشت به آن زدم. در دیوار فرو نرفت. آن را از دستم گرفت و با یک مشت میخ را طوری به دیوار فرو کرد که از پشت دیوار بیرون آمد. کمندی را در آورد و یک سر آن را به میخ طویله گره زد و سر دیگر آن را به کمر خود بست و گفت:میمندی من از این دیوار بالا می روم شاید نیم ساعتی برگشتنم طول بکشد.

افسار اسبم را داشته باش، اگر تا آن وقت برگشتم که خوب. اگر نیامدم تو برو شاید یکی از ماها از بین برود. یادت باشد بعد از رفتن من یک لکه ابر سیاه و یک لکه ابر سفید درآسمان ظاهر می شوند.اگر لکه ابر سیاه روی لکه ابر سفید را گرفت بدان که من زنده نیستم. اما اگر لکه سفید. لکه ابر سیاه را

پوشاند بدان من موفق شده‌ام، منتظرم باش که برگردم. آن مرد از دیوار قلعه بالا رفت ابرها پیدا شدند و با یکدیگر برخورد کردند تا اینکه ابر سفید ابر سیاه را نابود کرد.نیم ساعت طول کشید آن مرد برگشت و گفت: میمندی سرجایت هستی؟ گفتم بله، گفت: آفرین بیا برویم. یک مرتبه متوجه شدم دستمالی پر در دست دارد. نفهمیدم در آن دستمال چه هست؟ رفتیم و رفتیم تا دوباره به خانه آن مرد رسیدیم. کمی استراحت کردیم. از من پرسید خستگی‌ات در رفت؟ گفتم بله گفت: دنبال من بیا. داخل آن خانه بزرگ که شبیه قلعه بود رفتیم در چند اتاق را باز کرد وقتی وارد اتاق ها شدیم سر و کله چند نفر از همسایگان و آشنایان را دیدم و شناختم. آن مرد با نوک پا به کله ها زد و پرسید این‌ها را می شناسی؟ گفتم: البته. همه را می‌شناسم. مرد گفت: میمندی به خدایی که ما را خلق کرده. همین کاری که به شما داشتم با این افراد نیز داشتم. اما من دیدم دنبال هر کدام که رفتم یا با لباس زیر یا بدون کفش بیرون می‌آمد و من عصبی می‌شدم که چرا چنین بی‌خیال بیرون می آیند.پس با یک ضرب شمشیر سرشان را از تنشان جدا می کردم. لاشه آنها را همانجا می انداختم وسرشان را با خود به‌اینجا می آوردم. من نیم ساعتی که به داخل قلعه رفتم و تو منتظرم بودی چهل دیو را کشتم. چون اینها برادر مرا کشته بودند. من در پی کسی بودم مثل تو که به من کمک کند. افسار اسب را بگیرد وتا برگردم. اسبم را مهار کند. این دستمال را هم باز کن. ببین لب و دماغ همهٔ دیوهایی را که بریده‌ام، در داخل آن ریخته ام. در آن لحظه نقاب از سر خودِ باز کرد و گفت : حالا بدان که من زن هستم وشوهر ندارم. باید مرا به عقد خود در آوری. هر چه گفتم: نمیشه و این کار درست نیست. گفت همین است که گفتم. حالا ای سلطان محمود! تو بدان. پسرم حسن از این مادر متولد شده است. اگر من می‌گذاشتم حسن دستور شما را اجرا می کرد. این سوار. یک زن بود. اگر زنم

هم عاقل نبود. آن سوار مرا نیز می کشت. پس بدان که همه زن ها مثل هم نیستند. زنان خوب و پاک دامن وعاقل بسیارند.

دسته‌ای گل دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: سید رحمان رستمی
٦۵ ساله. بی‌سواد. کشاورز
محل گردآوری: روستای قولقوله بوکان. ۱۳۷۸/۹/۱۵

سلطان محمود و دختر عاقل

روزی سلطان محمود به هیاس خاس می‌گوید: باید آردی برایم بیاوری که آسیاب ندیده باشد. پشمی بیاوری که قیچی ندیده باشد وگوشتی بیاوری که چاقو ندیده باشد.

هیاس که در هر موردی دانا وخبره بود هر چه فکر کرد. عقلش به جایی قد نداد و این‌ها را نمی‌دانست. به نا چار از شهر خارج شد در راه با مردی آشنا شد و با هم در یک مسیر افتادند. تا به یک سر بالایی رسیدند. هیاس گفت: دریغ از یک نردبان تا از این سر بالایی بالا بروی. آن مرد چیزی از صحبت هیاس نفهمید وسرش را پایین انداخت و به راه خود ادامه دادند. بعد از مدتی به مزرعه گندم سرسبزی رسیدند. مرد گفت: چه گندم خوب و شادابی! هیاس گفت:اگر سبزخورش نکرده باشند. مرد باز هم چیزی نفهمید. دوباره راه افتادند تا به یک آبادی رسیدند. خانهٔ مرد در این آبادی بود. مرد از هیاس پرسید شما خانه چه کسی می‌روید؟ هیاس گفت: خانه شما نباشد مسجد. آنها از هم جدا شدند.

مرد به خانه‌اش رفت. دخترش که بسیار زرنگ و عاقل بود. از پدرش پرسید بابا در شهر چه دیدی ؟ چه کسی را دیدی؟چگونه برگشتی؟آن مرد قصه رفیق راه رابرایش تعریف کرد. دختر عاقل فوری فهمید که رفیق راه پدرش مرد دانا وهوشیاری است. به پدرش گفت: بابا وقتی به سر بالایی رسیدی واو صحبت نردبان را کرده است. منظورش نردبان نبوده. بلکه گفته. اگر داستانی یا سرگذشتی را برایش

تعریف کنی خود به خود راه طی می شود یعنی بدون آنکه خسته شوی و طول راه را بفهمی از سر بالایی بالا می روی. و زمانی که به مزرعه گندم رسیدی و گفته اگر سبزخورش نکرده باشند؟ مقصودش آن بوده. که اگر سلف خران قبلا آن را با قیمت جزیی نخریده وپیش خرید نکرده باشند که دراین صورت مزرعه گندم سرسبز برای صاحبش سودی در بر ندارد. وقتی هم که به آبادی رسیدی و پرسیدی کجا می‌روی؟ گفته خانه شما نباشد به مسجد می‌روم.

یعنی حالا که تو مرا به خانه ات دعوت نمی کنی به مسجد می روم. مرد از شنیدن حرف های دخترش خیلی تعجب کرد و افسوس خورد که چرا نتوانسته با چنین مرد نکته دانی دوست شود.دختر عاقل فوراً دست به کار شد. پانزده تخم مرغ را پخت و پانزده نان را به دست پدرش داد و برای هیاس فرستاد. در راه مرد احساس گرسنگی کرد. یک تخم مرغ ویک عدد نان را خورد. چهارده تخم مرغ ونان را برای هیاس برد. وقتی هیاس آنها را شمرد از مرد پرسید. در منطقه شما ماه بیست وهشت روز است؟ مرد دوباره چیزی نفهمید. به خانه برگشت سؤال هیاس را برای دخترش تعریف کرد دخترش گفت : بابا در بین راه یک تخم مرغ ویک نان را خوردی؟مرد گفت: بله. دختر عاقل از رفتار پدرش خیلی ناراحت شدو پدرش را وادار کرد که در پی مرد برود و هیاس را به خانه خود بیاورد.

هیاس به خانه مرد آمد و بعد از صحبتهای زیاد. مشکل خود را با دختر عاقل که از هر نظر کامل بود. در میان گذاشت و گفت من وزیر سلطان محمود هستم. او از من آردی را که آسیاب ندیده و پشمی را که قیچی ندیده و گوشتی را که چاقو نخورده خواسته است و من چون نتوانستم چنین چیزهایی را پیدا کنم. از ترس جانم سر به بیابان گذاشتم و با پدر شما در راه آشنا شدم. دختر عاقل گفت: خانه‌ات خراب نشود این که خیلی مسئله ساده‌ایست برو نیم سیر آرد سنجد تهیه کن و کمی هم پشم گوسفند و دو تا بیضه گوسفند را با خودت بردار و پیش سلطان ببر. مشکل

شما حل خواهد شد. هیاس با خوشحالی به شهر برگشت. آرد سنجد و پشم و بیضه را فراهم کرد و نزد سلطان محمود برد. سلطان محمود پرسید چه کسی اینها را به تو یاد داده است؟ تو این کارها را بلد نبودی. هیاس همه چیز را برایش تعریف کرد سلطان محمود گفت: برو خواستگاری و این دختر را برای من عقد کن. هیاس پیش دختر رفت و نظر سلطان محمود را برای دختر عاقل گفت: دختر گفت: من زن کسی خواهم شد که یک هنر و صنعت خوب بلد باشد سلطان محمود گفت: خوب من که هیچ هنر و صنعتی را بلد نیستم. چگونه می‌شود؟

هیاس گفت بفرستید مقداری تخته و چوب بیاورند. فلان جولای مشهور را نیز بخواهید که در منزل شما دار جولایی را برپا کند و جولایی را به شما یاد دهد.

سلطان محمود پس از چند روز جولایی یاد گرفت. هیاس خاس خبر آن را برای دختر عاقل برد و دختر را به عقد سلطان محمود در آورد و زن او شد.

چند ماهی گذشت. روزی در شهری غوغایی برپا شد. مردم ریختند توی کوچه و بازار زیرا مأموران تعدادی راهزن را که مدتها موجب ناامنی و ناراحتی مردم شده بودند. اسیر کرده و آنها را دور شهر می‌گرداندند. سلطان محمود آن روز در آن شهر بود و با لباس مبدل خود را قاطی دزدها کرد. خواست بفهمد چه بر سر آنها می‌آید؟ دزدها را به محاکمه کشاندند. آنها که پولدار بودند یا اقوام سرشناس داشتند. یکی‌یکی از زندان رها شدند آنها که بیچاره و درمانده بودند با سلطان محمود غریب در زندان ماندند. سلطان محمود در زندان پولی به زندانبان داد و گفت برایم دار و تخته و کمی هم پشم بز یا گوسفند بیاورید. می‌خواهم روزانه حوصله‌ام سر نرود و در اینجا مشغول جولایی شوم. زندانبان وسایل را برای سلطان محمود فراهم کرد. سلطان محمود در زندان یک دست رانک و چوغه[1] از پشم گوسفند بافت. نامه‌ای

۱- Rank u čoxe- لباس سنتی کردی که از پشم بز تهیه می‌شود.

برای زنش نوشت و آن را لای رانک و چوغه گذاشت و پولی را به مردی داد و برای زنش فرستاد. زن عاقل سلطان محمود که مدت‌ها بود شوهرش به خانه نیامده بود و بی‌نهایت دلواپس بود و تا کنون نگذاشته بود کسی بفهمد که سلطان گم شده است. به محض آنکه رانگ و چوغه را دید آن را باز کرد و نامه سلطان محمود را خواند که من در فلان شهر. در فلان زندان اسیر هستم و هر چه زودتر به دادم برسید. زن سلطان محمود به همراه هیاس خاس با مقدار زیادی پول به آن شهر می‌روند سلطان را از بند آزاد می‌کنند و جریمه بقیه زندانیهای بیچاره را می‌پردازند و آنها را هم آزاد می‌کنند.

دسته‌ای گل، دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: سید رحمان رستمی
۶۵ ساله، بی‌سواد، کشاورز
محل گردآوری: روستای قولقوله بوکان، ۱۳۷۸/۹/۱۵

یادداشت:

از قسمت دوم این افسانه روایتی در جوامع الحکایات آمده است.

زیر پا خالی کردن

حکایت کرده‌اند که مردی بود بسیار عاقل و هوشیار. از بچگی در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده بود اما از هوش سرشاری برخوردار بود. رفته رفته ترقی کرد تا وزیر دست راست شاه شد. اطرافیان شاه از ترقی روز افزون این وزیر ناخشنود بودند تا اینکه روزی که قرار بود وزیر در میدان بزرگ شهر برای مردم سخنرانی کند. قهوه‌چی دربار شاه را گول زدند و گفتند: اگر هنگام سخنرانی وزیر چارپایه‌ی زیر پایش را در بیاوری که وزیر بر زمین افتد انعام خوبی به تو می‌دهیم.

روز موعود وقتی وزیر مشغول سخنرانی شد. وسط صحبت‌هایش قهوه‌چی رفت و چارپایه را از زیرپایش کشید. وزیر در جا بر زمین افتاد و مردم خندیدند وزیر بلند شد و به روی خود نیاورد و مثل مردم شروع کرد به خندیدن. پادشاه آنجا بود وزیر بدون آنکه دست و پای خود را گم کند به سخنانش ادامه داد و گفت:

البته تمام سعی من این است که مردم کشورمان زیرسایه شاه در امنیت و آسایش زندگی کنند و خوش باشند و بخندند. حالا اگر به قیمت افتادن من روی زمین هم باشد. مهم نیست. هدف شاد کردن مردم است و بس. اکنون هم کسی که باعث این شد که شماها بخندید. اگر جلو بیاید و خود را معرفی کند خلعت خوبی به او می‌بخشم.

قهوه چی دید فرصت خوبی گیرش آمده و با یک تیر دو نشان زده است. جلو رفت و خود را معرفی کرد. وزیر با خوشحالی او را پذیرفت و خلعت خوبی به او

داد و ضمناً گفت: چون مرد زرنگ و فهمیده‌ای هستی، حکم فرمانروایی بر جنوب کشور را به تو می‌دهم که بروی آنجا را برای ما اداره کنی.

قهوه‌چی صاحب پول و زمین و حکومت شد. روزی وزیر برای بازرسی به منطقه جنوب رفت. قهوه‌چی کرسی صدارت را ترک کرد که وزیر آنجا بنشیند. اما وزیر قبول نکرد و گفت: مادام که شما از هر نظر مورد اعتماد ما هستی و این منطقه را با درایت اداره می‌کنی. باید همچنان پشت کرسی صدارت بنشینی. ما برای شما مقام‌های بالاتری در نظر داریم. وزیر و قهوه‌چی خیلی با هم صمیمی شدند. وزیر حین صحبت‌ها از قهوه‌چی پرسید بگو ببینم آن روز چرا این کار را با من کردی؟

قهوه چی گفت: حقیقت آن است که درباریان و نزدیکان شاه‌این کار را از من خواستند تا تو نزد شاه سبک شوی و بر کنارت کند. من هم فریب وعده و وعید آنان را خوردم.

وزیر گفت: به هر حال ما از تو خیلی راضی هستیم. بنابراین ترا به پایتخت می‌آوریم و مسئولیت اداره پایتخت را به تو می‌سپاریم.

قهوه‌چی پس از مدتی که در پایتخت ماند غرور عجیبی به او دست داد و با خود فکر کرد که تا به حال ثابت کرده‌ام لیاقت خیلی بالاتری دارم پس باید به فکر تاج و تخت باشم.

روزی وزیر نزد او رفت بعد از کلی تعریف و تمجید از صدارت او به قهوه‌چی گفت: من و تو هر دو از طبقه فقیر مردم برخاسته‌ایم و به‌اینجا رسیده‌ایم. چون لیاقت داشته‌ایم و تو خیلی بیشتر از من لیاقت داشته‌ای. حالا بیا تا نقشه‌ای بکشیم و ترا پادشاه کنیم. قهوه چی گفت: این کشور که پادشاه دارد.

وزیر گفت: این مهم نیست او را می‌کشیم و ترا پادشاه می‌کنیم. قهوه چی گفت: چطوری؟

وزیر گفت: کار آسانی است. پاسبان‌های شاه خیلی وقت است که حقوق

نگرفته‌اند. من به آنها حقوق می‌دهم. بعد پاسبان های خود را مأمور خانه شاه می‌کنم به آنها می‌گویم هر وقت شما آمدید به راحتی راه را بر شما باز کنند یعنی یکسر نزد شاه بروی. البته زمانی باید بروی که شاه در خواب باشد. پاسبان‌های من مانع شما نمی‌شوند. تو در یک لحظه به شاه حمله کن و او را با خنجر تکه تکه کن. بعد تو شاه می‌شوی و من هم وزیر دست راست تو.

قهوه چی قبول کرد. وزیر نزد شاه رفت و همه قصه را برایش تعریف کرد. به پاسبان‌های شاه مرخصی داد پاسبان‌های وزیر را به دربار شاه آوردند به قهوه‌چی خبر دادند که وارد شود. پادشاه خود را به لباس یکی از پاسبانها در آورد و در گوشه‌ای ایستاد. در رختخواب شاه مقداری لباس و پوشاک پهن کردند. شبیه انسانی که خوابیده باشد. قهوه‌چی یکراست به رختخواب حمله کرد و به خیال اینکه شاه آنجا خوابیده با خنجر به شاه فرضی حمله‌ور شد. بلافاصله او را دستگیر کردند پادشاه دستور اعدامش را صادر کرد. وزیر از شاه خواست. اجازه دهد این کار را خودش انجام دهد. پادشاه پذیرفت. وقتی قهوه‌چی را روی چارپایه‌ای قرار دادند تا به دارش بیاویزند، وزیر نزدیک قهوه‌چی رفت و گفت: قهوه‌چی چارپایه کشیدن این طوری می‌شود نه آن طور که تو آن روز کشیدی. وزیر چارپایه را از زیر پایش کشید و قهوه‌چی را به آن دنیا فرستاد.

دسته‌ای گل. دسته‌ای نرگس. مرگتان را نبینم هرگز

گردآورنده: سلام سعید مولود

باوفا و بی‌وفا

سلطان محمود شبی خوابی می‌بیند. در خواب به او می‌گویند: زمین و باغی سرسبز و خرم در ملک شما هست که از دید شما پنهان کرده‌اند.

سلطان محمود صبح فردا دنبال وزیرش حسن میمندی فرستاد. خوابش را تعریف کرد و از او خواست که‌این ملک را برایش پیدا کند. حسن میمندی هر چه فکر کرد عقلش به جایی نرسید. دست به دامن هیاس خاس شد. آن زمان هیاس خاس مشهور نشده بود. بلکه گاهی برای مشورت از او کمک می‌خواستند. هیاس به حسن میمندی گفت خیلی خوب. روز جمعه برو مسجد جامع، درویشی با این نام و نشانی آنجا می‌آید. نمازش را با جماعت می‌خواند. اما منتظر خطبه و موعظه نمی‌ماند و به خانه‌اش برمی‌گردد. او را تعقیب کن شاید مشکلت حل شود.

روز جمعه حسن میمندی درویش را پیدا کرد. بعد از آنکه نمازش را خواند. پشت سرش رفت. درویش از شهر خارج‌شده و به منطقه‌ای کوهستانی رفت. تا به تخته سنگ بزرگی رسید به پشت سرش نگاه کرد و به حسن میمندی گفت: حسن میمندی آمدی؟ حسن میمندی گفت بله. درویش گفت: بازهم بیا. درویش با عصایش به تخته سنگ زد سنگ دو نصفه شد. آنها وارد سرزمین با صفایی شدند. در این سرزمین پهناور باغات و مزارع سرسبزی بود و چندین کاخ و عمارت قدیمی. درویش حسن میمندی را به خانه خودش برد و دستور داد نهار را بیاورند. مجمعه‌ای پراز غذاهای رنگارنگ آوردند. درویش گفت: باوفا را بیاورید و به او هم

غذا بدهید. سگ پیری را آوردند و یک مجمعه غذای خوب مثل غذاهای درویش جلوش گذاشتند. حسن میمندی خیلی تعجب کرد و چیزی نگفت با درویش مشغول غذا خوردن شدند. بعد از آن که غذا تمام شد درویش گفت بی‌وفا را بیاورید به او غذا بدهید. زن زیبا و خوش اندامی را آوردند. نزدیک یک آخور بستند. باقی مانده غذاهای آنها و سگ را با کمی پِهِن جلویش ریختند. حسن میمندی خیلی خیلی تعجب کرد. از درویش پرسید. چرا سگ را چنین احترام می‌گذاری و زن را چنین خوار می‌کنی؟ درویش گفت: ناراحتی؟ حسن میمندی گفت: بله درویش یک سیلی محکم به صورت حسن میمندی زد که دنیا جلو چشمش تاریک شد به طوری که نمی‌دانست حالا شب است یا روز و بی‌هوش شد. وقتی به هوش آمد خود را روی خاکستری در اطراف شهر غزنه دید. ناکام و ناامید پیش هیاس خاس رفت. هیاس پرسید چی دیدی؟ حسن میمندی گفت: خودت بهتر از من می‌دانی. اما برو نزد سلطان محمود و به او بگو که باید خودش پیش درویش برود. اگر نه باور نمی‌کند.

روز جمعه سلطان محمود خود به مسجد جامع رفت درویش را پیدا کرد. درپشت سرش روان شد تا به محل یاد شده رفتند. درویش پرسید. سلطان محمود آمدی؟ سلطان محمود گفت: بله. درویش تخته سنگ را کنار زد و با هم به خانه درویش رفتند. ملک و سرزمینی که در خواب به سلطان محمود نشان داده بودند همان جا بود. به دستور درویش غذا آوردند به همان ترتیب غذای باوفا و بی‌وفا را دادند. سلطان محمود هم از این وضع حیران مانده بود. از درویش پرسید چرا چنین می‌کنی؟

درویش سیلی جانانه‌ای به صورت سلطان محمود زد که برق از چشمانش پرید سلطان محمود خود را روی تلی از خاکستر در اطراف شهر غزنه یافت. سلطان محمود به خانه‌اش رفت. حسن میمندی و هیاس خاس را خواست و پرسید با این

درویش چکار بکنیم؟ هیاس خاس گفت: روز جمعه آینده، تدارک نهار مفصلی را ببینید. همه وزیران و وکیلان را دعوت کنید مأمورانی را به مسجد جامع بفرستید. درویش را با زور و خواهش به‌اینجا بیاورند و از او بخواهید تا قضیه باوفا و بی‌وفا را شرح دهد.

روز جمعه تدارک لازم دیده شد. مأموران به سراغ درویش رفتند. درویش گفت: مرا با سلطان محمود چکار؟ او پادشاه و من درویش. مأموران نپذیرفتند و گفتند باید همراه ما بیائی. درویش گفت: به من کاری نداشته باشید اگر نه تبدیل به سنگ آبی رنگ می‌شوم اگر صد پتک به من بزنید به اندازه یک دهن سقز[1] از من نمی‌توانید جدا کنید. مأموران به زور درویش را پیش سلطان محمود بردند. سلطان محمود در حضور جمع وزیران و وکیلان از درویش خواست قصه باوفا و بی‌وفا را شرح دهد. درویش گفت: من و این زن زیبا عموزاده هستیم. سال‌ها خاطرخواه هم بودیم تا بالاخره با هم ازدواج کردیم. آنقدر دوستش داشتم که شبها موقع خواب یک طوق طلا به گردن هم می‌بستیم و هر دوی ما تا صبح از یکدیگر جدا نمی‌شدیم. مدتی گذشت. متوجه شدم صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم. بدنش خیلی سرد است. اصلاً رفتارش با من کاملاً فرق کرده و تنش سرد و بی‌رمق شده است.

هر چه فکر کردم به جایی نرسیدم. تا اینکه شبی خود را الکی به خواب زدم. نصف شب دیدم با کلید قفل طوق را باز کرد و از من جدا شد. دنبال او رفتم به طویله خانه رفت در آنجا با مهتر سیاهپوستی به عشقبازی پرداخت. مهتر کلی هم گله‌مند بود که چرا دیر آمده است.

وقتی این منظره بد را دیدم. با نوکر سیاهپوست گلاویز شدم. کلی همدیگر را

۱- اصطلاحی به معنی ذره‌ای ـ کمی

زدیم. زنم به جای اینکه از من دفاع کند به سیاهپوست کمک می‌کرد و من را می‌زد. ناگهان دروازه خانه باز شد. آن سگ پیر را مدت‌ها بود که از خانه بیرون کرده بودم. چون ناتوان شده بود و کاری نمی‌توانست بکند. وارد خانه شد از پشت بیضه‌های سیاهپوست را گاز گرفت. سیاه بی‌رمق شد و افتاد. من همان لحظه سیاه را کشتم و جسدش را بیرون انداختم. این سگ را به خانه آوردم و گفتم تا زنده است هر روز خوراکش باید مانند خوراک من باشد. این زن را نیز آوردم و گفتم چون دختر عمویم هست دلم نمی‌آید بکشم ولی تا زنده است باید خوار و خفیف باشد و باقی مانده غذای من و سگ را با پهن بخورد چون سگ باوفا است و این زن بی‌وفا. همین که قصه درویش تمام شد. فریاد بلندی سر داد و همانجا تبدیل به یک سنگ آبی شد. به‌این ترتیب سلطان محمود هم. ملک گمشده خود را بازیافت.

دسته‌ای گل دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: سید رحمان رستمی
٦۵ ساله، بی‌سواد، کشاورز
محل گردآوری: روستای قولقوله بوکان، ۱۳۷۸/۹/۱۵

جام جهان نما

سلطان محمود روزی لباس درویشی به تن کرده و در اطراف غزنین به گردش پرداخت و بعد سری به گورستان شهر زد. در آنجا دید پسر جوانی با یک پری در زیر سایه درختی نشسته و مشغول نردبازی است. چون سلطان محمود چشمش به پری افتاد شیفته‌اش شد. چیزی نگفت. اما در گوشه‌ای از دور آنها را می‌پایید. آنان همچنان سرگرم نردبازی خود بودند. پری سه دست بازی را از پسر جوان برد. اما پسر جوان گفت فقط دو دست بازی از من برده‌ای. بین آنها بگومگو شد. ناگهان پری گفت: ای کاش سلطان محمود اینجا بود و شهادت می‌داد که من سه دست بازی را برده‌ام یا دو دست؟ در این لحظه سلطان محمود سربلند کرد و گفت: من شهادت می‌دهم که تو دو دست بازی را برده‌ای. پری جا خورد و ناگهان بال زد و آنجا را ترک کرد. پسر جوان برگشت و گفت: خانه‌ات خراب شود سلطان محمود این چکاری بود که کردی؟

سلطان محمود گفت: حالا این حرف‌ها را ول کن. بگو ببینم این پری را چگونه به دست آوردی؟ پسر گفت: برای من خیلی سخت بود. اما برای شما خیلی آسان است.

سلطان محمود گفت چگونه؟ پسر گفت: به مدت چهل روز. هر روز گوسفندی را قربانی کن و سر این گور بگذار. البته استخوان و گوشتش را قاورمه کنید دو تا سه پری می‌آیند و آن را می‌برند. سر روز چهلم همین پری که شما

دیدید. می‌آید و با شما نردبازی می‌کند.

سلطان محمود به عمارت خود رفت و دستور داد به مدت چهل روز. هر روز گوسفندی را قاورمه کنند و سرگور یاد شده بگذارند و کسی از آن نباید چیزی بخورد. روز اولی که خدمه سلطان محمود. گوشت قاورمه را به گورستان بردند. در مسیر راه به پسر کچلی برخوردند. کچل از آنان خواست مقداری گوشت به او بدهند. اما آنان به او محل نگذاشتند. کچل آنها را تعقیب کرد. وقتی گوشت قاورمه را روی گور نهادند و رفتند. کچل آنجا رفت و تا خواست مقداری از آن را خورد. سه پری حاضر شدند. پرواز کنان قاورمه را بهمراه کچل با خود به بالای کوه قاف بردند و در نقطه‌ای بلند به زمین نشستند. شاه پریان در آنجا حاضر شد و گوشت‌ها را بین حاضران تقسیم کرد و مقداری نیز به کچل داد. شاه پریان نامش ملک ریحان بود او همان پریی بود که با پسر جوان در گورستان نردبازی می‌کرد و سلطان محمود شیفته‌اش شده بود.

ملک ریحان به کچل گفت: حالا که تو مهمان ما شده‌ای. غذایت را بخور و یکی از پری‌ها را هم انتخاب کن. فردای آن روز ملک ریحان از کچل پرسید. از این پری خوشت آمد؟ کچل گفت: خوب بود. اما هیچکدام از پریان یک تارموی شما هم نمی‌شوند. تا این حرف را زد. ملک ریحان یک سیلی بر چهره کچل زد. وقتی کچل به هوش آمد خود را در بستر خواب حسن میمندی و زنش (وزیر سلطان محمود) دید. وقتی حسن میمندی کچل را دید. به شدت خشمگین شد و او را کتک‌کاری کرد، به زنش هم گفت: بی‌عرضه پتیاره کسی نبود با او دوست شوی غیر از این کچل زشت‌روی. زن وزیر هزار قسم و آیه یاد کرد که از هیچ چیز خبر ندارم. کچل قصه خود را برای حسن میمندی تعریف کرد. حسن میمندی گفت: اگر راست می‌گویی. امروز وقتی قاورمه را از منزل سلطان محمود به روی گور بردند. من هم همراهت می‌آیم. کچل پذیرفت. دو نفری بر سر قاورمه و گور حاضر شدند.

چهار پری آمدند حسن میمندی و کچل و غذای نهار را با خود بردند. لحظه‌ای که بالای کوه قاف رسیدند. ملک ریحان آمد به حسن میمندی گفت: ای وزیر سلطان محمودِ تبه‌کار. اگر یکی نزد شما دروغ بگوید. چکارش می‌کنید؟ حسن میمندی گفت: او را به دار آویزان می‌کنیم. ملک ریحان گفت: حالا که‌اینطور شده. من ترا نمی‌کشم. چون سلطان محمود دروغ گفته و حکم غیرواقع صادر کرده است. من ترا به زندان می‌اندازم. حسن میمندی گفت: خاتون عزیز. سلطان دروغ گفته. من چه گناهی کرده‌ام؟ ملک ریحان گفت: این حرف‌ها نیست. وقتی سلطان درغگو باشد. تکلیف وزیرش معلوم است. به‌این ترتیب حسن میمندی را در چاهی زندانی کردند و سر چاه را هم بستند. به کچل هم گفت: برو امشب بایکی از پری‌ها خوش باش. فردا صبح ملک ریحان از کچل پرسید: ها امشب خوش گذشت کچل دوباره گفت: هزار تا از این پری‌ها به یک تارموی شما نمی‌ارزند. ملک ریحان یک سیلی به صورتش زد. کچل خود را در بستر یکی دیگر از وزیران سلطان محمود با همسرش دید. این وزیر هم مثل حسن میمندی کچل را سخت کتک زد و به سرزنش همسرش پرداخت. کچل داستان خود را برایش تعریف کرد. آن وزیر هم به وسوسه افتاد با کچل به گورستان رفت. پری‌ها آمدند هر دوی آنها را با قاورمه با خود به بالای کوه قاف بردند. این وزیر نیز به زندان افتاد. کچل نیز با یک پری دیگر خوابید. فردا دوباره ملک ریحان گفت: چطوری بود؟ کچل گفت: یک تارموی شما نمی‌شود و باز هم به صورتش سیلی زد. این بار کچل خود را در رختخواب سلطان محمود و همسرش یافت. سلطان محمود کچل و زنش را سرزنش کرد. کچل داستان خود را گفت. سلطان محمود هم با کچل سرقاورمه حاضر شدند. پریان آمدند هر دو را با خود بردند و سلطان محمود هم به زندان افتاد. کچل باز با پری دیگری خوابید. فردا دوباره سیلی خورد و خود را در رختخواب هیاس خاس وزیر عاقل سلطان محمود دید. مثل سابق هیاس هم همراه کچل شد و با پریان به نزد ملک ریحان رسیدند.

ملک ریحان گفت: ای وزیر عاقل در نزد شما اگر کسی دروغ بگوید چکارش می‌کنید؟ هیاس گفت: من این را نمی‌دانم ولی بیا با من یک شرط دیگری بگذار. ملک ریحان پرسید: چه شرطی؟ هیاس خاس گفت: من سه معما می‌گویم. اگر جواب درست گفتید من را نزد بقیه دوستانم به زندان بفرست اگر ندانستی من و سایر دوستانم را آزاد کن.

هیاس گفت من تا سه بار برای شما قصه می‌گویم، خوابت می‌کنم و هر سه بار از خواب بیدارت می‌کنم، شما برنده هستید. ملک ریحان گفت: خیلی خوب. من دراز می‌کشم. خوابم هم نمی‌برد. هر چی هم گفتی جوابت نمیدهم و به‌این ترتیب بازی را می‌بازی. هیاس گفت مانعی ندارد. شما دراز بکشید. ببینم تا چه می‌شود؟ ملک ریحان دراز کشید. هیاس رفت چراغی آورد و روشن کرد گفت: ای چراغ گوش کن، این قصه را برای تو می‌گویم. ای چراغ در روزگاران گذشته سه نفر با هم دوست می‌شوند. نجار و خیاط و ملا از راهی می‌روند. الاغی همراه داشتند که وسایل خود را بر پشت آن نهاده بودند. شب هنگام به جایی رسیدند. چون سه نفر بودند قرار گذاشتند. هر چهار ساعت یکی بیدار بماند و کشیک بدهد. مبادا راهزنان بر آنها بتازند. اول نوبت نجار شد. مرد نجار برای آنکه خوابش نبرد رفت کنده درختی را پیدا کرد. وسایل نجاری را در آورد. مشغول تراشیدن آن شد و بعد از چهار ساعت تندیس یک آدم را ساخت و برایش سروگوش و دست و پا درست کرد. بعد رفت خیاط را بیدار کرد. خیاط همین که داشت اطراف را می‌پایید. چشمش به آدمی بزرگ افتاد که گوشه‌ای ایستاده است. سنگی به طرف آن پرتاب کرد تا صدایش درآید ولی فهمید که یک تندیس است. با خود گفت برای آنکه خوابم نبرد. بهتر است یک دست لباس زنانه خوب برایش بدوزم. وسایلش را در آورد. ظرف چهار ساعت لباس زنانه قشنگی برایش دوخت و به تن تندیس کرد. چهارساعت خیاط هم تمام شد. رفت ملا را بیدار کرد و خود خوابید. ملا کمی به

اطراف نگاه کرد دید آدمی در گوشه‌ای ایستاده و لباس زنان برتن دارد. او هم سنگی به طرفش پرتاب کرد فهمید که تندیس است. و فهمید کار نجار و خیاط است و آنها برای آنکه خوابشان نبرد این کار را کرده‌اند. کمی به فکر رفت و به خود گفت حالا که‌اینطور شده من هم باید دست به دعا و عبادت شوم. بلکه خداوند روح در تن این تندیس بدمد. ملا مشغول دعا و عبادت شد. سرش را پایین انداخت و از درگاه خداوند تمنا کرد که آرزویش برآورده شود. ناگهان صدایی زنانه او را به خود آورد و گفت ای ملا کافی است من به امر خدا جاندار شده‌ام. ملا سرش را بلند کرد دید زن زیبا و طنازی روبرویش ایستاده است. هیاس گفت: ای چراغ حالا من این زن را به عقد نجار در آوردم چون او اول کسی بود که پیکرش را تراشید. همینکه این را گفت، ملک ریحان از خواب بلند شد و گفت: ای وزیر نابخرد. تو چرا این زن را به عقد نجار درآوردی؟ مگر نه‌اینکه او یک چوب بیشتر نبود؟ ملا دعا کرد و خداوند اجابت کرد و این زن خلق شد پس باید به عقد ملا در می‌آوردی.

هیاس گفت: ها خاتون. دیدی از خواب بیدارت کردم و ترا به حرف آوردم ملک ریحان گفت: این بار شما برنده هستید. هیاس گفت پس برو بخواب دوباره گفت: ای چراغ! در زمان‌های خیلی دور. دو برادر بودند که یکدیگر را خیلی دوست داشتند. یکیشان زن و بچه داشت اما یکی از مال دنیا چیزی نداشت و نتوانسته بود ازدواج کند. هر دو تا هم کشاورز بودند و به زراعت مشغول بودند. در پایان فصل زراعت برادر مجرد گفت: برادرم عیالوار است و هزینهٔ زندگیش بالاست، بهتر است مقداری از گندم خودم را به او بدهم. تا مخارجش تأمین شود. برادر عیالوار هم گفت: برادرم مجرد است و نمی‌تواند زن بگیرد. بهتر است مقداری از گندم خود را به او بدهم، شاید بتواند برای خود همسری بگیرد. هر دو برادر گندم را بر پشت الاغ نهادند و به طرف خانه همدیگر حرکت کردند در وسط راه به هم رسیدند و منظور خود را گفتند. هیچکدام حاضر نبودند دست یکدیگر را پس بزنند. گندم‌ها را عوض

کردند هر یک به خانه خود رفتند. ای چراغ پس از مدتی برادر عیالوار خواست مقداری گندم به آسیاب ببرد تا آرد کند به برادر مجرد خود گفت: برادرم من باید به آسیاب بروم تواز بچه‌ها مواظبت کن و خانه من بخواب.

عصر فردا برادر عیالوار به خانه برگشت در مسیر راه خود برادر مجردش را در داخل رودخانه در حال غسل کردن دید. با خود فکر کرد این مرد مجرد است نکند شیطان فریبش داده و دیشب که خانه من خوابیده به زنم تجاوز کرده باشد؟ پس از لحظه‌ای به طرف او حمله کرد هر دو برادر گلاویز شدند و با ضربات خنجر یکدیگر را از پای در آوردند.

الاغی که آرد بر پشت وی بود خانه را بلد بود به خانه برگشت زن وقتی دید شوهرش نیست نگران شد. در مسیر آسیاب راه افتاد ناگهان جنازه شوهرش و برادر شوهرش را دید که غرق خون شده‌اند. بنای فغان و شیون گذاشت. چند پری که بر سر درختان بودند و به صورت پرنده در آمده بودند. دلشان بر این زن سوخت و به زن گفتند: اگر مقداری از فضله ما را به سرو گردن این مرده‌ها بمالی هر دو خوب می‌شوند و زنده می‌گردند. زن با عجله فضله‌ها را به بدن آنها مالید. اما از شدت عجله سر یکی را روی بدن دیگری گذاشت. آنها هر دو زنده شدند حالا ای چراغ کدامیک شوهر این زن است؟ این زن را به عقد کسی در آوردم که بدنش بدن شوهر زن بود اما سرش سر برادر شوهرش. ملک ریحان در این لحظه دوباره به صدا در آمد گفت: ای وزیر ناعادل انسان را از روی سرش می‌شناسند نه بدنش؟! می‌بایستی این زن را به عقد کسی که سر شوهرش را دارد و بدن برادر شوهر در می‌آوردی. هیاس گفت: هاخانم باز هم بازی را بردم. ملک ریحان انگشت خود را گاز گرفت و گفت راست گفتی اما یکبار دیگر نیز باقی مانده است که برنده بشوی.

ملک ریحان دوباره دراز کشید. هیاس گفت: ای چراغ! در سالهای خیلی دور دو برادر بودند یکی سه تا پسر داشت و یکی هم یک دختر. سالها بعد بچه‌ها بزرگ

شدند. هر سه برادر خواهان دختر عموی خود بودند و نزد عمو رفتند و موضوع را با او درمیان گذاشتند. عموگفت: من فقط یک دختر دارم. برای اینکه مشکل حل شود بهر کدام از شماها دوهزار لیره می‌دهم که بروید در شهرهای دور با آن کاسبی کنید هر کدام از شماها که توانست آن را به سی هزار لیره برساند دخترم را به او می‌دهم.

هر سه با هم از شهر خارج شدند و رفتند تا به شهر دیگری رسیدند. اتاقی را اجاره کردند روزی برادر بزرگتر. در بازار مردی را دید که کبوتر در دست دارد و آن را می‌فروشد برادر بزرگ از آن مرد پرسید قیمت آن کبوتر چند است؟ فروشنده گفت: هزار لیره. برادر بزرگ تعجب کرد و گفت: یک کبوتر قیمتش دو سه لیره است چگونه هزار لیره؟ فروشنده گفت: این کبوتر نامه‌بر است هر نامه‌ای که به او بدهی بهر آدرس که بخواهی می‌برد. برادر بزرگ شیفته وار کبوتر را خرید و در داخل قفس گذاشت و به خانه برد. روزی برادر میانی در بازار دید که مردی داروی اکسیر زندگی می‌فروشد پرسید خاصیت آن چیست؟ گفت: این دارو را زیر دماغ هر مرده‌ای بگذاری فوری زنده‌اش می‌کند. او هم دارو را به هزار لیره خرید و به خانه برد.

برادر کوچک هم روزی دربازار مردی را دید که آئینه‌ای می‌فروشد به هزار لیره پرسید چرا قیمت آن اینقدر گران است؟

فروشند گفت: این آیینه با آیینه‌های دیگر فرق دارد. شما هر کس را که بخواهید می‌توانید در آن ببینید این جام جهان نما است. برادر کوچک هم آیینه را به هزار لیره خرید و به خانه برد.

روزی هر سه برادر سر مرغوبیت و برتری خریدهای خود بحث و گفتگو کردند برادر بزرگ گفت: من کبوتری خریده‌ام می‌توانی به هر کجا بخواهی نامه‌ای به زیر بالش ببندی و بفرستی. برادر وسطی گفت: این اکسیر زندگی است جلو دماغ

هر مرده‌ای نگهداری زنده می‌شود. برادر کوچک گفت: این جام جهان نما است هر جایی یا هر کسی را که بخواهی می‌توانی در آن ببینی. برادرها گفتند حالا که‌این جام جهان نما است نگاهی به خانه عمویمان بکنیم تا ببینم دختر عموی ما چکار می‌کند؟ آنها دیدند دختر عمویشان مرده و دارند جنازه‌اش را غسل می‌دهند. برادرها فوری نامه‌ای نوشتند و طرز استفاده از درمان را روی آن نوشتند. کاغذ و دارو را به زیر بال کبوتر بستند و آن را فرستادند کبوتر فوری خود را به خانه عمویشان رساند. نامه را خواندند و دارو را زیر دماغ دختر گرفتند. دختر زنده شد. حالا ای چراغ من این دختر را به عقد برادری که کبوتر را خریده بود. در آوردم، چون این کبوتر بود که دارو را به موقع رساند و دختر از مرگ نجات یافت. در اینجا ملک ریحان برای سومین بار از خواب پرید و نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: ای وزیر سلطان ناعادل می‌بایستی این دختر را به عقد برادر کوچک در می‌آوردی که صاحب جام جهان نما بود. اگر آن جام نبود. آنها از کجا می‌دانستند که دختر عمویشان فوت کرده است. هیاس گفت: خاتون دیدی این بار هم از خواب بیدارت کردم ترا به حرف در آوردم. پس من برنده هستم. ملک ریحان ناگهان عشوه‌ای برای هیاس کرد. هیاس از هوش رفت وقتی به هوش آمد سلطان محمود و حسن میمندی و آن یکی وزیر را در کشوری دور از دیار خودشان یافت. به ناچار پرسان پرسان به طرف شهر خود در غزنین حرکت کردند.

یک دسته گل، یک دسته نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

برگردان از کتاب هونراوه و چیروکی فولکلوریی کورده‌واری
تألیف: محمدصالح توفیق
جلد۱. ص ۳۰۸
سلیمانیه ـ کردستان عراق ۲۰۰۰م

مکر زنان

سلطان محمود و هیاس خاس و حسن میمندی و چند نوکر. برای چهل شبانه روز به شکار رفتند. آنها آذوقه فراوان مثل نان وغذا وپوشاک برای این مدت با خود بردند. روزی هیاس خاس از جمع آنان دور شد. در راه به مردی روستایی برخورد که سرحال و قبراق زمین را شخم می‌زد. هر بار هم که به سروته مزرعه می‌رسید یک دست می‌رقصید. هیاس خیلی تعجب کرد که چرا این مرد بیش از حد خوشحال است؟ به روستایی سلام داد و خسته نباشید گفت. هیاس با او شروع به صحبت کرد و ضمن صحبت پرسید دلم می‌خواهد بدانم چرا اینقدر شاد هستی؟ روستایی گفت: حقیقت آنست که سلطان محمود و هیاس خاس و حسن میمند برای چهل روز به شکار رفته‌اند. من دوست زن هیاس خاس هستم. هر شب پیش او می‌روم و تا صبح با او خوش می‌گذرانم.

هیاس به شدت ناراحت شد اما چیزی به روی خود نیاورد بلند شد و از آنجا پیش سلطان محمود رفت به سلطان گفت: من سخت مریض شده‌ام و باید به شهر برگردم. سلطان از گفته هیاس تعجب کرد. گفت: ما مدت‌هاست قرار گذاشته‌ایم که چهل شبانه روز به شکار برویم، چطور حالا که آمده‌ای و هنوز چند روزی نگذشته، می‌خواهی برگردی؟

هیاس گفت: چون بیمارم و نمی‌توانم طاقت بیاورم.

هیاس با لباس مبدل مخفیانه به شهر برگشت. در ایوان خانه‌اش دور از چشم همه خود را مخفی کرد. شب که شد. مرد روستایی به خانه هیاس آمد. هیاس وقتی دید که آن مرد با زنش سرگرم عیش و نوش هستند. از شدت ناراحتی تکانی خورد. دستش به پاره آجری خورد و پاره آجر به زمین افتاد. زن هیاس داد و بیداد راه انداخت و گفت دزد به خانه‌ام آمده است. مردم هیاس را دنبال کردند. هیاس خود را به خانه یک موسایی[1] انداخت. وقتی وارد حیاط شد متوجه شد که کبکبه و دبدبهٔ موسایی از سلطان محمود هم بیشتر است. خود را در میان درختی پنهان کرد. ناگهان متوجه شد که زن سلطان محمود هم هفت قلم خود را آرایش کرده و پیش موسایی آمده است. پس از چند لحظه زن حسن میمندی هم سوار بر تختی به خانه موسایی آمد. موسایی با هردوی آنها دعوا کرد که چرا دیر آمده‌اید؟ آنها سوگند خوردند گناهی ندارند. تا بچه‌ها و خانه را سروسامان داده‌اند دیر شده است. باید از گناه ما بگذری. هیاس پیش آنها رفت. زنِ وزیر هیاس را شناخت و گفت: برپاهایش پاوان[2] ببندید و دورش اندازید هیاس را دور انداختند. هیاس چاقو را از جیبش در آورد تا پاوان را ببرد. نتوانست قسمتی از مچ پای خود را برید و به زحمت پاوان را از پادرآورد و لنگان لنگان خود را به حکیم رساند. تا پایش را مداوا کند. روزی که سلطان محمود و حسن میمندی از شکار برگشتند. هیاس به آنها گفت: می‌دانید چرا من از شکار برگشتم؟ دلیل مهمی داشتم آن را به شرطی که خون به پا نکنید برایتان می‌گویم. بعد همه داستان را برای آنها تعریف کرد و گفت: من زنم را طلاق داده‌ام شما هم بدون سروصدا زنانتان را طلاق دهید. بگذار بروند پی‌کارشان. سلطان محمود به شدت عصبانی شد و گفت من زنم را به دم اسب چموش می‌بندم. هیاس

۱-Musay جهود

۲-Pawan پابند

گفت: من قبلاً با شما طی کردم و شما هم پذیرفتید که خون بپا نکنید. چون زن خطا کار است و از پهلوی چپ شیطان بیرون آمده است. بالاخره سلطان محمود و حسن میمندی هم زنان خود را طلاق دادند.

هیاس مردی عاقل بود. به زودی زن دیگری گرفت. حسن میمندی هم زن دیگری گرفت. پادشاه پس از مدتی به تنگ آمد و از وزیرانش خواست تا زنی برایش پیدا کنند.

هیاس گفت: در اطراف شهر زن بسیار زیبایی در کاخی زندگی می‌کند این زن طلسم شده است. هرکس بتواند طلسم او را بگشاید. با او ازدواج می‌کند. پادشاه حسن میمندی را پیش آن زن فرستاد. زن گفت: بله شوهر می‌کنم به شرطی که سه تا چیستان مختلف بگویی که بین چند نفر اختلاف نظر باشد و بعد تو داوری کنی که حق با کدامیک از طرفین دعواست. آنوقت من با تو ازدواج می‌کنم. البته امشب که پنجشنبه است باید اینجا بمانی. من چراغ را نیمه روشن نگه داشته و می‌خوابم شما نیز سرگذشت خود را تعریف کرده و داوری کنید بعد من را از خواب بیدار کنید و ماجرا را برایم تعریف کنید.

هوا تاریک شد. چراغ را نیم سوز کردند. زن خوابید. حسن میمندی حدود یکساعت و نیم داستانی را تعریف کرد. بعد زن را از خواب بیدار کرد و قصه را برایش نقل کرد. حرف‌های حسن میمند خیلی بی‌ربط بود. زن به نوکرانش گفت: او را از کاخ بیرون کنید. حسن میمند پیش سلطان محمود و هیاس رفت و ماجرا را تعریف کرد.

شب پنجشنبه بعد. سلطان محمود پیش زن رفت. زن شرط و شروط خود را گفت. شب شد چراغ را نیم سوز کردند. زن خوابید و بعد از دو ساعت سلطان محمود، زن را از خواب بیدار کرد و سرگذشتی را برایش تعریف کرد. زن گفت:

سلطان حرفهای شما یک پول سیاه نمی‌ارزد. به نوکران دستور داد از کاخ بیرونش کردند.

عصر پنجشنبهٔ بعد سلطان از هیاس خواست تا پیش آن زن برود و مشکل را حل کند. هیاس به کاخ رفت. احترام زیادی به آن زن گذاشت. زن گفت: هیاس شنیده‌ام تو مرد عاقلی هستی. حیف است که کتک بخوری. هیاس گفت: نخیر من می‌مانم و طلسم را می‌شکنم.

شب شد و چراغ را نیمه سوز کردند. زن خوابید هیاس گفت:

ئەی چرا ئەی برا. من حەکایەت بۆ تۆ دەکەم. گوێت لێ بێ.[1]

ای چراغ! ای برادر! من برای تو قصه می‌گویم. تو خوب گوش کن.

روزی زن پادشاه. زن وزیر و زن قاضی با هم به گرمابه می‌روند. در گرمابه انگشتری طلای گران قیمتی را پیدا می‌کنند. سر انگشتر اختلاف پیدا می‌کنند. هر یک از آنها می‌گوید انگشتر مال من است. تا اینکه قرار می‌گذارند هر یک داستانی از زندگی خود تعریف کنند. حرف هر کدام درست‌تر بود یا حق با او بود. انگشتر را بردارد. زن وزیر گفت: من مردی را دوست داشتم اما او به من بی‌اعتناء بود. روزی به من گفت فقط به یک شرط به خواسته‌ات می‌رسی گفتم چه شرطی؟ گفت موقع رسیدن گلابی. تو با شوهرت به باغی بروی. شوهرت را برای چیدن گلابی به بالای درخت بفرستی و در همان هنگام ما از هم کام بگیریم. من پذیرفتم.

زمانی که میوه گلابی رسید شوهرم را وادار به بالا رفتن از درخت گلابی کردم. و این مرد هم پیش من آمد و دست در گردن من گذاشت و سرخوش شدیم. شوهرم از بالای درخت آن مرد را دید و گفت: این مرد کیست؟ گفتم چشمانت سیاهی رفته کسی اینجا نیست. اگر من هم بالا بودم چشمانم خطا می‌کرد. به‌این

---

۱ - Ey čira'ey bira'min hekayet bo to dekem got lē bē.

ترتیب شوهرم را فریب دادم و به کام خود رسیدم.

زن قاضی گفت: حالا بشنوید سرگذشت من را. روزهایی که قاضی به طلبه‌ها درس می‌داد من خاطرخواه یکی از طلبه‌های جوان شدم. ولی او بهانه می‌آورد که تا قاضی خودش ترا به عقد من در نیاورد هیچ کاری با تو ندارم. خیلی فکر کردم خانه پیرزنی چندخانه دورتر در همسایگی ما بود. من از خانه خودمان به خانه پیرزن نَقبی زدم. پیرزن را در جریان گذاشتم. مقداری طلا به او دادم تا با من همکاری کند.

روزی پیرزن پیش قاضی آمد و گفت: دختری زیبا روی دارم که تازه از هندوستان برگشته است، می‌خواهد با فلان طلبه شما ازدواج کند. به منزل ما تشریف بیاورید و او را به عقد طلبه در بیاورید. آن روز من آرد زیادی خمیر کرده و دستهایم تا آرنج در طشت خمیر بود. قاضی با پیرزن یواش یواش راه افتاد. من فوراً لباسهایم را عوض کردم. بهترین ها را پوشیدم و از نقب خود را به خانه پیرزن رساندم. قاضی وقتی مرا دید تعجب کرد و به پیرزن گفت: دختر شما خیلی شبیه زن من است. نمی‌توانم آن را به عقد این طلبه درآورم. من مشکوک هستم. قاضی به خانه برگشت. من هم فوراً از راه نقب خود را به خانه رسانده مشغول تهیه خمیر شدم. وقتی قاضی جریان را گفت به او گفتم تو دیوانه شده‌ای. مگر نمی‌بینی مشغول پختن نان هستم. تو هنوز زن خودت را از دیگران تشخیص نمی‌دهی؟ برو کار مردم را راه بینداز او آمد و من را به عقد طلبه درآورد و من زن طلبه شدم.

نوبت زن پادشاه رسید زن پادشاه گفت: من شیفته مردی درویش شدم. او گفت: به شرطی ترا می‌گیرم که یکسال پادشاه بشوم. روزی درویش پیش من آمد. یک ماده بیهوش کننده به من داد آن را قاطی خوراک پادشاه کردم. او بیهوش شد و از پا افتاد. فوراً لباس‌هایش را از تنش درآوردم. لباس درویش را به پادشاه پوشاندم. بعد لباس پادشاه را به تن درویش کردم. وقتی پادشاه به هوش آمد به نوکران گفتم

شاه را از خانه بیرون کنند خود را به عقد درویش در آوردم. یکسال با هم زندگی کردیم. بعد از یکسال پادشاه در لباس درویشی به خانه آمد. دلم برایش سوخت. لباس درویشی او را از تنش در آوردم. لباس پادشاهی به او پوشاندم. درویش را از خانه بیرون کردم و دوباره به عقد پادشاه درآمدم.

هیاس زن را از خواب بیدار کرد و گفت: ای چراغ! ای برادر! من سه تا سرگذشت و چیستان را برایت تعریف کردم. حالا بگو که حق با کدامیک است؟

زن زیبا گفت: حق با زن پادشاه است، مشکل مرا حل کردی حالا می‌توانی مرا برای خودت عقد کنی. هیاس گفت: نه خاتون من زن دارم اما تو باید به عقد پادشاه شهر ما در بیایی. چون او زن ندارد. زن پذیرفت و به عقد سلطان محمود درآمد.

دسته‌ای گل، دسته‌ای نرگس، مرگتان را نبینم هرگز

راوی: خلیفه محمد امینی
۷۵ ساله، بی‌سواد
محل گردآوری: روستای خُرخُره سقز
۱۳۸۰/۱/۱٤

گفتار:

افسانه‌ای را که هیاس از قول زن وزیر نقل می‌کند شباهت فراوانی با روایتی دارد که در دفتر چهارم مثنوی و با عنوان «حکایت آن زن پلیدکار کی شوهر را گفت آن خیالات از سر «امرودبن» می‌نماید ترا....»

(مثنوی به کوشش بهاءالدین خرمشاهی. ص ٦۲۹)

افسانه‌ای نیز که زن قاضی نقل می‌کند. مشابه آن در هزار و یک شب نیز آمده است.

شهادت دادن کبک‌ها

دو راهزن در دره‌ای راه بر یک مرد کاروانچی گرفتند. اموالش را به غارت بردند و قصد کشتن او کردند. آن مرد بسیار عجز و لابه کرد که مالم را می‌برید ببرید ولی چرا مرا می‌کشید؟ راهزنان به حرفش گوش نکردند و هر چه کاروانچی خواهش کرد با او بدتر رفتار می‌کردند. کاروانچی گفت: کار شما درست نیست خداوند شما را به سزای اعمالتان می‌رساند دست از سر من بردارید.

راهزنان گفتند ای بابا چه خدایی، چه حقی و چه انتقامی؟ در این دشت و بیابان خالی چه کسی هست که از ما انتقام بگیرد؟ اما درست لحظه‌ای که می‌خواستند او را بکشند. دو کبک در آسمان به پرواز درآمدند کاروانچی فریاد زد کبک‌ها شما شاهد باشید، اینها مرا بی هیچ جرم و گناهی می‌کشند تا این جمله را گفت او را کشتند.

خون کاروانچی به ناحق به زمین ریخته شد و سالها از این ماجرا گذشت. راهزنان به کار خود ادامه دادند. روزی برخانی مهمان شدند. خان نمی‌دانست آنها راهزن هستند. خیلی به آنها احترام گذاشت و پذیرایی خوبی کرد. شب که شام را آوردند، در میان انواع غذاهای خوشمزه دیدند دو کبک نیز بریان کرده‌اند و سر سفره گذاشته‌اند. یکی از آنها نگاهی به دوستش کرد و پوزخندی زد. صاحبخانه تعجب کرد و پرسید چطور شد؟ نکند غذاها بد پخته شده‌اند؟

راهزنان گفتند: نه خیر. غذا و خوراک بسیار خوب و لذیذ است و ما به یاد

موضوعی افتادیم که مدتها قبل برایمان پیش آمده و ربطی به شما ندارد.

بعد از آنکه شام را خوردند و سفره را جمع کردند. صاحبخانه که از خندهٔ آنها دل چرکین شده بود اصرار می‌کرد که برای چه می‌خندیدید؟ آنها در خانه من کمبودی یا اشکالی هست باید به من بگوئید؟ تا اینکه یکی از راهزن‌ها گفت: خان عزیز به خدا خندهٔ ما مسئله‌ای نیست که به شما مربوط باشد. چون خیلی اصرار دارید می‌گوئیم که دردلت عقده نشود. من و دوستم سالها در این منطقه راهزن بودیم. در دره‌ای به مردی رسیدیم غارتش کردیم و وقتی می‌خواستیم او را بکشیم. دو کبک در آسمان ظاهر شدند آن مرد هیچ چاره‌ای نداشت. دست به دامن کبک‌ها شده بود و آنها را به شهادت طلبید. حالا که پس از سالها چشممان به‌این دو پرنده افتاد به یاد کبک‌ها و آن مرد بیچاره افتادیم که از ناچاری کبک‌ها را به شاهد گرفته بود.

صاحبخانه به حرفشان گوش کرد وقتی صحبت‌هایشان تمام شد کمی به فکر فرو رفت و گفت: هیچ می‌دانید که کبک‌ها شهادت داده‌اند.

آنها پرسیدند چی را شهادت داده‌اند؟

خان گفت: همین الان این کبک‌های بریان شده به من گفتند که‌این دو مرد بدون هیچ دلیلی آن کاروانچی بی‌گناه را کشتند. تو هم آنها را بکش و نگذار دربروند. راهزنها گفتند: بابا این حرف کهنه‌یی است حالا ما یک شوخی کردیم. تو چرا باور کردی؟

خان گفت: من این حرف‌ها را نمی‌دانم، کبک‌ها شهادت داده‌اند. خودتان نیز

اعتراف کردید. هر ظالمی یک زوال دارد[1]. خان سینه هر دو راهزن را با تفنگ نشانه رفت و همانجا آنان را به سزای کردارشان رساند.

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری، جلد۳، ص۷۹
تألیف: علاءالدین سجادی
محل گردآوری: کردستان عراق، ۱۹۶۸ میلادی

گفتار:

روایتی از این افسانه با اندکی اختلاف، در انوار سهیلی وجود دارد «... آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود به اخلاق پسندیده و آداب ستوده و آراسته. به واسطه آنکه دلی داشت به حقایق معرفت دانا. او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی.. وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت‌الحرام شد و بی رفیق و همدمی روی به راه آورد. جمعی دزدان به وی رسیدند و به گمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند. دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود. اگر غرض شما بدان حاصل می‌شود مضایقه نیست. مال ببرید و مرا بگذارید... دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده و به قتل وی شمشیر کشیدند. بیچاره متحیر به هر طرف می‌نگریست و چنان که رسم فروماندگان باشد یاری و مددکاری می‌جست... در آن بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی به نظر وی در نیامد. مگر آنکه بر زبر سرِ ایشان فوجی کلنگان

۱- ضرب المثل کردی است به معنی هر ظالمی یک روزی توسط کسی از خود ظالم‌تر به نابودی کشیده می‌شود یا هر ظالمی بالاخره روزی به زوال و نابودی کشیده می‌شود.

می‌پریدند. دانادل آواز داد که‌ای کلنگان در این بیابان به دست ستمکاران گرفتار شده‌ام شما کینهٔ من از این جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید.... دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری؟ گفت دانادل. گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی. .. پس از آن او را بکشتند و مالش ببردند. چون خبر کشتن او به اهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تأسفها خوردند. پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند. بعد از مدت بعید. گوشه‌ای گرفته. در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز می‌کردند و به نوعی آواز می‌دادند که از فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خویش باز می‌ماندند. یکی از آن دزدان بخندید و به استهزا با یار خود گفت: خون دانادل می‌طلبند. قضا را یکی از اهل شهر این سخن بشنید. در ساعت به حاکم خبر رسید. ایشان را گرفته و به اندک مطالبه‌ای معترف شدند و به قصاص رسیدند.» (انوار سهیلی. چاپ امیرکبیر. ۱۳٦۲. ص ٤۰۳-٤۰٤)

بازی روزگار

مرد جولایی زن زیبایی داشت. زن این مرد را نمی‌خواست مرد هم طلاقش نمی‌داد. حاکم شهر خوابی دیده بود جارچی‌ها جار زدند، حاکم شهر خوابی دیده است نمی‌خواهد آن را بازگوید. هر کس بیاید خواب را تعریف کند و تعبیر آن را نیز بگوید هدیه‌ای خوب دریافت می‌کند.

زن جولا از این فرصت استفاده کرد. با خود گفت به حاکم خبر می‌دهم که شوهرم آن را می‌داند بعد که او را بردند چیزی نمی‌داند می‌گیرند و اعدامش می‌کنند و من رها می‌شوم. زن رفت پیش حاکم و گفت: قربان شوهر من خواب شما را می‌داند و تعبیر هم می‌کند. اما دستم به دامنت کاری نکنید که او بداند من این را به شما گفته ام اگر نه مرا می کشد.

حاکم فوری فرستاد آن مرد را آوردند و گفت:

جولا خوابی دیده ام تعریفش می‌کنم و بعد تعبیرش را بگو.

جولا گفت:

قربان همه می دانند من جولا هستم، تعبیر خواب شما را از کجا بدانم ؟

هر چه شاه اصرار کرد فایده نداشت. امر کرد درازش کنند. آنقدر او را زدند تا بی هوش افتاد. لحظه‌ای که به هوش آمدبه شاه گفت:

قربان یک شب به من فرصت بده. اگر عرض نکردم بکشید.

شاه او را آزاد کرد تا فردا بیاید و بگوید.

جولا رفت کوه کرفتو[۱]. روبروی آن غار نشست و زد زیر گریه. طرف ها ی عصر اژدهایی بر او ظاهر شد و گفت:

اگر آن خواب و تعبیر آن را برای تو بگویم. از آن هدایایی که به تو می دهند.نصفش را به من می دهی؟

جولا گفت: البته هزار بار قربانت هم می‌روم.

اژدها گفت: برو شاه را بگو در خواب. به جای باران میمون می‌بارید و حیاط خانه‌ات پر از میمون شده بود. تعبیرش آن است که امسال خانه‌ات پر از خیر و برکت می‌شود و خزینه‌ات پر می‌شود.

جولا به سرعت پیش شاه رفت و خوابش را تعریف کرد. شاه دستور داد جواهر زیادی به او دادند. جولا آنها را گرفت و به خانه برد. به خودش گفت چرا نصف جواهرها را به اژدها بدهم؟ او که دشمن است بهتر است بروم او را بکشم. تیروکمانی برداشت و به طرف دهانه غار رفت. اژدها سر درآورد. جولا تیری به سویش رها کرد. نگرفت برگشت به خانه. زنش وقتی این جواهرها را دید با وی از در آشتی در آمد. مثل کردی می‌گوید: **کاسه‌ی پر ئاشتی ماڵه**[۲]

کاسه پرمایه آشتی و صلح خانه است.

بعد از دو ماه. دوباره شاه خواب دید. دنبال جولا فرستاد. جولا گفت: قربان به خدا تعبیر خوابت را نمی‌دانم. شاه گفت: نمی‌دانم. نمی‌دانم نیست. دستور می‌دهم ترا بکشند.

جولا دوباره مهلتی خواست و به طرف غار رفت. خیلی گریه و زاری کرد. اژدها سردرآورد و گفت: جولا چه خبر است؟

جولا گفت: البته من خطا کردم تو نکن. این بار هم به دادم برس.

۱- Kereftu غار در اطراف سقز

۲ - kasey pir ašti male

اژدها گفت: تو مرد بدی هستی. نه تنها از خلعت شاه سهم مرا ندادی. می‌خواستی مرا هم بکشی

جولا گفت: گفتم مرا ببخش اشتباه کردم.

اژدها گفت: برو به پادشاه بگو، در خواب دوربینی در دستت بود. دنیا را تماشا می‌کردی. تعبیر خواب آن است که به زودی چند ولایت دیگر نیز جزو خاک تو خواهد شد. شاه دستور داد. خیلی بیشتر از بار پیش به وی طلا و جواهر بدهند. جولا باز هم حریص شد و به خود گفت: چرا به اژدها سهم بدهم. نه نمی‌دهم.

بعد از دو ماه باز شاه خواب دید جولا را آوردند. گفت: نمی‌دانم. شاه گفت می‌کشمت. دوباره مهلت خواست. نزد اژدها رفت. اژدها به جولا گفت: اگر چه وعده‌های تو ارزش ندارد ولی مهم نیست. برو بگو در خواب ریسمانی در دستت بود تعبیرش این است که حکومت تو پایدار و محکم خواهد شد و بسیار ثروتمند می‌شوی.

جولا خواب و تعبیر آن را برای شاه گفت. این بار پیش از دوبار قبل به وی خلعت و هدیه دادند. جولا کمی فکر کرد و گفت: من مرد بی‌وفایی هستم. بهتر است پیش اژدها بروم و از دلش در بیاورم. رفت دم دهنه غار. اژدها را صدا کرد و گفت: من اشتباه کرده بودم. این بار هر چه گرفته‌ام برایت آورده ام.

اژدها گفت:

جولا من اژدها هستم. اژدها گنج و جواهر را می خواهد چکار؟

از تو دل دلخور نیستم. این بازی روزگار است. دفعه اول رسم زمانه چنین بود. به هر کسی خوبی می کردی بدی می کرد. دفعه دوم به هر کسی خوبی می‌کردی. اگر پاسخ خوب نمی‌داد لااقل بدی نمی‌کرد. دفعه سوم به هر کسی خوبی می کردی کوشش می‌کرد. پاداش خوبی را دو برابر بدهد.

برگردان از کتاب رشته‌ی مرواری
تألیف: علاءالدین سجادی

گفتار:

روایتی از این افسانه در باب هشتم مرزبان نامه با عنوان «داستان جولاهه با مار» آمده است.

براساس این روایت جولاهه‌ای زن بد کاره‌ای داشته است. روزی جولاهه به اعمال زنش پی برد. زن از ترس مجازات چادر به سر زده و بیرون می رود.

اتفاقا آن روز در همهٔ شهر مشهور بود که دوش پادشاه خوابی دیده و هیچ مُعبری نمی‌توان یافت که خواب او بگزارد.زن به در گاه رفت و به سمع پادشاه رسانید که شوهر من معبری است سخت حاذق اما در خواب گزاردن کاهل باشد. والا به زخم چوب و دشنام به کار نیاید و تن در تعبیر ندهد. پادشاه کس فرستاد تا شوهرش را آورند. با او گفت دوش خوابی دیده ام و امروز....نمی دانم که چگونه دیده ام. بگوی تا خود چه بوده باشد؟ جولاهه گفت من مردی جاهل و جولاهه‌ام و خواب گزاری مقام پیامبران هم نیست. ..دست از من بدار. پادشاه بفرمود تا او را هزار چوب بزنند مرد از بیم چوب تا سه روز مهلت خواست. زمانش دادند. از آنجا که بیامده وبه هر گوشه می‌رفت و روی برخاک می نهاد و از خدای تعالی مخلص این واقعه می خواست سی روز در ویرانه می‌گشت. ماری از سوراخی سر بیرون کرد و به اذن الله تعالی با او درسخن آمد که ای مرد موجب این خواهش و زاری چیست؟ جولاهه حال بگفت. مار گفت من تو را خبر دهم که پادشاه چه خواب دیدست. از آنچه ترا دهد نصیب من چه باشد؟جولاهه گفت نیمی تو را باشد. ..مار گفت پادشاه در خواب چنان دید که از آسمان همه شیر و پلنگ باریدی. جولاهه خرم شد. ومنتها پذیرفت وبه خدمت پادشاه رفت و در خلوتی در خواست و گفت...پادشاه به خواب دیده است که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ باریدی. گفت بلی چنان دیدم اکنون بازگوی تا تعبیر آن چه باشد؟ جولاهه را منهی اقبال این تلقین بر زبان راند که بدین زودی ترا خصمان قوی حال و جنگ جوی از اطراف

ملک پدید آیند و به آخر آتش فتنهٔ ایشان به آب شمشیر تو فرود ببرد و به خیر انجامد. پادشاه فرمود تا هزار درم از خزانه به وی دادند. جولاهه را زر چنان شد که در کسوت بشریت نمی‌گنجید. پس اندیشه کرد که از این زر نیمی به مار نشاید داد و او خود راضی نشود و اگر ندهم لاشک در کمینِ قصد من باشد و از آزار او ایمن نباشم... هیچ بهتر از کشتن او نیست. چوبی برداشت و به نزدیک سوراخ مار رفت و او را آواز داد. مار بیرون آمد چوب در دست او دید آهنگ گریختن کرد. سرچوب بر دنب مار آمد مار زخم خورده و دردناک با سوراخ شد... سال دیگر ملک خوابی دیگر بدید و باز فراموش کرد. جولاهه را طلب فرمود. چون حاضر شد هم چنان به قاعده مهلت خواست و از آنجا به در سوراخ مار شد و به زبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد و از گذشته عذرها خواست. مار گفت اگر چه گفته‌اند «یاری نادان نادرست است» اما بار دیگر هم بیازمایم. پس عذر او را قبول کرد و گفت اکنون شرط آن است که مال جمله به من آری. جولاهه سوگندهای عظیم یاد کرد که چنین کنم. مار گفت برو و ملک را بگوی که در خواب دیدی که از آسمان همه شغال و روباه باریدی. جولاهه به خدمت پادشاه آمد و هم چنانکه از مار شنیده بود بگزارد و تعبیر آن بگفت که ترا درین عهد خصمان مکار و دوروی پدید آیند و آخر همه گرفتار کردار خود شوند... پادشاه فرمود تا هزار درم بدو دادند. برگرفت و. .. گفت مار از من بدان راضی باشد که قصد هلاک او نکنم. مال بدو بردن عین سفه و سرف باشد» یک سال بعد پادشاه باز خوابی می‌بیند و آن را فراموش می‌کند. جولاهه را احضار می‌کند و جولاهه مهلت می‌گیرد و سراغ مار می‌رود و او را صدا می‌زند. مار ابتدا از او دوری می‌جوید اما جولاهه با عذر فراوان از او کمک می‌طلبد. مار گفت اکنون شرط آن است که هر جایزه‌ای که پادشاه دهد از این نوبت و هر چه بارهای دیگر گرفته‌ای جمله به من آری تا به راستی قسمت کنیم. جولاهه سوگند یاد می‌کند و عهد می‌بندد که چنین کند. مار گفت برو و پادشاه را بگوی که به

خواب دیدی که از آسمان همه گوسپند و بره و امثال آن باریدی. و تعبیرش آن است که از این پس همهٔ مردم با هم به خوبی رفتار می‌کنند و مطیع پادشاه خواهند بود. جولاهه پیش پادشاه می‌رود و پس از نقل خواب و تعبیر آن. هزار درم دیگر می‌گیرد. و این هزار درم و دو هزار درم سال‌های پیش را برمی‌دارد و پیش مار می‌برد و از او بابت کارهای گذشته عذرخواهی می‌کند. مار می‌گوید: اکنون بدان که از این چه آوردی منتی. و بدانچه نیاوردی مطالبتی و مؤاخذتی نه. که هر چه آمد رنگ روزگار داشت. اول که آن ضررو الم به من رسانیدی. اهل زمانه همه شریر و فتنه جوی بودند. در پردهٔ خواب صورت ایشان در کسوت درندگان می‌نمود. و دوم نوبت که مرا بفریفتی... ابنای روزگار همه چاپلوس و پرفسوس بودند... و اخلاق ایشان همه به صورت شغال و روباه... در خواب می‌نمود. و اکنون که به گفتهٔ خویش وافی آمدی... مردم زمانه را علی‌العموم خود همین صفت است... زر برگیر که بدان محتاج نه‌ام...»

(مرزبان نامه، تحریر سعدالدین وراوینی، تصحیح محمد روشن، انتشارات اساطیر، ۱۳۷٤، ص ۷٤۲-٤۳۸)

اسماعیل چاووش

می‌گویند، روزی پادشاهی به وزیر خود گفت: به من بگو کدام خوراک است که نمی‌توان آن را خورد؟ کدام اسب است که نمی‌شود نامش را اسب گذاشت. و کدام آدمیزادی است که نمیشود به او انسان گفت؟ برای جواب این سه سؤال چهل روز مهلت داری؟ اگر در این مدت نتوانی جواب درستی بدهی ترا می‌کشم.

وزیر هر چه کوشش کرد که جوابی بیابد موفق نشد، از ترس داشت قالب تهی می‌کرد. ده روزی مانده بود که مهلتش تمام شود. روزی غمگین و پریشان از راهی می‌گذشت مرد کچلی را دید که در گوشه‌ای نشسته بالباس‌های ژنده و پشم و موی زیاد و آشفته، وزیر از دیدنش چندشش شد. کچل چشم به او دوخته بود ولی وزیر می‌خواست زود مرد کچل از جلو چشمش دور شود. کچل داد زد. آهای وزیر چرا اینقدر با عجله می‌روی؟ کجا می‌روی؟ آیا تو از من عاقلتری؟ می‌دانم شاه از تو چیستان پرسیده. تو هم نمی‌توانی جوابش دهی. و ترا می‌کشد.

وزیر وقتی این حرف‌ها را شنید. خیلی تعجب کرد. همان جا پایش به زمین خشک شد. سپس به طرف کچل برگشت و گفت: تو اینها را از کجا می‌دانی؟

کچل گفت: نه تنها این ها را می‌دانم بلکه می‌دانم که ده روز بیشتر مهلت نداری.

وزیر به کچل نزدیک شد و عاجزانه گفت:

ای مرد خوب، ترا خدا اگر پاسخ اینها را می‌دانی به من بگو. بلکه از مرگ

نجات پیدا کنم.

کچل گفت: خیلی خوب می‌گویم. آنچه که خوراکی است و نمی‌شود آنرا خورد، خیاری است که در سایه روییده و اصلاً آفتاب نخورده است. خوب این خوراک است اما چون آفتاب ندیده، طعم آن تلخ است و خورده نمی‌شود.

آنچه که اسب است و اسب نمی‌توان نامید. اسبی است که دست چپ و پای راستش سفید رنگ باشد و یک خال سفید نیز بر پیشانی دارد. این اسب چون بدقلق است. به درد سواری نمی‌خورد. سوارش را از بین می‌برد. اسب سفید و اصل آنست که وقتی سوارش به زمین پرت شد، سوارش را تنها نگذارد و پیش او بماند و از جایش تکان نخورد.

این آدمیزادی که نمی‌توان او را انسان نامید، مردی است که خودش نتواند زندگی زن و بچه‌اش را تأمین کند. برود سربار پدرزنش گردد.

وزیر خیلی خوشحال شد و به طرف کاخ شاه رفت و جواب‌هایش را برای شاه گفت. پادشاه رو به وزیر کرد و گفت: تو خودت این جواب‌ها را یافتی یا کس دیگری یادت داده است؟

وزیر راستش را گفت شاه گفت: پاشو. برو این مرد کچل را اینجا بیاور.

وزیر رفت و کچل را پیش شاه آورد. شاه از گوشه چشم نگاهی به او کرد. اما با او سخنی نگفت و با انگشتانش دستی به موهای ریشش برد کچل هم شروع کرد به سرخاراندن. شاه قهقه‌ای زد. گفت: کچل چرا سرت را می‌خارانی؟

کچل گفت: تو با انگشتانت با ریشت بازی کردی. خواستی ریش پرموی خود را به رخ من بکشی و مرا تحقیر کنی. من هم دستم را به طرف سرم بردم و خاراندم تا به شما بگویم. اساس مرد به مغز و سرش است نه به ریش و پشم.

شاه گفت: اسمت چیست؟

کچل گفت: به من اسماعیل چاووش می‌گویند. شاه و کچل صحبت‌هایشان

گل کرد. در همان لحظه مردی وارد شد و به شاه گفت: مرا پادشاه مشرق پیش تو فرستاده که دخترت را به او بدهی. شاه که‌این را شنید سکوت کرد وزیر و اطرافیان نیز به فکر فرو رفتند و سکوت کردند اسماعیل چاووش به صدا در آمد و گفت: نمی‌دهیم.

مرد قاصد که‌این حرف را شنید پاشد. روی زمین دایره‌ای کشید. اسماعیل چاووش بلند شد و دو تا قاپ در دایره انداخت. قاصد بدون آنکه حرفی بزند.به طرف دیار خود برگشت. پادشاه از اسماعیل چاووش پرسید این دایره و قاپ چه بود معنی آن چیست؟

کچل گفت: دایره‌ای که مرد کشید به معنی آنست که شهر شما را محاصره می‌کنیم من هم قاب‌ها را انداختم یعنی ما با شما وارد جنگ می‌شویم.

چندروز بعد شاه مشرق سه شمشیر یک رنگ و یک اندازه برای شاه فرستاد و سؤال کرده بود، این سه تا کدامیک مال شاه کدامیک مال وزیر و کدام مال وکیل است؟

پادشاه و وزیر و نزدیکان هر چه نگاه کردند. نتوانستند بین آنها فرقی بگذارند چون هر سه تا یکرنگ و یک شکل بودند.

اسماعیل چاووش را آوردند او گفت: این کار من است. دستور داد آتش به پا کنند. یکی یکی شمشیرها را روی آتش گذاشت بعد گفت: این شمشیری که در آتش سیاه نشد متعلق به شاه است. آنکه کمی لبه‌اش کبود شد مال وزیر است و آنکه سیاه شد مال وکیل است.

به‌این ترتیب پادشاه جواب شاه مشرق را فرستاد. شاه مشرق از عقل و هوش آنها تعجب کرد. این بار شاه مشرق دو تا مادیان یک رنگ و یک اندازه برای پادشاه فرستاد و پرسید ببینید کدامیک مادر و کدام یک بچه است؟ هر چه به آنها نگاه کردند نتوانستند تشخیص بدهند. کچل را آوردند و گفت: این هم

کار من است. دستور داد هر دو مادیان را در طویله‌ای ببرند. سه روز به آنها کاه و یونجه دادند. در طویله را هم بستند که هیچ روشنایی نداشته باشند روز سوم در طویله را باز کردند هر دو بیرون پریدند و به طرف محل آب رفتند در راه یکی جلو افتاد. دیگری پشت سر او رفت اسماعیل چاووش گفت آنکه پیشاپیش می‌رود مادر است و آنکه پشت سر او حرکت می‌کند بچه‌اش است دو تا تخته آوردند روی تخته‌ها نام مادر و بچه را نوشتند و بر پیشانی آنها زدند و برای شاه مشرق فرستادند. شاه مشرق این بار هم از عقل و هوش آنها در تعجب ماند. اما باز هم دست برنداشت. این بار لوله‌ای مارپیچ چهل متری فرستاد که باید رشته این نخ از این لوله رد کنی و سرنخ از آن طرف لوله دربیاید و بعد دوسر نخ را در خارج از لوله به هم گره بزنید. باز هم شاه و اطرافیان عقلشان به جایی قد نداد. دنبال اسماعیل چاووش فرستادند او آمد و گفت: این یکی هم کار من است. دستور داد گلوله نخی بیاورند. سرنخ را عسل و موم مالید آن را دم لانه مورچه‌ها گذاشت. مورچه‌ای بزرگ سرنخ را به دهان گرفت. اسماعیل چاووش مورچه را گرفت سرلوله چهل متری گذاشت. مورچه نخ را به دنبال خود کشید تا از سردیگر لوله مارپیچ بیرون آمد دو سرنخ‌ها را به هم گره زده و برای شاه مشرق فرستادند.

شاه مشرق باز هم دست بردار نشد. هی دنبال بهانه می‌گشت. قاصد دیگری فرستاد که وقتی اسب‌های ما شیهه می‌کشند. مادیان شما آبستن می‌شوند. باید هر چه کره اسب دارید برای ما بفرستید. مال ما هستند.

پادشاه و وزیران و اطرافیان از دست شاه مشرق به تنگ آمده بودند و نمی‌دانستند چگونه خود را رها کنند. دنبال اسماعیل چاووش فرستادند. اسماعیل چاووش گفت: پادشاه به سلامت باشد. ده پانزده مرد چست و چالاک به من دهید تا نزد شاه مشرق بروم و شما را از چنگ او رها کنم.

پادشاه فوراً پانزده مرد زرنگ و قوی در اختیارش گذاشت و اسماعیل چاووش به همراه مردان سوار اسب شدند و به طرف ملک شاه مشرق به راه افتادند در مسیر خود هر سگی را که می‌دیدند، فوراً هلاک می‌کردند این خبر به گوش شاه مشرق رسید. دستور داد اسماعیل چاووش و همراهان او را دستگیر کنند. پرسیدند شما چرا سگ‌های سرزمین ما را نابود کردید؟

اسماعیل چاووش گفت: چون سگ‌های سرزمین شما به درد هیچ کاری نمی‌خورند.

شاه مشرق گفت: شما مدرکی برای این ادعا دارید؟

اسماعیل چاووش گفت: ما در سرزمین خودمان، گوسفندها را به چراگاه برده بودیم. گرگ به آنها حمله کرد. هرچه از سگ‌های سرزمین شما کمک خواستیم. به دادمان نرسیدند. گرگ همه گوسفندان را یا کشت یا زخمی کرد.

شاه مشرق بر سرش فریاد زد آهای حواست کجاست؟

از اینجا تا سرزمین شما یک ماه راه است، چگونه سگ‌های ما صدای شما را از این فاصله دور بشنوند و به یاریتان بیایند؟

اسماعیل چاووش در جواب گفت: ای پادشاه. پس چگونه اسب‌های شما از اینجا شیهه می‌کشند و مادیان‌های ما آبستن و بچه‌دار می‌شوند؟ تا کنون کسی چنین حرفی نشنیده است.

شاه مشرق قهقه‌ای زد و گفت: حرف شما درست است. دستور داد اسماعیل چاووش و همراهان را احترام زیاد گذاشته و انعام و هدیه بدهند. همچنین گفت: دیگر کسی کاری به پادشاه و هم ولایتی‌های اسماعیل چاووش نداشته باشد.

وقتی اسماعیل چاووش و همراهانش برگشتند و خبر واقعه را برای پادشاه سرزمین خود بیان کردند. پادشاه دستور داد دخترش را به عقد اسماعیل چاووش

درآورند.

برگردان از کتاب ئەفسانە کوردی
تألیف: م. ب رودینکو
ناشر: دەزگای چاپ و پەخشی سەردەم، ص ٤٥

انگشتر مرموز

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود. پسری به نام احمد داشت که خیلی او را دوست داشت. پادشاه یک انگشتری داشت. این انگشتری خاصیت عجیبی داشت و آن این بود هر خواستی که شاه داشت فوراً برایش انجام می‌داد. بعد از مدتی پادشاه مریض شد و احساس کرد که زمان مرگش فرا رسیده. پسرش احمد را صدا کرد و گفت: پسرم این انگشتری را بردار مواظبش باش. از پادشاهی برای تو بهتر است. احمد انگشتر را برداشت و در انگشت خود کرد.

دو سه روز بعد پادشاه مرد. احمد او را به خاک سپرد و پس از برگزاری مجالس عزاداری رسماً به تخت شاهی نشست. چند مدت گذشت. هوس ازدواج کرد. دختر عموی خود را به زنی گرفت. روزی احمد به فکر انگشتر پدرش افتاد. دستی روی آن کشید. زنش آنجا بود چند دیو ظاهر شدند. خطاب به احمد گفتند: هر امری دارید بگویید تا انجام دهیم. احمد گفت: از شما می‌خواهم قلعه و ساختمانی برایم بسازید که یک آجر آن از طلا و یک آجر آن از نقره باشد. دیوان گفتند: بله قربان امر شما انجام می‌شود ظرف یک ماه آن را ساختند و پیش احمد آمدند و گفتند: کار انجام شده. احمد و زنش رفتند از نزدیک قصر را تماشا کردند. گفتند: تاکنون هیچ پادشاهی چنین قلعه و بارگاهی نداشته. همانجا ماندگار شدند و روزگار به خوشی و خرمی گذراندند.

پس از مدتی زن احمد گفت: باید این انگشتری را به من بدهید. احمد گفت:

زن آن را گم می‌کنی. اگر می‌خواهی تا صد انگشتری جواهر برایت بسازم زنش گفت: فقط این را می خواهم بالاخره آنقدر اصرار کرد تا دلش نرم شد و آن را از او گرفت. این زن و شوهر یک همسایه جهود داشتند که خاصیت این انگشتر را می دانست. جهود خیلی تلاش کرد که آن را بدزد، موفق نشد با خود فکر کرد که باید کاری بکنم که دل زن شاه را به دست آورم. هر چه ثروت و مال داشت، همه را تبدیل به پول کرد و برای زن فرستاد و گفت: باید با من دوست بشوی. زن پادشاه او را فحش داد اما جهود دست بردار نبود. آنقدر به خانه شاه رفت و آمد کرد تا بالاخره موفق شد دل زن را بدست بیاورد. شبی به زن شاه گفت: مصلحت چنین است که من و تو شاه را از بین ببریم و خودمان هم از اینجا برویم.

زن گفت: من راضی هستم ولی این ممکن نیست. جهود گفت: اگر تو بخواهی خیلی راحت و آسان است. زن گفت: چکار کنیم؟ جهود گفت: اگر این انگشتری که شاه به تو داده است به من بدهی، من شاه را از بین می‌برم. زن گفت: اینکه خیلی خوب است. از وقتی که این انگشتر را شاه به من داده است به سراغ آن نرفته‌ام. انگشتری را به جهود داد. جهود دستی روی آن کشید دیوها ظاهر شدند گفتند چه می‌فرمایی؟ جهود به آنها گفت: از شما می‌خواهم احمد پادشاه را از سرتخت بردارید و در بیابانی دور رهایش سازید. این ساختمان را هم برایم بردارید. در وسط دریا قرار دهید. دیوها همان شب خانه را برداشتند و در وسط جزیره‌ای قرار دادند.

احمد شاه صبح از خواب بیدار شد. متوجه شد نه زنی باقی مانده، نه خانه و قلعه‌ای. خیلی گریه کرد. فایده‌ای نداشت جهود و زنش در داخل خانه طلایی و نقره‌ای مشغول عیش و عشرت شدند. هر چه می‌خواستند به دیوان می‌گفتند تا برایشان فراهم کنند.

احمدشاه، سگ و گربه و موشی داشت، که همیشه همراهش بودند و آنها را خیلی دوست داشت. روزی سگ به گربه و موش گفت: دوستان این مرد خیلی به

گردن ما حق دارد. امروز که چنین وضعیتی برایش پیش آمده است خوب است که کاری برایش بکنیم بیائید برویم انگشترش را پیدا کنیم. سگ و موش و گربه نزد احمد شاه رفتند و موضوع را با وی در میان گذاشتند گربه به سگ گفت: ما چه میدانیم جهود کجا رفته؟ سگ گفت: شما چیزی نگویید. من میدانم کجا رفته است. به دنبال من بیایید. موش و گربه و سگ رفتند تا به لب دریا رسیدند. سگ گفت: اینها به وسط این دریا آمده‌اند. باید از روی آب رد شویم. هر سه جانور شنا بلد بودند از آب گذشته و وارد جزیره شدند. خود را به قلعه رساندند. احمدشاه در پی آنان به کنار جزیره آمده و منتظر ماند. سگ به گربه و موش گفت: من نمی‌توانم وارد خانه شوم. شما وارد شوید ببینید جهود انگشتری را کجا گذاشته است؟ موش و گربه رفتند متوجه شدند انگشتری در یکی از انگشت‌های جهود است و هر وقت هم که می‌خوابد آن را در سوراخ دماغش میگذارد. گربه این را برای سگ تعریف کرد. سگ گفت: مصلحت این است که موش دم خود را به چوبک بمالد، هروقت جهود خوابش برد. برود دمش را در دماغ جهود فرو کند، تا عطسه کند و انگشتری بپرد بیرون، و موش آن را بردارد. وقتی انگشتری را برداشت همگی با هم به نزد احمدشاه می‌رویم موش همان کاری را که سگ گفته بود انجام داد و انگشتر را برداشت و نزد سگ و گربه برد. سگ خواست انگشتر را به دهان گیرد گربه گفت: بهتر است آن را من بردارم زیرا تو هر لحظه ممکن است دهان بازکنی و انگشتری در دریا بیفتد. سگ گفت: نه انگشتر باید پیش من باشد. تو نمی‌توانی آن را برداری. گربه گفت: خیلی می‌ترسم. بیفتد. تو هر چیزی را که می‌بینی پارس می‌کنی. سگ گفت: نه این کار را نمی‌کنم. وارد آب شدند و به پیش رفتند وقتی به وسط دریا رسیدند. یک ماهی را دیدند. سگ پارس کرد. انگشتری به پایین افتاد. ماهی دیگری آن را بلعید. سگ خیلی شرمسار شد. گربه گفت:

نفرین خدا بر تو باد، نگفتم تو خیلی پارس می‌کنی. الان احمدشاه در آن طرف

آب منتظر ماست به او چی بگوییم؟ ما را شرمنده کردی. سگ از شرمندگی هیچ نگفت. وقتی به کنار جزیره رسیدند. احمدشاه گفت: کو انگشتری؟ سرگذشت انگشتر را برایش تعریف کردند احمدشاه خیلی ناراحت شد.

ماهیگیری آنجا بود. احمدشاه نزد ماهیگیر رفت و نوکر او شد. از قرار روزی چهار قطعه ماهی که یکی را خودش بخورد و بقیه را به حیوانات همراهش بدهد.

مدتی گذشت تا اینکه احمدشاه روزی شکم یک ماهی را پاره کرد. دید انگشتری در داخل شکم ماهی است انگشتری را برداشت سگ و گربه و موش را صدا زد و موضوع را برایشان تعریف کرد همگی خیلی خوشحال شدند. احمدشاه دستی روی انگشتری کشید. دیوها ظاهر شدند به آنان حکم کرد. الان خانه‌ام را می‌خواهم. گفتند: خیلی خوب. دیوها خانه را برداشتند و سرجای خود قرار دادند. احمد به دیوها گفت: جهود و زنش را بیاورید. رفتند آنها را آوردند و هر دو را تکه‌تکه کردند لاشه آنها را جلو سگ انداختند و سگ آنها را خورد. از آن پس احمدشاه زندگی را به شادمانی گذراند. او دیگر زن نگرفت و از زن گرفتن توبه کرد.

برگردان از کتاب تحفه مظفریه
گردآوری اسکارمان، ویرایش استاد هیمن مکریانی
انتشارات سیدیان، مهاباد۱۳٦٤، ص ۱۹٦

گفتار:

این قصه از کتاب تحفه مظفریه گردآوری اسکارمان آلمانی (ص۱۹٦) انتخاب شده است. اصل قصه را اسکارمان زبانشناس آلمانی در سال ۱۹۰۵ میلادی در شهر مهاباد از زبان رحمن بکر یکی از نقالان قصه کردی ثبت کرده است. سپس استاد هیمن مکریانی نسخه اصلی کتاب را که به خط لاتین بوده، به خط کردی برگردانده

و ویرایش زیبائی از آن به دست داده است. باید یادآور شد که استاد هیمن مقدمه‌ای برکتاب یاد شده در زمینه وضعیت هنر و هنرمند در روزگار پیشین نوشته است.

افسانه شیرزاد

یکی بود و یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. مرد نجاری بود که زنش بچه‌دار نمی‌شد. آنها همیشه از خدا طلب فرزندی خوب و صالح می‌کردند می‌گفتند خداوندا ترا به بزرگی و یکتائیت قسم در این آخر عمری فرزندی به ما مرحمت کن که بعد از ما چراغ خانه‌مان خاموش نشود. روزی مرد نجار قدری انار خرید و به زنش گفت: بیا انار را بخور. به امید آنکه حامله شوی. زنش قدری دعا کرد و به خدا عرض کرد خداوندا این انار را می‌خورم به‌این نیت که صاحب فرزندی شوم. از معجزه پروردگار زن حامله شد. نجار که حدود پنجاه سال از عمرش گذشته بود همینکه دید زنش حامله شده بنای شادی و خوشحالی گذاشت. یکروز از زنش پرسید زن در این مدت ۷-٦ ماهی که حامله شده‌ای هوس‌خوردن چیزی نکرده‌ای؟ زن گفت: چرا ولی اون چیزی که می‌خواهم تو نمی‌توانی انجام دهی. شوهر گفت: اگر بگوئید چشمت را می‌خواهم. آن را درمی‌آورم و به تو می‌دهم. زن گفت: حال که پذیرفتی گوش کن ببین چه می‌گویم. من گوشت شیر و شیر در پوست و گردهٔ شیر می‌خواهم. شوهر گفت: ای به چشم. بلند شد. کوله بار نِجاری خود را از اره تیشه. چکش و غیره پر کرد. با قدری نان، پشت به شهر و رو به بیابان کرد. مدت هفت شبانه روز راه بیابان را طی کرد و به درگاه الهی مناجات کرد روزی در حین مناجات با پیرمردی شریف و نورانی برخورد کرد. که نشسته بود و عبای خود را می‌دوخت. مرد نجار سلام کرد. پیرمرد جواب داد علیک السلام. مرد نجار چگونگی

احوال خود را برای او تعریف کرد. پیرمرد جواب داد. چون صداقت گفتی گوش کن تا بگویم چه کار بکنی. از اینجا که رفتی به جنگلی می‌رسی، شیری در آنجا خوابیده است که مرتب نعره می‌کشد چون شیر در موقع شکار تیغی به پایش فرو رفته. تو باید کاری کنی آن تیغ را از پایش درآوری. باید جایی پیدا کنی و خود را مخفی کنی. از شب تا نزدیک صبح این حیوان نعره می‌کشد. بعد خسته می‌شود طرف‌های صبح خوابش می‌برد. تو فوری خود را به او می‌رسانی و تیغ را از پایش در می‌آوری و خود را نشان نمی‌دهی. شیر ناگهان بلند می‌شود دو مرتبه بنای نعره کشیدن می‌کند و فریاد و غرولند می‌کند. همینکه جراحات از پایش بیرون آمد و درد پایش تمام شد. ندا می‌دهد. ای کسیکه مرا آسوده کردی، ترا به خدا قسم می‌دهم. خود را آشکار کن، من هر مرادی که داشته باشی برآورد می‌کنم. چون مرا از این درد سنگین نجات دادید، خود را نشان ندهید تا وقتی که به شیرمادر و رنج پدر قسم بخورد.

همینکه شیر قسم خورد، آن وقت خود را نشان بده و درد دلت را برای شیر بگو. شیر مرادت را برآورد می‌کند. برو امیدوارم که موفق باشید. مرد نجار پیرمرد را قسم می‌دهد که به من بگو شما کی هستید؟

پیرمرد می‌گوید من خضرزنده هستم. مرد نجارفوراً از آنجا دور شد و خود را به جنگل رساند. به محض اینکه وارد جنگل شد؛ صدای غرش شیر را شنید. هر چه جلوتر رفت، نعره شیر بلندتر می‌شد تا وسط جنگل رسید. دید که شیری خوابیده داد و بیداد و بی‌تابی می‌کند. مرد نجار به خود گفت: خداوندا، چطور چاهی را بکنم و خود را مخفی کنم، تا شیر به خواب رود؟ دم دمای صبح شیر خوابش برد. با هزار ترس و لرز چاهی را جلو لاشه شیر کند. قدری علف آورد بالای سر چاه گذاشت تا در داخل چاه دیده نشود. شیر پنجه‌هایش روی لبه چاه افتاد. آن مرد قدری اینطرف و آنطرف نگاه کرد بلند شد. خار را از پنجه‌های شیر بیرون کشید. دوباره خود را

پنهان کرد. یکمرتبه شیر از خواب بیدار شد شیر نعره‌ها کشید اما کم کم دردش آرام شد، شیرگفت: هر کس مرا از این درد نجات داده. خود را به من نشان دهد. تا هر مرادی که دارد برایش برآورده کنم. مرد خود را نشان نمی‌دهد تا اینکه شیر را وادار می‌کند که به شیر مادر و رنج پدر قسم بخورد. شیر قسم خورد و گفت: بگو ببینم چه می‌خواهی؟ مردنجار گفت: گوشت شیر در پوست شیر درگردهٔ شیر. شیر گفت: اگر قسم نمی‌خوردم اینکار را انجام نمی‌دادم. حال شما بروید، این بیشهٔ نزدیک، دوتا شیر ماده و نر هستند دارای صد اولاد می‌باشند. باید طوری یکی دوتا از آنها را بیاوری که پدر و مادرشان آنجا نباشند. مرد نجار داخل بیشه شد کمی که پیش رفت، بچه شیرها را دید، که پدر و مادرشان به شکار رفته بودند. مرد نجار با شتاب خود را به بچه شیرها رساند دو تا از بچه‌ها را بغل گرفت و فرار کرد تا خود را به شیر زخمی رساند. شیرگفت یکی از بچه شیرها را سر ببر و او را پوست بکن. مرد نجار بچه شیر را سربرید و پوستش را کند. به شیر نشان داد آن یکی شیر هم از شیرخودش مقدار زیادی شیر در پوست شیر ریخت و گفت: این هم شیرِ در شیر و پوست شیر. مرد نجار خداحافظی کرد به شهر خود رفت و پیش زن رسید. زن قدری از شیرشیر نوشید. و کمی گوشت آن را خورد، و بقیه شیر را نگهداری کرد تا فارغ شد و پسری زائید. مقداری از شیر شیر را به پسرش هم داد. زن و شوهر نام این پسر را شیرزاد نهادند.

راوی: غلامرضا کنعانی
از کرمانشاه



ÇÎROK

Hashem Salimi



نشر آنا

پخش:
سنندج. کتاب کانی
۰۸۷۱ - ۲۲۲۵۲۵۹